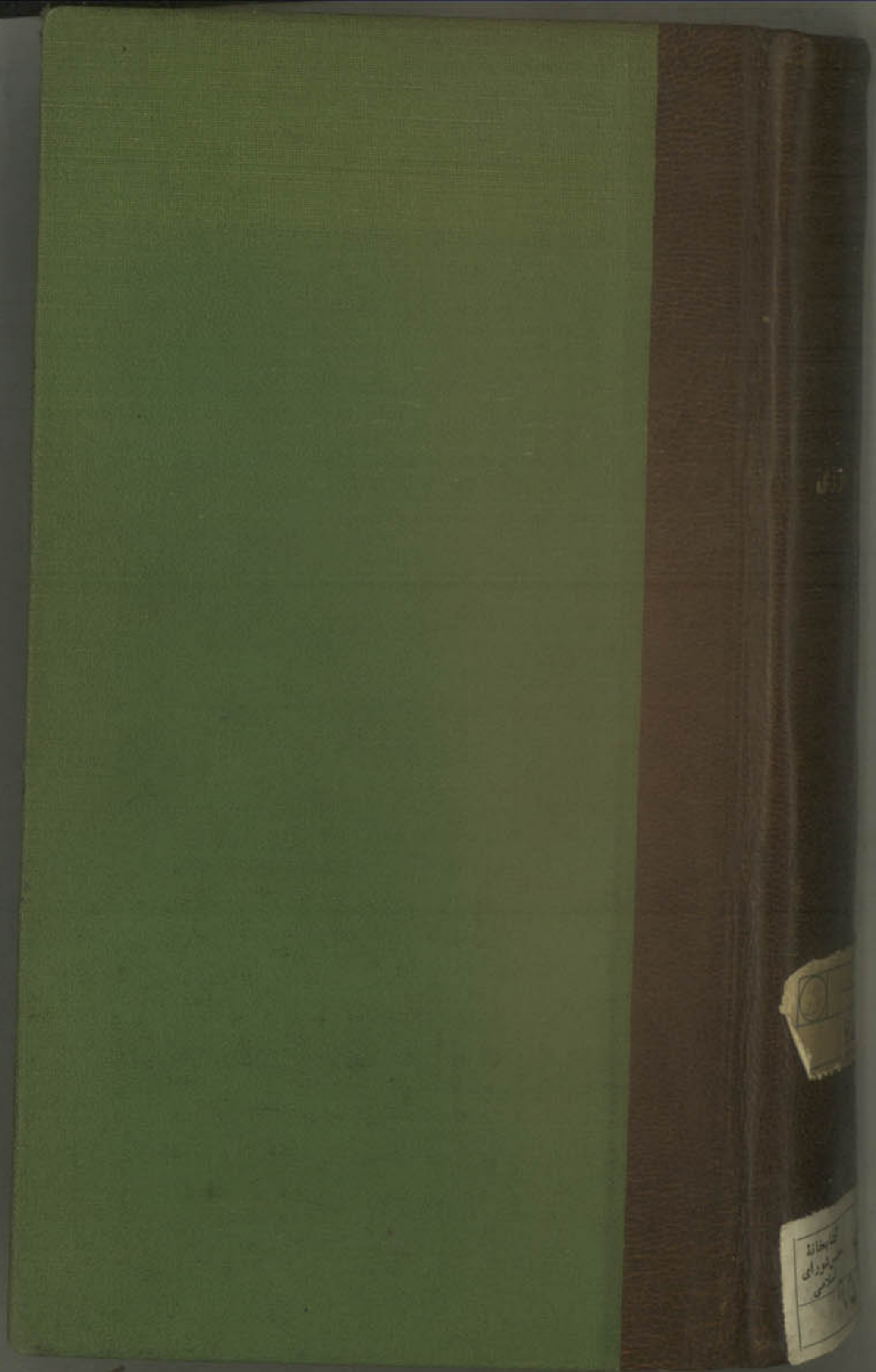




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

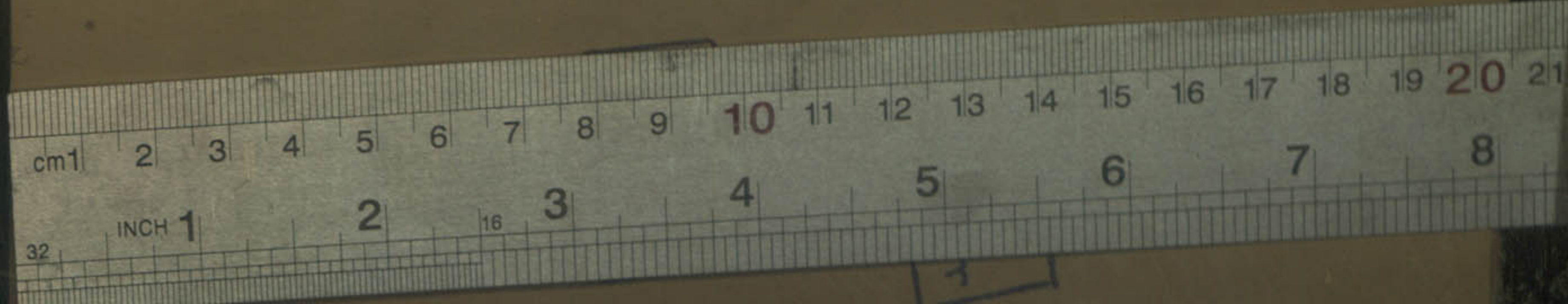
اسم کتاب: دیوان انوری (خطی)

مؤلف: ناظم: انوری

موضوع تألیف: دیوان اشعار

تقدیمی آقای میرزا عباسخان اقبال آشتیانی

۹۵۱




cm
INCH
MTCO

کردم

[illegible]

دولت [illegible]

[illegible] دلسوز دولت دا [illegible]

و دولت دانه [illegible]

[illegible] دام [illegible]

دانه [illegible] نموده [illegible] آفتاب

[illegible] مصدر [illegible] آفتاب



رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق | کند ز سنگل بخاری چو گنبد ازرق
نه تخت و رشته معمار را در و بار آ | نه چوب تیشه نجار را در و رونق
بگیتی که خلل اندرو نیابد راه | ز مهر و ماه گشاید دران میان برق
حصار کرده بر او آبگینه گون طارم | بگرد وی زده از بحر نیلگون خندق
نه از فراز توان کرد حیله سرکوب | نه از نشیب توان یافت جایگاه نقق
نه منجنیق بسقفش رسد نه کشکنجیر | نه تیر چرخ نه سامان برشدن بوهق
دو دیگر روان کرد هفت سیاره | ز لطف داده وطن شان ز روح جوشق
میان گنبد فیروزه راند بحر محیط | میان آب بخفت خاک توده معلق
بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت | گواه بس بود ای شوخ چشم خام حرق
چه زن بری که بجز دا آسمان شد | که گردش او روشنی و گاه غسق
نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق | نه بی کتابت کتاب شد نگار ورق
خرد و صنع که آرد چو عیسی از مریم | خرد و لطف که سازد چو موسی ملق
که بر فراز دهر بامدار مطلع سنج | که برفرازد هر شب بعد صبح شفق

کهی نه

کهی بپوشد از ابر چون شید | نهار گه الله ازان قادری که قدرت او
کهی هلاک کند قوم فیل را از طیر | تراست ملک و توئی ملک بخش و [illegible]

که پوشد از اثر باد بر سمن قرطق
دهان نو دیده نماید ز عنبر و فستق
باد کند باره لاله را ابلق
کهی هلاک نمرود نمارد بق
ترا سزاست خدائی ز انس و جان الحق
ابر تو باری بدشت استبرق

بگیم باد و مار ابراری از سوخ را | ز بهر طعمه مار ا بسود لقمه لقلق
بدفع زهر به انا نمود ه نیز پاک | بنفع طبع به هما زاده سیر مرق
بباغ بلبل از شوق تو گشاده زبان | نشاخ فاخته با یاد تو گرفته سبق
دواه در طلب لطف تو لحن | قلم ز هیبت نام بزرگ تو سیر شق
نه در کنام حرولی امان تو آهو | نه در هوا بپر ولی قضای تو عشق
ز مار مهره باری ز ابر مروارید | ز گاو عنبر سارا و یاسمین زنبق
تو نام سید سادات بگذرانیدی | ز هفت کشور بر آسمان هفت طبق
بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق | ز هر چه از تو رسیده است کرده ام صدق
نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق | نه در رسالت او منکرم بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر نکم بخلاف | نه در امامت فاروق هم مجال نطق
نه در بزرگی عثمان چو رافضی بدگوی | نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم شکافته چو انار | دل روافض ملعون کشیده چون جوزق
ز زخم خنجر صمصام فعل پاره جگر | به تیر سگ زهر آب داده خسته عدو
مهیمنا چو بتوحید گشاده ام لب | شد از هدایت لطف تو گفته ام ملحق
اگرچه عادت دق نیست انوری را لیک | بحضرت تو کنم یارب از بساید دق

منم سوار سخن گرچه نیستم در زین | برافکنم ... خنک ابرش و ابلق
سواد نظم مرا گر بود ز آب کداز | کنند فخر رشیدی و صابر و معزی
چو در بدیع امیدت وزیر عمر که شت | چه سود خواندن اشعار و لمعه و منطق
یکی جریده اعمال خود نگردم کشف
کنون چو عذر گناهان خویش آوردم | ز دیده خون بچکید بر بدن بجای عرق

در [illegible]

سپهر رفعت و کوه وقار بحر سخا | بهای دولت و دین و جهان جود و بها
خلاصه همه اولاد خاندان نظام | خلاصه تحقیقت سلاله سخا
نظام داد مقامات ملک تا بسخن | چنانکه کار مقیمان خاک را بسزا
خدایگان وزیران که در مراتب قدر | برش سپهر بود چون بر سپهر سها
تنگ نسبت طاعت او قامت مهی و سخن | به بسته قدرت او گردن صبا و مسا
سخن بیشتر قدر بر کشد بجذب ضمیر | درونه رنگ صواب آمد و نه بوی خطا
اگر نه واسطه عقد او بود نسبی | چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات ترا ز رنگ زمین | زهی عنان سخای ترا شتاب صبا
ز رنگ طبع تو دارد مزاج دریا بیت | گمان مبر که ز موج است لرزه دریا
صدف که دم نزند دانی چه خاصیت است | ز شرم نطق در تنگ لولوی لالا
ز نور رای تو روشن شد استاره سپهر | دگر نگیرد روی آفتاب جز بعصا
تو آنکسی که زباران همت تو گفت | مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل | که بار کاب تو خاک است با غبار هوا
بشکل آب رود چون فرو شود نشیب | نسیر باده بود چون برآید از بالا
ز مردمی نفس اندر و غلغله [illegible] | ز دیده مهر افعی برون کشد ز قفا

...لی بغبار سمند سوار کا...
...بحرا کوه و ز که کند صحرا
...یت برد کاندر و بود فردا
...ماندم ز اقبال خدمت تو جلا
...خواص عوام و چه در خلا و ملا
...بقطع شعر آمد ستم از مبدا
...و عافیت اندر حساب هم و بلا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا | که چون ابد ز کمیت برون شود بنقا

خوب

در مدح دستور علاء الدین خسرو

سپهر رفعت و بحر نوال و ابر سخا | علای دین که سپهر است از سنا و علا
بو علی حسن آن مستند سمو و علو | که آسمان جلال است و آفتاب سخا
نه قدر واسطه عقد جنبش و آرام | به عدل قاعده ملک آدم و حوا
کشند ز کلک خطا خطا بر قضا و قدر | نهد مطبق حنا بر کف صواب و خطا
همیشه بخط امین اندرون و خروج طیور | همش بسایه احسان درون اهل رجا
ز باد صولت او خاک خواهد استعفا | ز نفث هیبت او آب گیرد استسقا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد | دهد عتاب و نوالش نشان خوف و رجا
ایا بیاد تو نازان فلک بدست کرم | دیانت تو ناظر قضا بعین رضا
خجل ز رفعت گردون قدر تو رفعت کم | غمین ز وسعت طبع تو وسعت دریا
بجنب رای تو منسوخ چشمه خورشید | به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا
زبان کلک تو ناطق بپاسخ تقدیر | سحاب دست تو حامل بلولو لالا
بزیر دامن عدل تو فتنها پنهان | به پیش دیده وهم تو رازها پیدا

بروزنک رکاب تو پی ....
نوای تو نه بند همیشه ....
تو اصل آتش و داوی جو ....
سحاب لطف تو گر قطره بر ....
سموم قهر تو گر شعله بر ....
بصد قران ننماید یک غنچه ....
بسعد و نحس فلک ر....
که زنگ زخاک زمین ربوده سر
بر فتن اندر بحرش برابر خشکی
بحرخ چرخ از و کاج جور دفه در جنبش
بمدح هر که سخن رانده ام فرون آمد
مگر بمدح تو کز غایت بجال و بهایست
سخن نیست مرا در زین مقام عجز
اگر بمدح و ثنا دیگران ستوده شوند
نیا سزا ابرم زین سپس مدایح خود
برنگ و شکل تو گر دیگران ستوده شوند
خدای داند گر خجلت تو با دل خویش
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان
همیشه تا که نباشد انقیین نظیر کمان
بهر چه گوی تقوال تو برزمانه روان
بر استقامت حال تو بر سپیدار من

که سحاب بیاد هوا نموده وفا
به جستن اندر کوهش برابر صحرا
نه کوه کو از و کوس برده در بالا
همیشه بدیح ز اندازه هم طمع ز عطا
چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
بس این قصیده برین قول من دلیل گوا
توانکسی که ستوده نیست مدح و ثنا
سزای مدح توی و تراست مدح سزا
خرد چه اکند اخر ز مرد ار مینا
که با مقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گویم و گویم که بصره خرما
همیشه تا که نباشد فنا عدیل بقا
بهرچه خواهی حکم تو بر سپهر روا
بر آسمان کف الخضیب کرده دعا

کذشته

...اده با تو هر امروز وعده فردا

...الدین احمد گوید

...د ورسم خیبن بود شمارا
...از گوشه دل نهاده مارا
...ن در نه بد کس این وغارا
...دین ور و امید گود و ارا
...با دوش جفا بود وفارا
و ادی تو بمانسان بلارا
این گنج و ناق سپی نوارا
امید عیان کند و فارا
زان کام دل بود هوارا
هجر آمد و در بزد قفس را
بیگانه مدار آشنا را
تهدید کنان جدا جدا را
گر من نکشم تو ناسزارا
من در زده آستین جفارا
زین گلگان با دوش را
صد باره بدره شده دغارا
هم ناسیه ذات مصطفارا
بر دل و دل سد مرتضی را
از حجره دید تو نیارا

...
ما عافیت وفا گزیده بودیم
انروز که گنج حسن گرد سپی
گفتم که کنون زور که سی دل
یکدم دو سخن بهم بگوییم
در حجره وصل نانشسته
جان گفت که کیست لب بگشای
گستاخ در آمد و بر آمد
با وصل بخشم گفت آری
یاری تو بدامن وفا دست
خواهم که خبر کنم هم اکنون
شهزاده عمده وین که بعنش
احمد که ز محمدت نخست
انکو چو بجرب تاخت بینند
کردست بهش بحکم رد کرد

خاک قدمش بقهر نبت
ای کرده خجل نسیم خلق
طبع تو که ابر از وکند
دست تو که کوه از وبرد
در بزم امل زبخشش
در رزم اجل ز کوشش
در عالم مملکت صبا یا فد

از غیرت رانیت فلک دید — در خط اشدخط استوارا
روزی که فند خس کدورت — در دیده بهوای یا صفارا
درکرد ز مرد مازدارد — چون ظلمت چشمه ضیا را
از رمح چو مار کشته بجان — خون کرد دهنده اژدها را
از لعل حجاب سازد الماس — رخساره بجو گهر با را
که حسرت سر بود کله را — که فرقت تن رسد قبا را
در دیده فتح جای سازی — از کوری دشمنان لوارا
از نبع تو ای نقای دولت — هنگرالی رسد فنا را
پیش تو اگر زمین نه بوسد — ناموس تبه شود سما را
عکس سر سهیل شکلت — او چرخ در آورد سها را
تا روی بخطه خراسان — آورد دی و ماند خطا را
اتیح زصواب رای عالیت — یک شعل مبر و خطا را
چون نیک نگه کنم نزیبد — جز نام تو زیور نثارا
از کعبه چو بگذری نباشد — جز صدر تو قبله دعا را

از نظم

بسته کنار کعبه یارا
با بیر هنر نکوادارا
ن خوب نهاد خوش لقارا
ر دیده مردمی حیارا
ر جاه که بود انبیا را

ن مظفر

ی مرتبه تو زبیان تو قلم را

از سحر بیان تو اعجاز کف تست — گردست گذاریست قلم اکرم را
وین عرب ملک عجم از تو تمام اند — یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
انصد جهانی تو که در شارع تعظیم — همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
از بهر وجود تو که در مایه اسباب ست — نشکفت که در خانه نشاند عدم را
تقدیم تو جاییست که از پیش و قیام او — افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یکیک اندر قلم تو — کر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
بر جای عطارد بنهد قلم تو — کرد سر منقار کشد خیدر اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که بیابد — از بوی او خواب خوش آهوی حرم را
باد ایه عفو و سخطت الف کرفتند — چون ناف برید ند شفا را و الم را
تا خاک کف پای ترا نقش ببستند — اسباب لرزه نداد ند سقم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است — غمخوار اگر ز کرک شبانان غنم را
سوهان فلک تا گل عدل تو شکفته است — نیری نتواند که دهد خار ستم را
بر تر نکشد قدر ترا دست وزارت — افزون نکند سعی شمر ساخت یم را
کر شاه نشان خواجه بود خواجگی است — روز است در و شک نبود هیچ حکم را

از حاصل گیتی چو تو ئی راچه تمتع
بر جای اعظار دنبشاند ق...
زین پیش باندازه هر طایفه ...
امروز در ایام تو آن صیت ند...
دو دی که سر از مطبخ جود تو بر آ...
انجا که در آید بنوا طبل ز همت
روزی که دوان بر اثر ابش تو شمشیر
در نعره خناق آرد و در جلوه تو تیغ
یک ناله که کلک تو کند در مه و ملک
با فایده تر زانکه همه روزه و همه عمر
در همت تو کس نرسد زانکه محالست
خصم ار بجدال تو شتنه نکند به
بخت تو یمینست که بی کم کند اقبال
بدخواه تو بر سکنه این تجنه خاکی
حسا و تراد ریدن از ماس تو خون ...
سبابه تقراط قضا یک حرکت ...
جبره است مگر خصم تو زیرا که بیاید
تا خاک بر آمد شد هر کاینی و ...
بر پشت زمین باد و قرارت سعادت
در بار گهت شیوه حجاب گرفته
در بزم گهت چهره بعیوق نموده

...
گر پاس تو یاری ندهد کوس علم را
انجا که عدو عشوه و بدبخت ورم را
از شست کمان ناله و بدبخت تجم را
همبودن آن پایه منقابیست همم را
اخر چکند بازوی پی دست علم را
گر میل کند دشمن بدبخت درم را
صفر نیست که بخشی ندهد هیچ رقم را
ور هست جهان نیست که اقضا قلم را
شهربان حسد و تو شهربان نقم را
در هیچ عمل منصب او نیست قدم را
بر داخته و بر نکند پشت و شکم را
کاندر شکم چرخ تو ئی شادی غم را
بهرام فلک تنظم حواشی خدم را
ناهید فلک شعبده مثلث و بم را

خاک درت

... ابر و هیچ سمن تا بیخ ضیمر را
... نشاط ایست و فره فضل و کرم را

... ه گوید

... ل که نو گشت زمین از و زمان را
... همه این را شد و کامل همه آن را
... ته بگشاد و فرو بسته زبان را
... آوازه فکندند خزان را
... اری بدل خصم بگیرند ضمان را
زان حال همی گم نشود سرو نوان را
از عکس چراغ رنگ دهد آب روان را
در سایه او روز کنون نام و نشان را
ماواده تنش لو به سرو های تو ...
تا خاک همی عرض دهد راز نهان را
چون رستم نیسان بخم اورد کمان را
بنگر که چه سود است مر این ریان را
کز خاصیت ابر دهد طبع دخان را
چون هیچ عنان باز بجید سیلان را
باران سوی ابر از چه گشاد است دهان را
روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
از خون دل دشمن شه لعل سنان را
گز عدل دگر باره بنا کرد جهان را

النون تا چمن باغ گرفتار تقضا ...
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم
گر خاتم نشنست صبا رنگ ریاحین
همچون گهر بد کند نام و نشان در کم
با دام دو مغز است که از حجر الماس
خوش خوش زنظر گشت نهان از دل آن
ژاله بهبر دبرف بر دار کتف کوه
که بیضه کافور زیان کرد کهر سود
از غایت تری که هوا راست عجب نیست
گر مایه ز ابر نشد پاک بریده
در بازنه در وایکی طفل شکوفه ست
در لاله نو رسته نافروخته شمعی است
فی الجمله بهار است که در معرکه گرد است
فیروز شه آن عالم منصور و معظم

ان شاه سبک حمله که در کف
شاهی که چو کردند قران یک
منعش بفلک باز دهد طالع
کر باره کند راعی حرمت
در بره زند لشکر غزنین نو
کر تو ز چو عقرب نشدی ماهی و
ای ملک ستانی که بخر ملک
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج
تو فرض سپهری بخواند همین نام
جز عرصه بزم کهر اکین تو کردون
جز تشنگی خنجر خون خوار تو کیستی
از اکه تب لرزه حرب تو بگیرد
کر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ
در ناصیه کاه ربا کرچه طبیعی است
در بیشه کوزن از پی داغ تو کند پاک
در کار بامید قبول تو کند خوش
انصاف تو مصری است که در نیشکر او داد
عدل تو جهان کرد که از کرگ امین
جاه تو جهانیست که سکان سیح اوش
در عالم جاه تو کزاروی کذر ماند

نام است و دگر هیچ نه بهمان و فلان را
خبار که جلوه کری بیهمات نارا
هم کعبه کجا یافت ره کاه کشان را
هم کاسه کجا دید قناعت نر را
عیسی نه نشد بر تن او تار توان را
آبستنی بار و بد مادر کان را
مهر تو کره وار به بندد خفقان را
سعی تو فرو شوید زنک یرقان را
در سال نخست از نقطه مهد دهان را
آمین الم یک دخراشیدن سان را
نظم از جهت محتسبی داد دکان را
در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
در اصل لغت نام نداشند کران را
چون مهر فروشد چه تغییر چه کمان را

٧

خشم ز زره اندر دل کردان بشمارد
در هیچ رکابی بکشد پای کس ارام
بر سمت عباری که ز جولان تو خیزد
هر لحظه شود در ج تو دروست تو فتح
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو دام
قارون کند اندرون نفس تیغ جهانت
تو در کنف حفظ خدای وجهانی
تا باد کر پیر و جوان کرد دهر سال
کیتی همه در دامن این ملک جوان باد
باقی بدوامی که در احاد سنینش
قایم بوزیری که ز آثار وجودش
صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش
دستور جلال الدین کز درکه عالیش
آن خواجه که بس دیر نه تدبیر صوابش
در حال رضا روح فزاینده بدن را

...شیند هر ان جولان را
...ستان نه امل زانه ان را
...شناسند نکو زاو ستان را
...ن هوا طعنه زند لاله ستان را
...لب در شکند پای فغان را
...د کس نرکس طیران را
بی واسطه دیدن شریان ضربان را
آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
از بس که بخندد چه شجاع وجه جبان را
کر کاسه سر کاسه بود سفره خوان را
یک طایفه میراث خورد مرثیه خوان را
طعمه شد کان حوصله همون و هوان را
کیتی که نبد رنج کند پیر جوان را
تا حشر کند دامن هر خیر میان را
آحاد و شمارند الوف دوران را
مقصود و عیان کشت و جو جو هوان را
در ملک مبین نکند ایت شان را
انصاف رساند هر انصاف ستان را
در بندکی شاه کشد قیصر و خان را
در وقت غضب زهر کزاینده روان را

انجا که زبان قلمش در … | …
وانجا که محیط کف او … | …
از سیرة و شان زشک ملو… | …
از مرتبه وا نیست درین … | …
تا هیچ گمان کم نکند روی … | …
این بارکه و تخت کیانی و … | …
شه ماکذ زانست چو جان در بدن ملک | یارب تو نگهدار مر این ماکذ را

در مدح صدر اجل ناصر الدین

نصر فزاینده باد ناصر دین را | صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب ابو الفتح طاهر آنکه ز رایش | صبح سعادت دمید دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد | رقص کنان گردن شهور و سنین را
وانکه قدر در ادای خدمتش افکند | موی کشان گردن شمال و یمین را
حزم و کفایت مستفید بخشند | کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش | نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
فضل قدر بشکند بفحص ضمیرش | کشف نهانخانهای غث و ثمین را
پای تطرق کند بلندی قدرش | رغم اشارت کنان شک و یقین را
غوطه توان داد در عرض ضمیرش | در عرق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش | در ثمین کرد اشک در ثمین را
بی شرف مهر خاتمش ننهادست | در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد همت غرم المغترین قاهرش نکشادست | کوکبه روزگار هیچ کمین را
واهب روح از پی طفیل وجودش | قابل ارواح کرد قالب طین را

ابوحام

… | …ت نمیدهند جبین را
… | …زینک صبح حزین را
… | …ملک های معین را
… | …علمهای کمین را
… | …ی لجه یافت دفین را
… | …ز برای لوح سرین را
لطف فضائل کی سباع صنعت | کاتب … عز زروح امین را
ای زبی آب ملک و رونق دولت | واقعه فتنه کرده رای رزین را
از پی احسابهای دین خزان و بهار | بر سر خوزن ندید خنک توزین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک | رایحه صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان | بدرقه شد یک جهان جنین انین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش | شعله کند شیر چرخ و شیر عرین را
حصن هزار است اگر چه برد از ان ملک | سد قدیم است حصنهای حصین را
کعبه دهلیز شه چو دید کنگره فضیلتش | سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
سیر سریع شهاب کلک تو بس بود | رجم جنان صد هزار دیو لعین را
خود مدد و تیغ پادشاه بجه کار است | خاصه بهنگام کارهای چنین را
غیبت خوارزم شاه چون بس شکست شاه | چشمه خون کرد چشم حادثه بین را
دست تقرب اصطناع تو ورزد | معتصم ملک ساخت حبل متین را
شاذری ای در ظهور معجز تدبیر | روی سیه کرده رسم سحر مبین را
ناصر حضرت بهر چه هست معین باد | طاعت تو خیر ناصر است معین را
بلغ وجود از بهار عدل تو زان سان تکمیل | رشک بر آرد نگارخانه چین را

ملک و ملت از تو در

صبا بسبزه بر آراست
نسیم باد در اعجاز زند
بهار در و گهر میکند
بذا کران طیور زند بر
چمن بگر سرطان شد که شاخ نسترن
چه طعنهاست که اطفال باغ سبز
کجاست مجنون تا عرض داده دریا
خدای عز و جل کوی از مزاج طریقت
صبا تعرض لف بنفشه کرد بسی
حدیث عارض گل در گرفت و لاله
چو دید نامیه کین یکه دو تن ز لشکر او
زبان سوسن و نرگس بخدمت انها
چنانچه گشاده است و نی کمر سیه
سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست روا
زهی بتقویت دین نهاده صد
نموده عکس نخست بچشم دشمن ملک
زکنه رتبت تو قاصر است
قصور عقل تصور کند جلالت تو
بخاک پای تو صد بار طعنه زده است

طلوع داد بگه شب هزار شعری را
بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
نگارخانه چین و جمال لیلی را
بانخندال هوا داد جان مانی را
بنفشه سر جو در آورد آن بمنی را
بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
مناجت نمودند عقل و تقوی را
مرتبند چه انکار را چه دعوی را
دعای خدمت دستور و صدر دنیی را
زظل رایت فتحش سپهر اعلی را
ماثر ید بیضاء دست موسی را
همانکه عکس زمرد نمود افعی را
بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
اساس طور تجلی کند تجلی را
سپهری سلیمان و تاج کسری را

بهمین نام
و تخوار تو کیسی
بزم گهر اگین تو گردون
آن که کتب لرزه چوب تو بکرد
گر ابر حسر تیغ تو بر کوه ببارد
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ
در نا چیه کاه ربا کرچه طبیعت
در پیشه گوزن از بی داغ تو کند بکه
در کار ما بید قبول تو کند خوش
انصاف تو مصریست که در رشته او
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر
جاه تو چه جاییست که سکان سواد
بر عالم جاه تو گر ار وی کند ماند
روزی که جو آتش همه در آهن و فولاد
از فتنه در سوی فلک جای نه بینند
وز زلزله حمله چنان خاک بجنبد
وز عکس سنان و سلب لعل طراز
سرجت کند افق قربان و جوان
گاهی فغان نعره کنند راه
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام
جشم زره اندر دل گردان بشمارد

چنانکه جلوه کری بهاء نار را
هم کاره کجا دید فنایی عطشان را
هم گیسه کجا یافت ره کاهکشان را
عیسی نشستند بر تن او تار تو را
آبستنی نا زدید ما در کان را
قهر تو گره دار به بند خفقان را
سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
هم سال بخت از نقط بیهده ران را
آهن الم تنگ و خراشیدن سان را
نظم از محتسبی جهت داد دکان را
در حفظ رمه یاوه گر نیست شبان را
در اصل لغت نام نداند گران را
چون مهره فرو شد چه یقین را چه گمان را
بر باد نشینند هزبران جولان را
بیکار پرستان نه اهل را نه ایمان را
گر هم نشناسند نکون داد ستان را
میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
پرباز کند کرکس ترکش طیران را
که نعره بلب در شکند ما بی فغان را
آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
بی واسطه دیدن سر پای عنان را

هر لحظه شود رمح تو در دست تو سنگین
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد
شمشیر تو خوانی شه اندر بهر دو دوام
قارون کند اندر دو نفس بیخ جهاد
تو در کنف حفظ خدایی و جهانی
تا بارد کر پیر جوان گردد هر سال
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد
باقی بدوامی که در اجاد نشینش
قایم بوزیری که زا نار وجودش
صدری که بجز فتوی معنی نفادش
در حال رضا روح فزاینده بدان
آن خواجه که بس دیر نه تدبیر صوابش
دستور جلال الدین کرد که عالیش
انجا که زبان قلمش در سخن آید
و انجا که محیط کف تو ابر بر انگیخت
از سیرت و سان رسم ملوک و ملک آمد
از مرتبه و امنیت در این مرتبه آری
تا هیچ کمان کم نکند ز ور یقین را
این پایگه تخت کیانی و شهی باد

از بس
جون با دخورد
کز کاسه سر کاسه بود
یک طابعه میراث خورد مرثیه خو
طوشد کان حوصله هول و هوا ازا
گیتی که بتدریج کند پر جوا ازا
تا حصر کند دامن هر چیز میا ازا
ساعات شمار ند الوف دور ازا
مقصود عیان گشت وجود حیوا ازا
در ملک معین نکند آیت شا ازا
در وقت سخط پای گشاینده روا ازا
در بندگی شاه کند قیصر و خا ازا
انصاف رسانند هر انصاف رسا ازا
بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
برابر شد حاصل باران بنان را
حاصل نتوان کرد جنان سیرت و سا ازا
یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دا ازا
تا هیچ جز خشم ندهد لبت عیا ازا
وین هر دو دو مقصود شده شاه کیا ازا

شه نا گذرا نشت چو جان در بدن ملک
یارب تو نگهدار مر این نا گذرا ازا

حرره کمت

...الدین تاج الملوک ابو الفوارس گوید

...الجب همنشین تو باد — مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت — عرصه آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر — در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید — تخت و تیغ تو و نگین تو باد
جون قضا رنگ حادثات زند — ناظرش خرم و پیش بین تو باد
جون قدر نقش کاینات کشد — دفترش صفحه جبین تو باد
در براهین رویت ایزد — برترین حجتی جبین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند — سخره دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح پی نبرد — راه تحصیل آن رهین تو باد
از وقایع گره گشای امور — رای رایت گشش رزین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان — حصن اندیشه حصین تو باد
رونق ملک و استقامت دین — دایم از قوت متین تو باد
از برای فتح و سبیل ظفر — از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته — نوبتی دار زیر زین تو باد
زیور گوش امر و گردن نهی — لفظ جون گوهر ثمین تو باد
سعد و نحس بر آن فلک — هر دو موقوف مهر و کین تو باد
جرخ را در مصاف کون و فساد — حمله بر وقف ها ن و همی تو باد
تیغ از دشمنت جو لعل کنی — ملک الموت فرمکین تو باد
جز بشب و امنت جو باز کنی — فرخ ماه خوشه چین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست — نایب خازن امین تو باد

تا کس از آفرین سخن گوید / سخن [illegible]

مدت بی نهایت ابدی / از شهور تو و [illegible]

همه وقتی جزای عز و جل / حافظ و ناصر و معین

در مدح ملک معظم فیروزشاه گوید

ای بشاهی همه شاهان فرد / مشتری طلعت مریخ نبرد

آسمان مثل تو نادیده بخواب / مجلس و معرکه را مردم مرد

بر جهان ای زجهان جاه تو بیش / همتت سایه از آن بر جهان گسترد

که در آن سایه کنون مادر شاخ / همه بی خار همی زاید ورد

با شکوهت که ز اندازه بخاست / با هوای تو گران نیست گرد

بر توان آمدن از دریا خشک / بر توان خاستن از دوزخ سرد

باد را سوی معادن گذرد / لعل را روی چو زر کرد زرد

مسرع حکم تو صد بار فزون / چرخ را گفته بود کز ره برد

گرنه از عشق نگینت بودی / زانکه پیش موم کی گشتی فرد

ای بجایی که گشت خاک درت / دامن اندر فلک خاک نورد

مدتی بود که جیلکر چو آب / کشور شخص مرا والی درد

من محنت زده در تشنه جگر / شب برون شو شده چون

تا یکی روز که در بردن جان / تن بی زور مرا می آزرد

وارد حضرت عالی برسید / چون در آمد ز درم برد ابرد

تا سگالیده از آن سان بتخت / که تو هم نرسید بیش بگرد

بنده را پرسشش جان در تو / شربتی داد که چون بنده بخورد

جان بود داد تنش را جانی / وان بغارت شده را باز آورد

پس از این

[…] خدمت تو / زندگانی بر و جان خواهد کرد

[…] بر گرد زمین می گردد / کره گنبد دو تالی کرد

در جهانداری و ملکت بخشی / چون سکندر همه آفاق بکرد

در مدح مودود شاه گوید

تا ملک جهان ز امدار باشد / فرمان ده او شهریار باشد

سلطان سلاطین که ز نصرت / در معرکه سلطان شکار باشد

ان خسرو خسرو نشان که بخشش / در مرتبه گردون عیار باشد

آن سایه یزدان که تاج او را / از تابش خورشید عار باشد

ان شاه که در کان ز عشق بخشش / زر در فزع انتظار باشد

وز خطبه چو جمشید او نزار / وین در طرب و افتخار باشد

تختی که نه فرمان او روانشد / حاشا که بتر عمر دار باشد

تاجی که نه انعام او رسیده / کی گوهر آن شاه وار باشد

با تیغ جهاد دشمن نمود کاری / از جمجمه ذوالخمار باشد

گردی که بر انگیخت سم گاو / بر عارض حور را غذار باشد

نعلی که بیفکند مرکب او / در گوش فلک گوشوار باشد

در مکمن فراش مجلسش را / مکنون جبال و بحار باشد

ای عرق ابر نوبهاری / در کام صدف خوشگوار باشد

وانجا بنماید که در کان / طرف کمر کوهسار باشد

لیکن چو بیاز از جرخش آری / در دیده خورشید خوار باشد

شاها ز پی آنکه شاعرانم / این واقعه گفتن شعار باشد

گفتم که حدیث عراق گویم / گر خود همه بیتی سه چار باشد

چون سلک معانی نظام دادم
الهام الهی چه گوهر گفتا
چون سایهٔ ما را مدیح گوید
حرز و بسر تازیانه بخشند
ای سایهٔ آن پادشاه که دانش
روزی که ز آشوب صف هیجا
وز زلزلهٔ حملهٔ سواران
وز نوک سنان جهان گشته
یکتای علم در سپهر پیچد
چون رایت منصور بجنبد
میدان سپهر از غریو انجم
چون شعله کشد آتش سنانت
چون سایهٔ رحمت کشیده گردد
چون لالهٔ تیغت شکفته گردد
در دست تو گوهری که خنجر تو
خون در جگر بردلان بجوشد
تا چشم زنی بر مهر سمتی
از چشمهٔ شریان خصم بینی
جز رایت تو کسوفی که دارد
الحق ظفر و فتح کم نیاید
تا دایهٔ لعبت آسمان را

زان ...
آنرا که خود هیچ ...
با ذکر غرائب چهار باشد
چون ملک عراق از هزار باشد
آزاد ز عیب و عوار باشد
هوای فلک پر غبار باشد
او تا در زمین بی قرار باشد
اطراف هوا لاله زار باشد
باران کمان بی شمار باشد
ان فتنه کز در کارزار باشد
بر لولو زیبنهار باشد
پروین ز حباب نزار باشد
بر سپهر مان سایه دار باشد
در عالم نصرت بهار باشد
در دست علی ذوالفقار باشد
گر رستم و اسفندیار باشد
کاعلام ترا رهگذار باشد
دشتی که پر از جویبار باشد
کش فتح و ظفر پود و تار باشد
آنرا که مدد کردگار باشد
فرزند جهان در کنار باشد

ملکت چو

... جهان پایدار بادا
... هوا می که امتداد دش
قایم بوزیری که مملکت را
آن صاحب عادل که کار عدلش
آن صدر که بارگاه جاهش را
آن طاهر طاهر نسب که پاکی
طاهر نبود گوهری که لشکر میش
صدر املکا صاحبا توانی
چون کوکبهٔ جاه تو بجنبد
گر عدل تو در احتساب آید
تدبیر تو چون کار ملک سازد
گر عدل تو و پیر تو چو حکم شرع راند
تمکین تو چون حکم شرع راند
با دست بدست ستم ز عدلت
خونست دل فتنه از شکوهت
عفوت ز پی جرم کس فرستد
خونت بسر و بیم ره داند
رازی که قضا ز نکب آن نهد
رودان بنذیرد فساد و نقصان
خورشید کسوف فسانه بیند
ملکی که در عزم ضبط کردی

خود ملک چنین پایدار باشد
چون عمر ابدی کنار باشد
از جد و پدر یادگار باشد
در دولت و دین کردگار باشد
تقدیر ز حجاب بار باشد
از گوهر او مستعار باشد
در پرده پرورد کار باشد
گفت ملک بجان تو استوار باشد
مرغ بنوک آن سوار باشد
عیسی پس از این باعتبار باشد
در دست سلیمان سوار باشد
بر دوش مسیحا غبار باشد
بر دوش مسیحا عیار باشد
چونانکه بدست چنار باشد
چونانکه دانهٔ انار باشد
نقش تو چنان بردبار باشد
رای تو چنان هوشیار باشد
نزد تو چو روز آشکار باشد
تا قدر ترا یار غار باشد
تا قصر ترا پرده دار باشد
گر پارهٔ چرخش حصار باشد

در حال پرور گشتها بجنبند ... گر چون که ...
دهلیز سراپردهٔ رفعت ... تا روی سوی آن ...
کسایر آن وحش و طیر کرده ... در ساکی او مور و مار باشد
جنبان شده هیبتی بسوی حضرت ... چون مورچه کاندر قطار باشد
زان پس همه وقتی بیارگاهت ... و قدی ز کبار و صغار باشد
دانی چه سخن در عراق بشنو ... کان چشمه از این مرغزار باشد
تقدیر جهان کن گر روی عزمت ... در مملکت فتنه‌ها ر باشد
عزم تو قضاییست مبرم ازی ... مسمار قضا استوار باشد
بی بستی عزم تو در ممالک ... پهلوی مصالح نزار باشد
هرچه آن تو کنی از امور دولت ... بی شائبه اضطرار باشد
کانجا که مرادت عنان بتابد ... در پیش گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد ... یزدان بوفاش گوار باشد
هرچند جهان خوبتر که عصمت ... از باد اجل خاکسار باشد
می شاید کش از بهر غصه خوردن ... گر مدت عمرش دو بار باشد
صدر الجهان از دفین طبعم ... کان زانه همانا یسار باشد
کز میوهٔ تلفیق لفظ و معنی ... پیوسته چو باغی ببار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد ... بر دست عطارد نگار باشد
در دولت همچو دولت تو ... هر سال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگارم آری ... مردی که چنین کامکار باشد
اندر کنف خاک بارگاهی ... کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جهان صفت ... از غیرت او دل فگار باشد

... دانند ... صاحب سخن روزگار باشد
... سپهر کبود کسوت ... نیکی و بدی در شمار باشد
... نیک و بدی که سپهر زاید ... چونانکه بر آن اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس ... الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا ... تا فلک جهان را مدار باشد

در مدح صاحب معظم جلال الدین احمد گوید

ای رایت دولت تو بر چرخ رسیده ... وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایهٔ تو پای توهم نپرده ... بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از پای فتاده ... با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
ای مردم آبی شده پای تو عمری ... در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
در نظم جهان هرچه هنر قلمت گفت ... از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه بحدیست ... کز خلق جهان بند یکی ناگرویده
وی خازه فروش ستم از آنکه برا ملاحت ... انصاف تو امروز بجانش بخریده
آرام زمین بر در حزم تو نشسته ... تعجیل زمان در پی عزم تو دویده
تخم عرض تخت تو بر خاره برسته ... مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خضرت عقدا یادیت گرفته ... اطفال در آن عهد گرا بهام مکیده
بر خاکدرت ملک تو کوسی که ز آرام ... طفلیست در آغوش رقیبی غنوده
در کام جهان کاب شد از تف سموم خشک ... جزائیات از سر کلکت بچکیده
گردون که یکی خوشه جنبش ماه تو آمد ... تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
انجا که گران گشت رکاب سخط تو ... از بوالعجبی رشته عنان باز کشیده
بی آب وخ طالع مه پیکر تو ماه ... تا عهد تو چون ماهی بی آب طپیده

دی روز نه جای پدر و جد تو بودست / مسعود و [...]
امروز اگر نوبت ایشان بتو آید / شکفته عطا [...]
بشتی شده در نیک و بد ابنای جهان را / هر پشت که در صدر تو یکروز [...]
دندان خزان کند بر آن شاخ که بروی / یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
در عهد تقاد تو ز پستان پلنگان / آهو بره در خواب شبان شیر مکیده
زنبور خزان فضله لطف تو سرشتند / آهوی ختن کشته خلق تو چریده
شیر فلک آن شیر سراپرده دوران / در مرتبه با شیر بساطت نچخیده
می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را / چون شب پره در سایه حفظ تو خزیده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش / از دوک زبان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست / بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده
غور تو نه بحریست کران جره تو آن کرد / گیرم که جهان پر شود از خیک دمیده
تو در حرم دولت و در باغ وزارت / چون ابر خرامیده و چون سرو چمیده
گردا اگر تب لرزه اش از هم بگشاید / یک جا نشنی از شربت قهر تو چشیده
تا تار شب و روز جهان نیست گر افشان / سهم رسن پنبه خورد مار گزیده
خصم تو چو شب باد همه جای سیه روی / افتاده چو صبح دوم جامه دریده
رخساره چو آبی ز عنا کرد گرفته / دل در برش از نایبه چون نار کفیده
ور ساعتش از غصه گلی تازه شکفته / وآن غصه چو خار دلش همه در دیده خلیده

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو / آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو
گردون کجاست بر در قدر بلند تو / خورشید کیست پرتو رای صواب تو
از آسمان که نام و لقب را نزول ازوست / فیروز شاه عالم عادل خطاب تو
ایام در مواکب غالب سپاه تست / و اسلام در حمایت عالی جناب تو

در کشت زار

[...] بر / الا باهتمام کف چون سحاب تو
[...] ره بر خلق کی گشاد / تا دست تو نگرفت منم فتح باب تو
[...] حزم با درنگی و در عزم با شتاب / عالم گرفت و گیر درنگ و شتاب تو
گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت / آری پناه رحمت تست از عذاب تو
گردون ز حشمت شعله نوک سنان تست / در کوثر است جرعه جام شراب تو
انجا که از زبان سنان در سخن شوی / در عرصه جهان نه دهد کس جواب تو
بیداریست با تو جهان در مقام حزم / کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه / دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند / قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو
زود اگر آسمان ممالک وقایت / از دیو فتنه پیلک همچون شهاب تو
ای دولت جوان چو تو مالک رقاب خلق / پاینده باد دولت مالک رقاب تو

فی مدح خاتون حال الدنیا

ای بگوهر تا بآدم پادشاه / در پناه اعتقادت ملکشاه
ستر میمونت حریم ایزدست / و اندرو جز کبریا را نیست راه
از سیاست آسمان بنود محق / گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز / گر کند در سایه چترت نگاه
پیش مهدت جادوشان بیرون کنند / آفتاب سایه را از شاهراه
بر امید آنکه از روی قبول / رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندر عرصگاه هر خسوف / کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر / با ثبات دولتت کردی پناه
گر وجود تو نبودی در حساب / آفرینش نامدی الا تباه

ور کسی انکار این دعوی کند — حق تعا[لی] ...
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون — شکر جودت کی گذارد ...
منصب احمد چه داند کنج غار — قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی الطافت بروم ار بگذرد — در حجاب جاودان ماند گناه
نسبت از صدق تو دارد در بدی — صبح صادق زان می خیزد بگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو — راند بر تقدیم آدم آب و جاه
خاک ترکستان ز بهر خدمتت — با کمر زاید همی هر دم گیاه
خون کانها کینه دستت بر تخت — من چه گویم کون شد دستگاه
در تعجب هر زمان گویند سنجان — اینت دریا دست کان دل پادشاه
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد — کهربا با روی زرد از بهر کاه
عدل تو نقش ستم چون آن برد — گر جهان برخاست رسم دادخواه
تا که دارد خسرو سیارگان — در اقالیم فلک زانجم سپاه
در سپاهت بر سر هر بنده — از شرف سیاره بادا کلاه
تا رک گردونت اندر پایمال — ابلق ایامت اندر پایگاه
سایهٔ سلطان که ظل ایزدست — بر سران سروری بیگاه و گاه
بخت روز افزون و حزم شب روت — جاودان دولت فزای خصم کاه

در مدح ملک معظم فیروز شاه گوید

زهی بگرفته از مه تا بماهی — سپاه دولت فیروز شاهی
جهانداری که خورشیدست و شاه — یکی شاهنشهی دیگر الاهی
خداوندی که بنهادند گردن — خداندیش را تا مرغ و ماهی
همش بر آسمان دست اوامر — همش بر اختران حکم نواهی

جهان پیچکس

... ب او — ندارد منت بالی و جاهی
... نش گر زرد — که آمر اوست گیتی را نواهی
... ی رنگ رویش فارغ آید — چو رنگ روی ما دوست از تباهی
دگر خورشید رای او بخواهد — فرو شوید ز روی شب سیاهی
ز آتش چاه یوسف بی اثر بود — وگرنه یوسفی گردی نه جاهی
زهی باقی بعفوت عهد عالم — جنان کز عدل باشد پادشاهی
در آبادی عالم تو توانی — که از مستی خرابی را بکاهی
ز پیش آید نفاذت را توقف — نه دریا بد دوامت را تناهی
یکی عالم تویی و انگه ببیند — به بیند کل عالم را کماهی
جهان همت بیت اگر خویی — کند در روضهای او گیاهی
در آن موقف که از پیچاده کون — شود رخسارهٔ ارواح کاهی
سنان خندان بود اوداج گریان — خرد مخطی بود ادراک ساهی
بهم آوازی تکبیر گردد — هوای گنبد گردون مباهی
اجل چون صبح شمشیرت برآمد — برد جامه چون صبح از بگاهی
کنند اعدای ملک از ننگ عصیان — بدل گویان لحاب بدلی کناهی
تن تیغ ترا از تن قبایی — سر تیغ ترا از سر کلاهی
جهانی یک بدیگر می نمایند — تو از یزدان بیزدان می نمایی
الا تا بلبل از صد گونه دستان — دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل — درو نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن بادا که گویی
جهان را شیوه آن بادا که خواهی

در وصف الحال رفتن ترمد و مدح سلطان

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه
بعد ما کر سر عشرت همه روز افکندی
اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی
سال بر نهصد و سی سه ز تاریخ عجم
جه روی راه ترمد و قضی الامر رفتم
چون برانگیخت مرا رفت چراغی نور حیات
تا که من جام بنوشیدم و بیرون رفتم
او برون برد و بدر موکش و آورد ستوار
گفت ساکن شو و هشدار اسب چیل براند
اتفاقا بدر رجه بوقذی برسید
منتی داشتم از وی که نزارد بمثل
مجهان جمله را هم بسلامت می برد
تا بجائی که مرا داد بهمه مستی و کشتی
خوف جیحون بگر اندر سخنم پیدا شد
اندران عهد که تعلیم همی داد انجا
بحشا کرد و مرا گفت که این سوی ببین
با امیدار نیمه این هست چو جیحون جنبا
گفتم آری چو چنین است مرا باکی نیست
چون بجیحون برسیدم ز من هوش برفت
رخ بمن کرد و مرا گفت که این جوی ببین

رجه ترمد

مرو می کرد و در عجم داد
سخن رفتنش و نارفتن من
روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
جه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
بی تحاشی جو رفیقی کر بود از اشباه
بشتابی که دو داغم نه رهی کرد و نه راه
محملی کرد و مرا کرد جو شاهی بر گاه
الجبان گر ز ره و بی راه نبود دم آگاه
همه اعیان و بزرگان نشابور و هراه
اعمی از خشم و فقیر از زر و عنین از باه
نه در آن طبع ملال و نه در آن طوع اکراه
تا بجوی که همی داد خوم راجو و کاه
کر صدیثم همه رو بود زانهار و سیاه
چند گرت زبان راند که ما نشاء الله
الامساجسته دمی دیده ز جوی و از جاه
عبده پیش نوشتست برین جوی دوراه
که زما منع نیابد ز شما استکراه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
ای تماخسته و تا کشته ز خوبیت آگاه

...های جلیمان آورد
...و بر سبب ازاری و چون در حسبت
باز بار آمد و گفتا که بدیدی سهلست
کشتی آورد نشستیم در و هر دو بهم
او چو شتری پیکی گوشه در کشتی بنشست
آخر الامر چو کشتی بسلامت بلد رفت
غصه دیدم چون جان و جوانی بگذشت
گفتم ای بخت بهشتست سواد ترمد
باش تا شهر به بینی و در و بارو ملک
تا درین بودم گردی ز در شهر بخاست
آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان
آمد القصه و آورد جنیبت پیشم
الحق ای دید سیه زیر معرق زینی
بو سه دادم سم و زانو و رکابش هر سه
بسعادت بسر آخر خود باز خرام
این همی گفتم و او دست همی گفت که نه
متنبه شدم و قصد عنانش کردم
گفت یارا بدر شاه فراموش مکن
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم
کردمش خوشدل و بس پای در آوردم
سده درگه اعلای خداوند جهان

حکمتم تا نکند مصلحت خویش تباه
دست انداز آن بگذشت بیکدم بشتاب
در نشین خیز و مکن وقف که شمس بیگاه
چون دو یار او همه یاری ده و من باری — خواه
می آمد اندر زن و بیرون زن همچون روباه
جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
شادی افزای چو جان و چو جوانی غم — کاه
گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بگیاه
باش تا قلعه به بینی و در و عرض سپاه
گفتم این چیست مرا گفت جنیبت کش — شاه
آفریننده ز هر حادثه بادش پناه
دیدهٔ من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
راست چون تیره شبی بسته بود یک شبه — راه
گفتم ای او زبراق ز تو چو زنگ تو سیاه
کر ترا پایهٔ بلندست و مرا رهٔ کوتاه
ترک فرمان زهمه روی گناهست گناه
بخت آنجا بین و پایهٔ من کرد نگاه
که چو ما هست کنون کرد رکابت بجاه
که بیادافش چنین سعی کنم باد افراه
درا‌ثنا تا بدان سده که از سده فرود تا بجاه
که سلاطین جهان سجده برندش بجگاه — بجباه

شاه حیدر دل هاشم تبع احمد نام / که ز کرد و ...
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای / وانکه در حضرت او ...
در شدم جان بطرب رقص کنان در پی بخت / گفتی اندر سر من هوش تو آمیزد در
چون از او حاجب بارم بستد مسکین گفت / آه آمد بسرم آنچه گمان بودم آه
حاجبش گفت معاذ الله از و ما نکرد / ویحک این رشته همه ساله چنین باد دو تا
زین قدم من جو روی گشتم و بخشم جو رده لف / حالیا نیز بگردد ز نسق گاه از گاه
چون ز ابرام لبم دست ملک فارغ شد / گفت بخشم خنکا موزه بنه کفش بخواه
ز کلیمی تو درین طور که گیری کم تیه / نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
چون ز ابرام پشیکی چند بجوان تا بی این حال ز برو / بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه
همچنان کردم و این شعر او اکردم در فت / جان از آن رجعت فی الفور پر از واشوقاه
هردم از ابر مائده برد که چرخ / تا لش چایم مازاغ بگفتم که جهلا
بی پالیت ز بس دست مناجات به پیش / کای بهستی تو در هر چه وجود است گواه
بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار / تا جهان هرگز این خواب نکرد داگاه

ایضا فی مدحه

کتاب

ای بر سر کهکشان ز منصب شاهی / منشی فلک داده برین قول گواهی
جاه تو و اقطار جهان بوسعت درخوان / ذات تو و تجویف فلک یونس و ماهی
ناخورده بسر قلمت دهن توقف / نادیده نظام سخنت فلک تباهی
نقشی تو نه نقیبت دوام مرتبه لو هست / بل نسخت ماهیت اشیا کماهی
زلف خط مشکین تو یک حلقه بدارد / بی رایج خاصه ز اسرار الهی
باجذبه نوک قلم گاه ربابت / بذرفته هیولی سخن صور تکاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد / تقدیر رود در اثرش همچو سپاهی

خصم ابکمال

... بند به / خضرای دمن بار رسد مهر گیاهی
... ز عارضه تو که گیتی نیست / بر چرخ مراسیمه مگر مختلی و ساهی
خوش باش که سیاره براحرار نهد بیز / با داور ز سیاره واز یوسف و چاهی
گفتی که مرا رشته جود در حبس تکسر / گم کرده سر رشته صحت ز تباهی
بودند بر من همه اصحاب مناصب / وز جنس شما تا که با صحاب ملاهی
الا تو و دانی که ز ما نیست بهوای / از پرسش من دوست نه مالی و نه جاهی
بالله که بجان حضرت میمون تو خواهم / وز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید / گر باشم و گرنه نفزایی و نه کاهی
ای رای تو آن روز که از غیرت او صبح / هر روز بنو جامه بدرد ز پگاهی
من حزین رسم اندر شب حرمان تو آخر / تا ضد سعیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف پناه هست جهان با / حال تو که در عمر بغیری نه پناهی
لایق بکمال تو همین دبدبه تا حشر / کایی بر سر کتاب ترا منصب شاهی

در مدح ملک معظم فیروز شاه گوید

ای برده سبق ز شاهان شاهی / با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدد افزونی / هم وهم ترا از عدم آگاهی
ذات تو شده در فتح تحیتینت / گیتی که تو فیروز ترین شاهی
با سر تو گر اندیشه کند در کان / رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف کرده / در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم حشمت / شیر فلک افتاده بروباهی
عدل تو جهان را ز آن گونه آخر / زجر تو فلک را ز ستم باکی
در حزم و در راه راست روی مهر / در حمله جب ودر است دوی ماهی

آمر

در دور تو دست فلک جابر ‎ ‎ چون ...
قاصر نبود فکرت و ذهن معنی ‎ ‎ در هر چه کنی خالی از ...
تا خارج خطت نبود سخنی ‎ ‎ دارنده بدخواه و نکوخواهی
افواه پر است از شکر شکرت ‎ ‎ از شکر ولی نعمت افواهی
محو است ز شبهت در تو ... ‎ ‎ یا رب چه منزه که از اشباهی
ای روز بداندیش تو آورده ‎ ‎ در گردن شب دست ز بیگاهی
من بنده که در یکنفسم دادی ‎ ‎ صد مرتبه هم ماهی و هم جاهی
این حال اگر در بلخ کنون دارم ‎ ‎ از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگرم وهم گمان بردی ‎ ‎ آن مخطی کوته نظر ساهی
بر عبره جیحون نه با مور منی ‎ ‎ چون بط بطبیعت شده می راهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس ‎ ‎ بگذشتمی اندر شکم ماهی
آری ز قدر شده نه ز بی قدری ‎ ‎ یوسف ز میان دگران چاهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد ‎ ‎ کارت همه آن باد که آن خواهی
عمری تو ملک تو در افزایش ‎ ‎ تا عدل فزایی و ستم کاهی

ایضا فی مدحه

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب ‎ ‎ خطت کشیده دایره شب بر آفتاب
زلف چو مشکناب ترا بنده مشکناب ‎ ‎ روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسره شب است ‎ ‎ وآنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
با غیرت چهره تو که دارد ستاره برگ ‎ ‎ سرویست قامت تو که دارد در آفتاب
بر ماه چنگ داری و بر سرو گلستان ‎ ‎ در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
کز حور و آفتاب بهم نام تو رواست ‎ ‎ کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب

از چهره

... سری ‎ ‎ بس لایقست با شکرت همبر آفتاب
... ن تو با کل مه تمام ‎ ‎ وآمیخته است لفظ تو با شکر آفتاب
... ب سپهر شد ز لف تو چرا ‎ ‎ در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالیست بر رخ تو بنامیزد آنچنانکه ‎ ‎ خواهد همی بخوبی از و زیور آفتاب
گویی ز نوک خامه دستور پادشاه ‎ ‎ تا کرد مشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک پرور صدر جهان که هست ‎ ‎ در پیش پایگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز رای فخر ‎ ‎ دارد ز رای روشن او در هنر آفتاب
عالی ابو المعالی بن احمد اکمه اوست ‎ ‎ از مجمر آسمانی از منظر آفتاب
لشکرکشی که هستش لشکر که آسمان ‎ ‎ فرماندهی که هستش فرمانبر آفتاب
بر طالع قبولش دعاگوی مشتری ‎ ‎ بر طلعت بهیش ثناگستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد و بهر بخور آه ‎ ‎ مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی ‎ ‎ قاصر ز جود اوست گهر پرور آفتاب
بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند ‎ ‎ بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بتحریر مدح تو ‎ ‎ خامه شهاب و دوده شب دفتر آفتاب
ای سروری که دایم بر آسمان ملک ‎ ‎ دارد ز رای روشن تو معجر آفتاب
ای از محل جاه که زهر آفریده جان ‎ ‎ وای از شرف جاه که زهر جنبر آفتاب
آنجا نهد گر رای تو باشد دل آسمان ‎ ‎ وانجا برد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد مرکب تو کند سرمه حور عین ‎ ‎ وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفه ایام بسترد ‎ ‎ از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدو تو ‎ ‎ هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر فکند ‎ ‎ در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب

سیمرغ صبح را نبود مژدهٔ صباح / تا نام تو نبـ[illegible]
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام / گویی بکسی برآید از جا[illegible] آفتاب
باید کمانت پای ندارند برکشان / میرد سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
انجا که رزم جویی و لشکر کشی به تیغ / در بحر خون نباید بر معبر آفتاب
از تو و تاب خنجر مردان لشکر / در سر کشد بشکل ذنبان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال / وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان / وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود برین نمط / خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
شاید اگر نویسد این شعر انوری / بر روی روزگار به آب زر آفتاب
تا نوبهار سبزه بود آسمان کبود / تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
در جشن آسمان وش تو زهره نواز / ساقی ماه روی تو در پیاله آفتاب

بمدح ناصر الدین و تهنیت بقدوم رمضان

سایه افکند مه روزه و روز تحویل / روز مسعود مبارک مه میمون خلیل
سایه‌ای کی شود از رخ خورشید خجل / سایه‌ای کی بود در بر خورشید ذلیل
سایه‌ای کز ید تدبیر سوادش داده است / دست کحال قضا دیدهٔ دین را تکحیل
سایه‌ای کز طرف دامن فضلش دارند / دوش خورشید را تارک گردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادا / چه مه روزه و دیگر چه و روز تحویل
بر که بر ناصر دین صاحب عادل که خدای / همه چیزیش بداده است مگر عیب و عدیل
تا نی سایهٔ یزدان که بعالی عتبش / نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان / رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
سایهٔ عدل تو واصل بوجود و بعدم / منهی خرم تو اگر ز کثیر و ز قلیل

پس [illegible] ز خرم تقدیر / شد رخ نهی تو بی رنگ ز رنگ تبدیل
بر حرم تو چو نان با جابت ملوست / که در او همچو خلا کنج نیابد تعطیل
جامه جاه ترا رنگ همی بست قضا / داد آسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد نیل
خطبه بر مسرع حکم تو کند باد عنیف / خوشه از خرمن حلم تو چند خاک ثقیل
بسر عجز رسد چون تو بی هیچ نشان / بدم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل
خجلت حلم تو داده است زمین را تسکین / غیرت حکم تو داده است زمان را تعجیل
کوه را حلم ترا نام برد بی تعظیم / ابر اگر کف ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون کبک فتد در بازه / ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
قبض ارواح کند تف سموم سخطت / پی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت / فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون ز هجین داشرف مولد تو حاصل شد / آسمان رای نظرت نزد اندر تحبیل
خود وجود چو تو بی یار دگر ممتنع است / ورنه بی فیض کسی هست و نه فیاض بخیل
ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض / وز پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
اصطناع تو دهد روشنی کار خدم / نور خورشید دهد تابش اجرام صقیل
خصم اگر در پس دیوار حسد لافی زد / زان سعایت چه ترا کم ملک از سعی جمیل
خواب خرگوش هر اندیش تو خوش چند است / کابن سیر بی قضا دم نزند در تاویل
موجهانی همه دانند کرا چرخ شود / هر کجا بنشه بپهلو زدن آید با پیل
انتقام تو نه آن آخگر اختر سوز است / که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل
کبش مغرور چراگاه بهشت است هنوز / باش تا داغ فدا بر نهد نفس اسمعیل
مسند نشت نحو بار ز مجموع وجود / دین حق را همه ترقین عدم را تفصیل
تا توانند که در تربیت روح نهند / انگوان را بر آتش دوزخ تفضیل

باد تأثیر حوادث با ضیافت با تو — آب دریا دکلیم ...
حاسدانت ز نوایب همه با آه و فغان — کوش برو لوله طبل و لی طبل ...
در ممالک اثر فتنه نشان شهر بشهر — در مسالک ظفرت بدرقه رو میل بمیل

فی مدحه و تهنیة قدومه

موکب عالی دستور جهان آمد باز — بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز
جاودان در کنف خیر و سعادت بادا — موکبش تا بسعادت رود و آید باز
صاحب صدر جهان ناصر دین آنکه خدای — کرد بر در که عالیش در دشمنه فراز
باز کیرد پس ازین رونق ملک محمود — دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
دستبردی داد و کر باره کند دست برون — فتنه در خواب کند پای دکر باره دراز
شعلهٔ خوف و خطر باز نهد رخ به نشیب — رایت امن و امان باز کشند بفراز
کرک با میش تعدی نکند در صحرا — تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
جند در سر کشد از بیم سیاست چو کشف — چه کم در پنجهٔ شیر و چه که در مخلب باز
ای شده دست ممالک ز ابادی تو پر — ای شده چشم معالی ز بزرگی تو باز
دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود — قبلهٔ حکم ترا حکم قضا برده نماز
برده با سر تو از روی اجل کونه و رنگ — بدر رو و اهم تو بر کنده عدم پردهٔ راز
شده حزم تو اکر کرد زمانه بکشند — مرگ سرگشته و حیران ز جهان کردد باز
از رسوم تو خود ساخته پیرایهٔ ملک — وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز
پایهٔ قدر تو کجا بنشست که از حضرت او — چرخ را عقل برون کرد بده دست انداز
با کف پای تو در خاک وقار آید چرخ — با کف دست تو در جود و سخا آید باز
با چنین دست مراد است برون کن بس — کر قناعت نکند دست کسی پیش نیاز
هر کرا دست تو بر داشت بیفزود شرف — جز که دنیا که در عز نکردش اعزاز

درگفت

... ت مجید — همچو از بیم قطیعت بجبد از سر کاز
... مطلب باش که این بحر نیم — طنز را مانده من بنده نبا خشم طناز
زحل نحس نه ادی و تو مریخ سعید — ماه تمام نداری تو و مهر غماز
عوض تو هست همه مغز چو تعویذ و ... — جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز
ای ز لطف تو نسیمی بزمین تا تار — دی ز قهر تو نشانی بهوا های اهواز
حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد — آب دندان ترا ز وکس نتوان یافت بیاز
اجلش در مذهب اول کوید برخیز — دست چون یافته شد جای بیاران پرداز
عقل عاجز شود از مدح تو در بیتی چند — عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز

با قوت خود

نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند — کرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
یا رب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو — منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
جانها تیره تر از طرهٔ خوبان ختن — دلها تنگ تر از دیدهٔ ترکان طراز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب — گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز
جور کاب تو گران گشت و عنان تو سبک — شد سبک دل ز پیت عالمی از کرم و کدا
حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد انهی — فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز
این همی گفت که من بر اثر کرم مران — و آن همی گفت که من در عقبم تیز متاز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال — تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب — تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز
در جهان گر چه مجازیست شب و روز ثبات — همچو تقدیر حق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامهٔ عمر تو معتمد بدوام — ذرّ از آل جامهٔ جاه تو مزین بطراز
ساحت عمر ترا نیست کناری بخرام — عرصهٔ عمر ترا نیست کرانی بکراز

فی قدوم الربیع و التهنیة

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل | اشهب ...
کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب | پر ظرایف شود ا...
سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا | لاله را پای بگل در شود اندر ...
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی | همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
چشم پیکان گل و خنجر بید از پی آنکه | تا سازند کمین و بسگالند جدل
بر محیط فلک از ابر سپر سازد باد | بر بسیط کره از خوید زره پوشد طل
ور پی آنکه مر او حیق نکند فاسد خون | سرخ پیدا ز همه اعضا بگشاید اکحل
با دم آب شمر آن کند اندر بستان | که کند با رخ آینه بسوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله بگردش نغب | عکس آتش بکند گرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو | راست چونانکه تو گوئی همه یافت وجل
هر کرا فصل دی از شغل نما وا دادی | شحنهٔ نفس نباتیش درآرد بعمل
میل اطفال نبات از جهت قوت و قیت | کرده یکروی در اعلی و دگر در اسفل
هر نمازی دگری بر افق از قوس قزح | در کهی بینی افراشته تا اوج زحل
بمثالی که بچیز پیش مثل نتوان زد | جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه | مدد تربیت دین شد و ترتیب دول
آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور | و آنکه کلکش کند اشکال حوادث زا حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب | همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
وانکه خارج بود از مکرمتش روی ریا | همچو از مغزهای نبوی زرق و حیل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس | عقل پیش نظرش گر نگرد چون احول
روز مولود موالیدش گفتند اجرام | مرحبا ای بعمل آخر و از علم اول
ای جناب شرف در همه آفاق سمر | وی بانواع هنر در همه اطراف مثل

جز در آینه

...ت نتوان دید نظیر | جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بدل
...رانی و در عهد سنت تو زرق معقود | نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هرچه در نعت تو گویم همه دانی که رواست | چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست | طاعتی کان نه ترا دارم طغیان و زلل
شعر نیکو نبود جز بمحل قابل | شرع کامل نبود جز به نبی مرسل
نتوانم که جهان را که دگرت گویم از آنکه | این جهان بیت مفصل تو جهانی مجمل
هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز | هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی | بود بی حشمت تو کل ممالک مهمل
خصمت ار چند دولتی داشت بصد حیله ترا | روزکی چند نگهداشت بتزویر و حیل
آخر الامر درآمد بسر اسب خللش | تا درافتاد بیک جا دنه چون خر بوحل
بس عجائی نبود خصم ترا در دولت | چه عجب دانکه گل برد روح جعل
ای دعاوی سخنی بی کف دستت باطل | وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل
کهربا چون که ز ابروی بس تو برد | خاصیت باز فرستاد هم از جنس بزحل
دست عدل تو کشا دست جهان عالم | که فرو بند داگر قصد کند دست اجل
بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو | غم ایام بخورد دست شد اکثر نه اقل
ورنه با او فلک آن کرد از پیش حسد | کاتش و آب کند با شکر و شمع و عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح | گاه در نکبت غولی ز سماک اعزل
روبش از غصهٔ ایام برد مهمی در دوست | داشتی چون گل دور و از خوف و جل
گوشش کاره شود از قصهٔ او لا تسمع | هوشش واله شود از غصهٔ او لا تسال
سلمه الله که تا حشر نمی باید جو بیت | در قطار تعبش نیز شتر ناقه جمل
بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت ز خواب | دولت خفتهٔ او را ز خیال خواب کسل

احلتی

وگر برسم خداوند کو بمیت مثلا   چنان بود که کسی گوید آفتاب
مراد ب نبود خاصه در مقام ثنا   حلیم گفتش کوه ار چه وصف اوست حلیم
که بر زبان صدا از طریق طیره کرک   مداهنت نکند باز گویم کان حلیم
خدای داند و کس چون خدای عیب   کسی بوصف تو عالم نگو خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام   بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصه عز ترا سپهر نظیر   طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بماناد ایمن ز آتش غوغای حادثات مصون   چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم   مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم
مبارک آمده تحویل و انتهات جهان   که اقتدار تو لابد وکند تقویم

بمدح ناصر الدین طاهر ابن ابو المظفر

دوش سلطان چرخ آینه فام   انکه دستور شاه راست غلام
ازکنار نبرد گاه افق   چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طره شب   گوشوار فلک زگوشه بام
گفتم این نعل خنگ دستور است   قرة العین و فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی   کی نهد خنگ او بپا بر کام
گفتم این چیست پس بگو برها   آسمان با دریغ و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی   گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد   بر بساط وزیر شرب مدام
نیکی چند احتساب شراب   روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا که از خور و خواب   نوبت فاتحه است و الانعام
طیره گشتم از و والحق بود   جای آن طیره کی در آن هنگام

[illegible]ن در حجاب می کوشید   از برای سپهر مینافام
خیمه دیدم از زمانه برون   و اندر آن خیمه درج کرده خیام
جمعی از مخدرات درو   همه آتش لباس سیم اندام
سکنان را مدابی آغاز   ساکنان را امیری فرجام
تیر در هجر چهره زهره   کشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن ودی   بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل قلب   تخت خورشید زیر پایه غمام
دلو کیوان در او فتاده بچاه   ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان در ازای ناوک دوبین   منبر را خصم دار کرده قیام
جد لاغتون خوشه گندم   بره بند بوج حنجر بهرام
اسد اندر کمین کینه ثور   گام بگشاده تا بپاید گام
در تراز وی چرخ چیزی نی   جز مراد لیام وغبن کرام
جو بیار مجره را سرطان   زیر بی در کشیده بود خرام
هر زمانی مبیر کلک شهاب   بر زبان قلم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را   وادبی اندر از روزگار اعلام
راست همچون مسیر کلک وزیر   کرده هر ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین که هست   بر از وی ذو الجلال و الاکرام
افتخار انام ناصر دین   صدر اسلام و اختیار انام
طاهر ابی المظفر آنکه ظفر   را بپیش امل زهمت ام
انکه از بهر خدمتش بندد   نقش تصویر نطفه در ارحام
و انکه از بهر مدحتش زاید   گوهر نظم و نثر از افهام

شد ز فر تو همه مغز جو تحویل دماغ | گر چه دی بود همه چهر
تا محل همه چیز از شرف او خیزد | جاودان بهمه چیز بت شرف
ای اقبال جهان سوی تو باز نشستی | لنگ دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
روزه بدرفته و روز همه فرخنده چو عید | ور قضا بستد با دخل ابد وجه اجل
در کهت مقصد احرار و برو باد حجاب | مجلست منشأ اعیان و در و مدح و غزل

بمدح نصرة الدین ابو الفتح طاهر

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم | شب چهارم ذی الحجه سنه شانیم
نماز خفتن یکشنبه بود از بهمن | که بود آل سعد از بد از تقویم
شبی که بود شب سعد هم زماد اما | شبی که بود نهم شب ز تیره ماه قدیم
جو در گذشت ز شب هشت ساعت رصدی | بر آن قیاس که رای منجمست و حکیم
بجو اصل رسد آفتاب گردون | بخانه نهم آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای | نیافت هیچ شرف بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه سپهر | ابد نزاد دو امثال او شدست عقیم
ز صاحبی ملکی کرمالک شرقش | بکینه گلخن و گلشن چو جنتست و جحیم
بروز دردی لطفش حسد شراب طهور | کنند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
بخاصیت حرم عدل او جهان ایمن | که طعنها کشد از رکنهاش رکن حطیم
ز مرتبت فلک جاه او جهان عالی | که غصه خورد از کبریاش عرش عظیم
به بندگیش رضا داد و کاینات | بطوع در عبث و عقل تام و حس سلیم
زهی ز روی بقا در بدایت دولت | زهی ز وجه شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیدی نشدی | شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم
تویی که خشم تو بر جرم قاهر است بحسب | تویی که عفو تو در خشم قادر است رحیم

... تو در طی صورت بشری | مبارک الله گوهری که رحمتت جسیم
مستقیم نه از جه از آنکه در همه عمر | خلاف تو نه مخالف قضا نکرد از بیم
نه یک سوال تو آید در انتقام درست | نه یک جواب تو آید در احتشام سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید | حیات و نطق پذیرد از و عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند | بشیره وار شود بر مسام ماهی سیم
بتیغ کره تو بازوی روزگار بحکم | نعوذ بالله جانرا میان رنج بدو نیم
از استقامت رای تو گر قضا کند ای | دقیقه فلک المستقیم را تفهیم
بما نزی الف استوا ابن تا بابد | ز شرم رای تو سر پیش در فکنده چو میم
کل قضا و قدر غنچه نا دیده هنوز | تبسمت ز نهانش خبر دهد بنسیم
بعهد نطق تو نه از خاصیت دهان صدف | نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم
ملامت نفست می برد دعای مسیح | غرامت قلمت میکشد عصای کلیم
چه قابلیت حرریش کز فصاحت او | سخن بدزدد و جندرا صم بگوش صمیم
سپر کلک تو در معرض تعرض خصم | مثال اجرام شهابست در جم دیو رجیم
بهشت خلوت آتش آب خلق تو روی | که در اضافت طبع نعام گشت نعیم
ببست باد خزان با دم حسود تو عقد | که در برابر باد بهار گشت لئیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد | کند خوص کند پر کف خبار ز سیم
بزرگوارا اگر آب گفته من | ز لطف می ببرد آب کوثر و تسنیم
بخاکپای تو گر فکرتم بقوت طبع | نطق زند مگرش عقل تو کند تعلیم
ثنای تو نه بتحریر کند و هم مرا | اگر چه نقطه موهوم را کند تقسیم
للطبل تشبو در کمال خود که در آن | ملوک نه که ملک هم مرا کنند تسلیم
درای لفظ خداوند حیست لفظ خدا | زبان دران نکنم کان تجاوز نیست ذمیم

حرص

دگر برسم خداوند گو بمیت مثلا   چنان بود که کسی گوید آفتاب
مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا   حلیم گفتش کوه ارچه وصف وسیم
که بر زبان صدا از طریق تو طره گزاف   تواهنت نکند باز گوییم که حلیم
خدای داند و کس چون خدای نحیب که   کسی بوصف تو عالم بگر خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام   بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
بفیض عرصهٔ عز ترا سپهر نظیر   طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بماناد ز آتش غوغای حادثات مصون   چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بربام چرخ برده علم   مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم
مبارک آمده تحویل و التهابات جنان   که اقتدار تولا بدو کند تقویم

بمدح ناصر الدین طاهر ابن ابو المظفر

دوش سلطان چرخ آینه فام   آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار نبرد گاه افق   چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طره شب   گوشوار فلک ز گوشهٔ بام
گفتم این نعل خنگ دستورست   قرة العین و فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی   کی نهد خنگ او پا برگام
گفتم این چیست پس بگو برما   آسمان با دریغ و درد تمام
گفت ربی و ربک الله گوی   گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد   بر بساط ز بیر شرب مدام
نبکی چند احتساب شراب   روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام ناکه از خور و خواب   نوبت فاتحه است و الانعام
طیره گشتم از و والحق بود   جای آن طیرگی در آن هنگام

...ن در حجاب می پوشد   از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون   و اندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو   همه آتش لباس سیم اندام
سکنشان را مدار بی آغاز   ساکنان را امیر پی فرجام
تیر در هجر چهرهٔ زهره   کشته از اشتیاق بی آرام
زهره اندر جشن بهمن و دی   بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل قلب   تخت خورشید زیر پایهٔ شام
دلو کیوان دراو فتاده بچاه   ماهی مشتری رهیده ز دام
توامان در ازای ناوک و بین   منع را خصم وار کرده قیام
جدی ماهیتون خوشه گندم   بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور   کام بگشاده تا بیابد گام
در ترازوی چرخ چیزی نی   جز مراد لئام و عیش کرام
جو بپار مجره را سرطان   زیر پی درکشیده بود خرام
هر زمانی مسیر کلک شهاب   بر رهان قلم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکو ترا   وادی از راز روزگار اعلام
راست همچون مسیر کلک وزیر   کرده هر ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین که هست   برازو ذو الجلال و الاکرام
المقتدر بنام ناصر دین   صدر اسلام و اختیار انام
طاهر ابی المظفر آنکه ظفر   راحتش املاء رحمت ایام
آنکه از بهر خدمتش بندد   نقش تصویر نطفه در ارحام
و آنکه از بهر مدحتش زاید   گوهر نظم و نثر از افهام

وانکه از بهر حشمتش زاید | گوهر نظم و نثر از اوهام
آن تمامی که روز استغنا | هر ز نقصان نشان کرد تمام
متصل مدتی که باقی شد | بطفیل بقای او ایام
آنکه بخششش طلایهٔ رحمت | وانکه عفوش بهانهٔ انعام
اگه خورشید آسمان نگرد | سایهٔ جاه را نداند دوام
زاله خورشید شعله بار داکر | در جهید برق خاطرش نجام
آسمان دوار از ای حکم روانست | خط باطل کشید بر احکام
دور او وانکه آسمان را ام حکم | آسمان با دی از کجا دگرام
ای زبان تو تیره آب ستم | در شکوه تو نان حادثه خام
تیغ بابس تو تا کشیده بغدرت | حادثه جست و حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص | چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت چو آب جان پرور | انتقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمتت وضیع و شریف | عاشق خدمتت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز | زیر داغ تو گردن دد و دام
بی زمین بوس تو درم سایه ذاد | سود ساحت ترا ابرام
کی بود دهر گشت نبوسد خاک | چکند چرخ گت نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت کشش | با عرق راز مجرمان ز مسام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام
با تفاوت ز رگ رستانند | دیت کشتگان خود انعام
تشنگان زلال لطف ترا | بکند تلخ تا اجید بی کام
خون حشمت جلال داده حرف | در بود در حریم هیچ حرام

خاضع آید

خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش | گوشهٔ بالش ترا بسلام
فیض عقلت نفوس انجم را | بارادت همی دهد الهام
عالیا پایهٔ مدیح ترا | گرچه بر ما بجنبند اوهام
من کیستم تا بر آستانش رسید | دست نطقم ز آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی | بس دلیری مکن که کل مقام
سخنت چون الف ندارد هیچ | چه کنی از پی هوسش لام
ای جوادی که از دخان صبحی | با کفت هست الیتام لیام
تا باجسام قائمند اعراض | تا باعراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
گل و تو در بهار جود | تازه باد و عدم گرفته زکام
با مرادت سپهر گشت چهار | با حسودت زمانه سخت لگام
درگهت را سیاست از جا | حضرتت را سیاست از ...

ایضا فی مدحه

زهی دست تو بر سر آفرینش | وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبه‌ها کرده در ملک و ملت | بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر | بعهد تو در کشور آفرینش
چهل سال مشاطه کون کرده | رسوم ترا زیور آفرینش
اگر فضلهٔ گوهر تو نبودی | حقیر آمدی گوهر آفرینش
گشاد نقاب تو گردون فطرت | بپرداز از دفتر آفرینش
دگر اختر تو نبودی بگیتی | سعادت رسان اختر آفرینش
بباد عدم برده گر نخواهی | خلاف تو خاکستر آفرینش

شش د

قضا بارها کرد عزم مصمم | که تا بشکند جز آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار و اکنون | بگردی قضا در خور آفرینش
بدیوان جاهت کواکب انجم | خراج نهم کشور آفرینش
از اقطاع جودت رسانند از کان | وجوب همه لشکر آفرینش
تو آنی سرور آفرینش یقینی | که هر دم قضاها در آفرینش
بزجر تمام از طبیعت بپرسد | که هم بنشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تحفظ | موکل کند بر سر آفرینش

مکسر

نگهبان چه باید که با چون تو مخزن | بگردد بگرد در آفرینش
حوادث چرا بستری گسترد گاه | بمعنی بود بستر آفرینش
کو امیکیم بر تو هان ای طبیعت | درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی برون شماری | که افسرد خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت | زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نباشد | قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک و آبی | که زو رست برگ و بر آفرینش
بقای تو چیزا مگر در طول و عرض | نشاید بجز محور آفرینش

فی مدح السلطان سنجر

ملک مصون است و حصن ملک حصین است | منت خدایرا که چنین است

ملک

شعله‌ها بی است هرچه عرصه ملکت است | سایه امنیت هرچه ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام بصلحت | خانه انصاف با قرار مکین است
جام سپهر اوفتاد و در دو ستم ریخت | دست جهان کوکه دور ماه معین است
عافله آسمان که نرد دو فرش | نیک و بد روزگار جمله تعین است

کر گوید

[illegible] گرا عصام جهان را | از ملکان کیست آنکه حبل متین است
[illegible] روز امان داند آنکه وقت تمسک | عروه وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش | قیصر و فغفور و رای و خان و تکین است
تیر شکاری که داغ طاعت و حکمش | شیر فلک را حروف لوح سرین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش | قبله بدخواه ملک رخنه چو سین است
آنکه بسیارش بزم حمله گذاریست | وانکه یمینش برزم قلعه گزین است
بحر نه از موج داند تب لرزه است | گر غم آسیب آن یسار و یمین است
تیغ جهاندش گشاده دید ظفر گفت | آنکه بود قائمیست ذات من این است
رای حوادث بزد رزانت رایش | خلق چه دانند که آن چه رای رزین است
باره نخواهد سمی جهان که جهان را | امن کنون خود بگاه جهان امین است
عمر نیابد همی ستم که ستم را | روز بخشیدنش چو روز بازپسین است
فکرت او بی بردبای اگر جنبد | در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش از سختی گریز ندارد | در سرکش اکنون هوای فرودتین است
با کرم او الف که هیچ ندارد | گر همه در طینتش بعتیت طین است ×
ای ملکا سایه خدای که دین را | سایه چترت هزار حصن حصین است
قهر ترا رایتی که در شب ظلمش | روز سپید کور را همیشه کمین است
حلم ترا روزگار زیر رکاب است | رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد | توسن ایام را تمنی زین است
قدر تو جایی زده است خیمه که تقدیر | بر در او چون طناب رانشین است
کوس فنا کی خورد کمال تو کورا | سده ساحت برون ز چرخ برین است
خطبه ملک ترا که داند یارب | کیست خطیبش که عرش پیش نشین است

با قلم خود گرفت خازن همت / هر چه قضا را ز شرق و غرب دفین است
بی شرف مهر مشرفان وقوفت / گنج عدم را که از عثث و ثمین است
مردمک چشم جور آبله دارد / تا گره در ابروی احتیاط تو چین است
تا چه قدر رفعتی که شیر علم را / در صف رزم تو مسته شیر عرین است
عکس سنان از کف تو معرکه سوز است / چشم زره در بر تو حادثه بین است
لازم از بیست خصم منهزمت را / آنکه جبینش قفا قفاش جبین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت / آتش خشم خدای و دیو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو گفتی / آیت تحصیل او حور و بنین است
قاعده تهنیت همی ننهد زانکه / خصم تو فغفور چین و عور نه چین است
گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت / جمجمه کوه پر صدای انین است
در صف ز تیغ مبارزان سپاهت / سنگ بجوش مبارزانش عجین است
با چو تو صاحب قران بذکر نه ارزد / دین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه / نام ترا نام کردگار قرین است
کو بر واز خطبه باز پرسی ور نه که / هر که تعیش بشک و ریب رهین است
تا که با بدو شد شهور و سنین در / طی شدن عمر شادمان و حزین است
شادی عمر تو باد کین دو سعادت / مصلحت کلی شهور و سنین است
ناصر جاهت خدای عز و جل باد / اوست که او خیر ناصرست و معین است

فی المدح و تهنیة العید

دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد بتایید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم / با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می / در جان هوای صاحب و در دل وفای یار

...ی جایگه والی زیر از میانه زیر / وز کاهلی که بوده نه سنگ و نه رهوار
...ی از غبار خاسته بیرون نشدی ز وقت / نه از زمین جسته برانگیختی غبار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه / من گاه ازو پیاده و گاهی برو سوار
کز طعنه ازین که رکابش دراز کن / که بداله ازو که عنانش فرو گذار
من واله و خجل بتحیر فرو شده / چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
با طعنه که میدهدم باز طیرگی / بانگی که میکنندم باز دست شرمسار
شاگردیی که دارم بر پی همی دوید / گفتم که خیر هست مرا گفت بازدار
تو گرم کرده باره بنظاره گاه عید / عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگهای شکر / چه تنگهای شکر که چو خروارها نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین / این مرده رنگ را تو باهستگی بیار
القصه باز گشتم و آمد بجا از زود / در باز کرد و باز ببستا ز پس استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم / آغوش باز کرده که هین بوس و هان کنار
در من نظر نکرده و چو گفتم چه کرده ام / گفت ای بد اهمت که چگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده / فردا ترا چه گوید دستور شهریار
رخصتی اساس نهادی تو ناخلف / گردندگی بپیش گرفتی تو نابکار
گفتم چه گویمت که درین حق بدست تست / ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار
لیکن ز شرم آنکه درین هفته پیشتر / شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام / کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار
گفتا گرت ز گفته خود قطعه دهم / مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم گر این بخت خداوندی تو نیست / ای انوری بتبنده و چون انوری هزار
بس گفتمش که بیننده برملا بخوان / تا چیست وزن و قافیه چون برده بکار

آغاز کرد مطلع و آواز برکشید وانگاه چه روایت چون در
کای کاینات را بوجود تو افتخار وی پیش از آفرینش و کز آفریدگار
ای صاحب ملک دم و صدر ملک شان دستور بجز دست خداوند کان یار
امر تو همچو میل ملک با جهت مسیر نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض وز خدمت تو یافته ایام پود و تار
از سیر کلک تو همه آفاق در سکون با سد حزم تو همه آفاق در حصار
یکچند پی شبانی حزم تو بوده اند گرگ ستم سمین بره بجو عافیت نزار
پهلوی ملک بستر عدل انکه می بسود کاقبال کرد بالش عالیت انکار
جائی رسید پاس تو کز بهر خواب امن بگرفت فتنه را هوس کوک کو کنار
از خواب امن و مستی جود تو درد جود کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو سایه ایست که خورشید از عجز امکان پسیه کردن آن نیست در شمار
تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار
رای تو بر محیط فلک شعله کشید در سقف او هنوز ۷ فین می نهد وقار
حلم تو بر بسیط زمین پایه فکند طبع اندر و هنوز دو فین می نهد وقار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد بسود دُر در صمیم جوف صدف دانهٔ انار
ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جائی که از حقیقت باران سخن زود تعلیه این مختصر از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد و انگه بدست باد کند بر جهان نثار
این خود فسانه ایست همین است و هست نه کز خجلت کف تو عرق میکند بحار
بی آبروی دست تو هر کس آب یافت از دست چرخ بود جنانکه آتش از چنار
ای آفتاب خاطرت و آسمان محل ای هم ز آسمانت و هم از آفتاب عار

ارکشهای

ای بنده سه بیت از قصیده کانجا نه معتبر بود اینجا نه مستعار
آورده ام بصورت تضمین درین میان نه از پی آنکه بر سخنم نیست اقتدار
لیکن چو سنتی است قدیمی روا بود احیای سنت شعرا ای بزرگوار
ای قدرت تو شکل امروز دیده دی وی همت تو حاصل امسال داده پار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند دست تهی برون ندمد هرگز از چنار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان چون چرخ بر ستاره کند باغ با بهار
باد از فرود قدر تو افلاک را مسیر و اندر وفا و عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت از تو زبردست آسمان وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار
برگوشمال خصم تو مولع سپهر و بس در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو نشو نهال ملک تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

ایضا فی مدحه

ای کشته نوک کلک تو صورت نگار ملک او بی قرار و داده مسیرش قرار ملک
یا رب چگونه در سر کلکی توان نهاد چندین هزار تعبیه از کار و بار ملک
تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد نور یقین زبانه نزد در یسار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک دیباچهٔ قضا نکند پود و تار ملک
علم خدای برد و قلم ساخت حل و عقد آن راز دار غیب شد این راز دار ملک
آن در ازل بدست قضا داد کار دهر وین تا ابد بپای قدر داد کار ملک
ملکت اگر حاقه نسل آدم است آورده ناقهٔ طرب از جویبار ملک
ذات تو را که واسطهٔ عقد کامل است پروردهٔ دایهٔ شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات فساد نیست با آفتاب رای تو در نو بهار ملک

الا نوای شکر نزند عندلیب فکر — در بوستان مدح تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی پاس تو قلاب مفسدست — دست بریده باز کشید از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک تیغ کین کشد — گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
تقدیر کرد باره حزم تو طوف کرد — گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
ایام امتداد نفاذ ترا بدید — گفتا زهی ثبات که دارد حصار ملک
از سایه وقوف تو بیرون نیافتند — گرچه ز نور و سایه برون شد کنار ملک
وایم چو خلق ساعت را امدادیست تو — نو نو همی برآید خویش و تبار ملک
ای پایه گاه تو افق آفتاب عدل — وی آستان تو ربض استوار ملک
چون خواست وزیر که صد باد نشانند — توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یک مستحق نماند که ز انصاف تو نیافت — معراج تخت دولت و مغلاق دار ملک
فاروق حق و باطل ملک زمین توی — احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روزگی دو سه پیش از وزارتت — بر پای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم — برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجستند رایتت — آن در سواد سایه او بیخ و بار ملک
تقدیر گفت خیمه بکن هین که آمد آنکه — هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک بر و افتخار او — نه چون توئی که هست برای افتخار ملک
ای ملک از بسیط زمین خواستگار تو — و اندر بسیط تو همه کس خواستار ملک خواستگار
تا روزگار دست تصرف همی کند — اندر زمان گیتی و در اختیار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد — یک روز روزگار تو جز روزگار ملک
عهدت قدیم باد و بعهدت تو ملک شاد — یارت خدای باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست — در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

برد و گفت

ست رکوع وضیع و شریف دهر — در مجلست سجود صغار و کبار ملک

بمدح الصدر ناصر الدین

می بیاور که جشن دستورست — جشن عالی سرای معمورست
قبه‌ای کز نوای مطرب او — کوه را در سر از صدا شورست
قبه‌ای کز فروغ دیوارش — آسمان بر تموج نورست
صورتش را اقتضای بنیت — که بجنس امزاج کافورست
تری و خنکی سواد وشش را — آب چون آفتاب حرز دورست
آفتاب بروج سقفش را — تابش آفتاب با حورست
ماه از آسیب سقفش از پس ازین — بگذرد بر سپهر معذورست
که ز محفوظ ظل او همه سال — خایفست از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد ازو که ز لطف — چشمهٔ عرصه‌اش نشابورست
نی خطا گفتم این دعا زچه روی — زانکه خود چشم بد ازو دورست
دست آفت بدو چگونه رسد — تا درو نیم دست دستورست
ناصر دین حق که رایت دین — تا که در فوج اوست منصورست
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — بر مراد هواش مقصورست
آنکه ملک معاش را شب و روز — از سواد و بیاض منشورست
حلم او را التحمل چو دیی — رای او را التجلی طورست
جرعهٔ خنجر خلافش را — چون اجل صد هزار مخمورست
کاغذهای امر و نهیش را — چون قضا صد هزار مجبورست
قهر او قهرمان آن عالم — که درو روزگار مقهورست
جود او کدخدای آن کشور — که ازو احتیاج مهجورست

امر او را اگر که آمر عدل / بعد از او هر که هست مأمور است
امر او مالک الرقابی نیست / که بملک نفاذ مغرور است
رای او نور آفتابی نیست / کز بتعیب سایه مشهور است
آتش اندرست سیاست او / طبع او زان همیشه محرور است
آب را رافت عنایت اوست / سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با عزت / زور بازوی آسمان زور است
نسخهٔ ترجمانی قلمت / هرچه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر / مگرش آفرینش صور است
کشف اسرار میکند برموز / برموزی که در منشور است
وصف مکتوب او همی کردم / بحلاوت چنانکه مذکور است
هل اتی آیت تفاخر گفت / که در او وصف خط دستور است
گر خدمتی ز روی شرف / سال و مه بر میان زنبور است
عجباً لا اله الا الله / گر کمالت چو خط موفور است
جرعهٔ جام حلم او خورد است / کوه از آن در مسیر محبوس است
نامهٔ جبر حکم او دارد / باد از آن در مسیر مجبور است
تا که عقد و حل و عقد قضا / در حجاب زمانه مستور است
دست فرسود حل و عقد تو باد / هرچه در ملک دهر مقدور است
روزگارت چنانکه نتوان گفت / که در او هیچ روز مجذور است
هم از آن سان که بوالفرج گفت / روزگاری عصیر انگور است

[illegible] محبوس است

ایضا فی مدحه

باغ سرمایهٔ دگر دارد / کان شد از بس که سیم و زر دارد

هیچ طفل

هیچ طفل و رسیده نیست درو / که نه پیرایهٔ دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید / چون همه مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر / که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بپای نرگس مست / جام زرین بدست بردارد
بلبل اندر هوای بزم تو زیر / صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بی کوس رعد می نزند / تا گل اندر جهان حشر دارد
گر زبیحده تاج دارد گل / ز نهیبش ملک تا مور دارد
بر درختی بجمکی ملکست / که سر و کار مختصر دارد
نی کدامست و از کجا باری / که ز فیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک / بمناجات دست بردارد
مگر اندر دعای استسقاست / ورنه او با فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بهر کشاد / هر شب از ژاله مه سپر دارد
با بقایای لشکر سرما / گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می چکند / وز چه معنی زره بشمر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز / کس بداند چه مدخر دارد
یاسمین را ببین که تا دو سه روز / بی رفیقان بسر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف / ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان همه روز / مدح دستور دادگر دارد
ناصر دین که شاخ دولت و دین / از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر / همه وقتیش با ظفر دارد
آنکه گیتی ز شکر هستی او / یکدهان تا بسر شکر دارد

زانکه از عشق نام و صورت او خاک سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان با طلاق خفی کمترین مستمع قدر دارد
دستش از بس واهب حیات در جمادات چون اثر دارد
از پی پیش از این بود که درو کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت گر نهم چرخ اختر دارد
ور نه تسلیم آسمان حکمش کارداران خیر و شر دارد
ز آتش باس اوست اینکه هوا روز و شب شعله و شرر دارد
زده پشت پای همت او هرچه دنیا ز خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش ز آسمان بپرسیدم گر جهان جنت صاحی و فر دارد
گفت شاگرد رای دستور است بس بود گر همین هنر دارد
ای بجایی که رایت از جوانم رسم شب از زمانه بردارد
تا ید اندر کریمهٔ حضرت هرچه تقدیر منتظر دارد
کلبه از جهان جاه تو نیست فوق و تحتی که جا نور دارد
جشن تخت تو در جهانبانی سال و مه سرمهٔ سحر دارد
فتنه زان سوی خوابگاه فنا روز و شب میوهٔ حذر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضهٔ مجلس تو چیست بهشت که فنا از برون در دارد
حیرت نعت تست جلد اصم یک جهان عقل گنگ و کر دارد
عقل آزاد در تو می‌نرسد که جهان جمله زیر بر دارد

ع فکرت کجا رسد که هنوز رشته در دست خواب و خور دارد
نیمه ز تیر سوی ولایت تست هر ولایت که آن فکر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود نه ز ما در نه از پدر دارد
قبلهٔ آسمان بدان رایست که چو تو در زمین بسر دارد
در دریای گوهر کیست توئی دین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زنده بشر است جای در چیز بشر دارد
آفتاب ار زر برترست چه شد کار گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را از آن چه شرف کآب دریاش بر زبر دارد
بتحمل چو تو نگردد خصم خود ندارد هنوز و گر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد هر که چوب و کلیم و خر دارد
خصم چندان هوس پزد که ترا حلم بر عفو ما حضر دارد
و بو چندان علم زند که نبی مکه بی سایهٔ عمر دارد
با خلاف تو دست کیست کی که نه یک پای در سقر دارد
نوح پیغمبری که بر اعدا قهرت اعجاب زلا تذر دارد
شکر این در جهان که داند کرد اگه توفیق راهبر دارد
کاب در جوی تست و چرخ چو بل دشمنان زانکه سپر دارد
تا که تکرار دور چنبر چرخ بر جهان خیر و شر گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست که شب انس و جان سحر دارد
برکران بادی از خطر که جهان بتو دارد اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب ببندد که خصم داغ چون لاله بر جگر دارد

ایضاً فی مدحه

ای ز رای تو ملک و دین معمور شب این پروزه نام آن سور
حامل حرز نامهٔ امرت صبا زدوارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرع ملک را مفتی دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دستت آورده در جهان رسم رزق نامقدور
سدهٔ خرم ترا شبابت قاب نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت ساکن و سایر وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود کر معری بود ز سایه دبور
هرکی صولتت فشرده قدم زور بازوی آسمان شد زور
فتنه را آن کلاه گوشهٔ جاه کرده در دامن فنا مستور
با روای تو روز نامعروف با وقوف تو راز نامستور
بوده انجا که ذکر حامل ذکر همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در عنا و علو هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان هیچ سعی تو نیست جز مشکور
نه قضا نی و در مصالح کل منشی راز تو دهد منشور
عزم تو توامان تقدیرست کو نباشد سزا در مجال قصور
کرده در دیار آب و هوا مهدی عدل تو قرار امور
هرچه در سلک حل و عقد کشد کلکت ای عالمی بدان معمور
تا بود کنه فکرت حزو تا بود ستر سینه دستور
جوشن کینه برکشد ماهی کمر حمله بکسلد زنبور
موقف حشر چیست بارگهت دراو در صریر باب صبور

کرغاهم

گر هدم کشتگان حادثه را متسلسل همی کشد بنشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد ننشیند بر او غبار غرور
نجدای ار بملک کون زند قلزم همت تو موج سرور
گرچه اندر سبا حضرت تو باد و دیو و دد مسرع و مزدور
نشود هوس تو سلیمان وار بجهان بار نامها مغرور
قد رطوبی نه آن هوا دارد که تغیر پذیرد از باحور
طبع غورست انکه رنگ رخش بتعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست گر تف کبریا شود محرور
رو که کامل ترا ز تو مرد نزاد مادر ملک بر سریر سرور
لاف مردی زند حسود ولیک نام زنگی لبسی بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنکه بتقا اعتدال شد مذکور
ای بقار ترا خواص دوام وی عطای ترا لزوم و فور
وانکه من بنده بوده ام نه تمام مدتی دیر از این سعادت دور
وانکه در کنج کلبه امروز بر فراق توام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیارم نیست هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدائی که از مشیت اوست رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان حاجت و آن ز حرمان خدمتت رنجور
از جنان مجلس ای تغیر از تخت تا جدا دارم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من عیب قلت ندارد ی و قصور
تا از نیسان که فرط احسانست خط قربت بیابمی موفور
تا ز عمران قدر که مایه دهد کنمی بر ثنای تو مقصور

گرچه زآنجا که صدق عشق رهیست   نیستم نزد خویشتن معذور
چکنم در صدور اهل زمان   ای بساط تو برده آب بدور
سخنم دلپذیرتر ز لغات   غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک هست   حال آن یخ فروش نیشابور
از چه برداشتم حساب مراد   کان نشد چون حباب ضرب بدو
چون صدف تا یکی نفس بزنم   با کلامی چو لؤلؤی منثور
هر دری بیستم چو گربه روس   شاید ار نیست چون سگم ساجور
سگ قصاب حرص را ارزد   استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعه جام جود اگر بخورم   نکند دُرد مستیم مخمور
مرد باش ای حمیت قانع   خاک خواری طبیعت آزور
پادشاهم بمنطق دور مشو   شو بپرس از قصاید دستور
آدمم با سخن که نتوان کرد   از جوال شره برون طنبور
دختران خاطرم را بکر   همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار غریب   وز ملاقات انبساط نفور
همه را غرض نسبت تو جهاز   همه بر نقش سایه تو غیور
در نگر گر رای خطبه کنند   مکن از التفاتشان مهجور
ای کیانی که هر چه گویی تو   شد بر اوراق آسمان مسطور
نظری کن بمن چنانکه کنند   تا بدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول دهر پیماید   بذراع سنین و شبر شهور
از شهور و سنین دور تو باد   طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو روز سپهر   جاودان فارغ از حجاب ظهور

شب خصم

شب خصم تو تا بصبح ابد   چون شب نیم کشتگان دیجور
سخنت حجت و قضا ملزم   قلمت آمر و جهان مأمور

تمدیح الصدر العالم العادل

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست   غایب مشو نه نوبت بازی و برزنست
ایام خرو خرگه گرمست وزین سبب   خرگاه آسمان همه در خز ادکنست
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود   تا در چمن ز بیضه کافور خرمنست
آن عهد نیست این که ز الوان گلبنش   کوهی که کارگاه حریر ملونست
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند   بینی که جور صرصر دی چون جهان کنست
در خیمه کرده عزم خروجست باغ را   چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشنست
نعش بناتی از بن غرب خانه بار شد   عیبش مکن که مادر بستان سترونست
باد صبا که فحل نبات نبات بود   مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنست
از جوش تشنه دیگ نماتا فرو نشست   از دود تیره بر سر گیتی نهنبنست
در باغ برگ رقص تموج نمی کند   بیچاره برگ را چه دل رقص کردنست
کز دست دی چو دشمن دستور بد بیست   کز پای تا بسر همه در بند آهنست
صدری که رای از پی تفویض کسب ملک   خاک درش ملوک جهان را نشیمنست
آن نادره نشان که ز تمکین ملک او   هر پادشاه که بر سر ملکی ممکنست
اگر از نهیب تف سموم سیاستش   خون در عروق دشمنه زخشکی چو روینست
هر آیتی که آمده در شان کبریا   اندر میان ناصیه او مبینست
آن قدر قدر اوست که بر اوج سقف او   خورشید عنکبوت زوایای روزنست
وان قلعه جای اوست که گوی سپهر و مهر   در منجنیق برجش سنگ فلاخنست
زیر رکاب امر و عنان نفاذ او   راندم که در ریاضت گردون توسنست

خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس
انجا که کرد و فرستنجون قهر اوست
کلکش ز حسن قابلیت که صاحبقران منطق
صوت صریر معجزش از روی خاصیت صحبت
کاکنون فراخ جدر اصم در محاورات
ای صاحبی که نظم جهان را بساط قهر
در شرع ملک آیت فرمان بستت و بس
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون
در آستین و هر چه عنت و سهمین نهاد
از حشو چرخ بر نشود جوف همتت
آن ابر دست بست که خاشاک سیل او
برداشت رسم موکب باران و کوس رعد
تنگست بر تو ساکنه ... ز کبریا
وین طرفه تر که هست بر اعدات تیز
خود در جهان که با تو دو سر شد چو پیسته
ترف عدو نرش نشود زانکه بخت او
دشمن گریزگاه فنا زان بدست کرد
صدر امرا بقوت جاه تو خاطرست
وانگه که در معانی مدحت بکاویش
گوئید مردمان که بدخش و نیک هست
در بوستان فکرت من گرچه جای جای

مریخ نرم کردن و کیب ا...
نصرت سلاح دار و نگهبان همی ا...
یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکنست
در قوت خیال جان صورت انگشت
ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسنست
چون آفتاب وز جهان را مبین آبست
نصی که بی تکلف برهان مبرهنست
نه کاخ و هفت مشعله و چار گلشنست
دست قضا که آن همه ترا کرد دامنست
سیمرغ همت تو چه محتاج ارزنست
تاریخ عهد آدم و بنیان و بهمنست
وین مختصر نمونه کنون اشک و سهو نیست
در جنب کبریای تو خود این چه مسکنست
تنگ
بس جاه یوسفت اگر جاه بیژنست
ن
کاکنون همه جهان نه بر دو چشم سوزنست
کاو هست نیک شیر و لیکن بلکه ورگنست
کانجا بدیده بود که تا جانش و تنست
کاندر ازای فکرت او برق کودنست
کوهی چهار خانه دریا و معدنست
آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندنست
با سرو و یاسمین مثلا سیر و راسنست

زمانه شستر گر بها بسیست — گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فنست
با این همه جو ببری از شیوه های شعر — اکنون باتفاق بهین شیوه سنست
باری مراست شعر من از هر صفت که هست — گر نام رتبت و گر نام مد و سنست
کس دانم از اکابر کردنکشان نظم — کو از صریح خون دو دیوان بکردنست
تا جلوه گاه عارض و رنست زلف — این تیره گل که لازم این سبز گلشنست
روز زمانه لازم عهد تو باد از آنکه — از تست روز هر که درین عهد روشنست
وین آبگینه خانه گردون که روز و شب — از شعله های آتش الوان مر تبست
بادا چراغ واره فراش جاه تو — تا هیچ در فتیله خورشید روغنست

ایضاً فی مدحه

ای برفعت از آسمان برتر — نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود نوع و جنس جهان — وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تو — برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحتت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته کمر
نزد عدل تو ای بجود مثل — روز بار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان — نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش شد غم — در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیمست از رضای تو خضر — یک سمومست از عتاب تو شر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر — بحر در پیش خاطر تو شمر
ای جهان لفظ و تو در و معنی — هم از و بیش و هم بدو اندر
دست راد تو ابری نقصان — طبع پاک تو بحر بی معبر
همت آرد ز راز چرخ نشان — کلکت آرد ز علم غیب خبر

۳

کار نبرد مسند و منفعت   امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بجوانی خلاف چرخ بها   چون برائی قبول بخت بدر
پاسبان سرای ملک تو اند   نه فلک چار طبع هفت اختر
نوبت ملک پنج کن که شدست   دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد بقدر حضرت اگر   شبه لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم آفتاب لقا   ای فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی جای   هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون زدست محنت   برد در دولتت بکیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبت آنکه   گرد روزی بدر که تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی   خدمتی گفت از و عجب مشمر
عاجزی بود کرد با تو پناه   از بد روز کار بدگوهر
مهمل بود دامن تو گرفت   از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانه جود   بی نیازش کنی بجامه و زر
گرد از دست بخشش تو غنی   یا بد از فر دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم   بجهد از خساست کشور
مدتی شد که تا باران امید   چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام اگر باز کشد   بر سر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ کرد بر آنکه   کرد چشم عنایت تو نظر
بنده را داد گوشمال بسی   بعنایت یکی در و بنگر
صله دادن ترا سزاوار است   زانکه آن دیده‌ای زجد و پدر
پنج کار از نشاند دست سخا   شاخ آن جز کرم نیارد بر

بنیت ها

بنیت ها در خاندان نظام   دانش و رای و ذکا و هنر
بور ها در بنا شد از خورشید   بوی ها در بنا شد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب   تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام   آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال   ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحت گو   چون جهان صد هزار فرمان بر
دیر مان شاد باش بنهمت جوی   کامران ملک راند دولت خور

فی المدح و یصف القصر

دیگ ای صورت منصوریه باغی و سرای   بل بهشتی که بدنیات فرستاد خدای
نه بعینه نه بهشتی نه جهانی که جهان   عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمرافزای
نیلگون برکه عنبر گل بستند غرفت   آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو که سنگ شده دریا دار   شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری   کشته فراش صبا در چمنت بادپروای
برده رضوان بهشت از پی پیوند گری   از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته بشادی وصالت خندان   دل بلبل شده از بیم فراقت درد آی
شکل آب شمرهای ترا رقص و هوا   سایه برگ درختان ترا فر همای
دست و سود خزان ناشده طوبی کردار   نوبهار تو در این گیتی کنند فرسای
سایه قصر رفیع تو نه بیموده تمام   بد زراه شب و روز انجم گردون پیمای
کثر با جمله زوار صریر در تو   مرحبا بر که زخواجه فرود آی و درآی
همین که امر بدرت موکب میمون وزیر   هرچه دانی و توانی زتکلف بنمای
بلب غنچه گل دست نما یوشش بیوش   بسر زلف صبا کرد در کابش زدای

مجمر غنچه را زعود قماریست بسوز   تا دل لاله پر از عنبر سارای
آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد   ببین چو هدهد کله اندر نه و بر بند قبای
تا چو گل در فکند جام ز مستی ز کف   همچو نی باش میان بسته و چون سرو بپای
قمری راز نی بلبل خوش نغمه درست   تا بیاید و بسازند بهم بربط و نای
ارغنون پیش چکاوک نه اگر بلبل نیست   ماحضر فاخته را گوی بشنیدی بسرای
مجلس خواجه دنیاست توقف نبرد   جز بتقصیر مکن عذر منه پیش میای
خواجه کل جهان آنکه خدا ایش کردست   جاودان بر همه احرار جهان بار خدای
آن فلک جاه ملک مرتبه کز بد و جود   فلکش پای بپرشد ملکش دست گرای
آنکه در ناصیه روز به پسندد تقدیر   از کجا زاینده رای ممالک آرای
آنکه در خاصیه انصافش اگر خوض کند   سخن کاه نگوید ابد آنگاه ربای
ای زمان با عدویت دور تو قصیر   دی جهان بی مدد عدلت دست تولای
عفو بخشی بنود چون کرمت عذرپذیر   فتنه بندی بنود چون قلمت قلعه کشای
آفتابی اگر او چون تو شود زاید نور   آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای
گر بخورشید شود خصم تو گو شو که شود   دست قدرت بکل حادثه خورشید اندای
ور برآرد بمثل بافسون ز زمین   اژدهای فلکی را جو عزم ار مار افسای
تا جهان را نبود از حرکت آسایش   در جهان ساکن از اندوه جهان می آسای
مجلس لهو تو پر مشغله از هوی و هوی   خانه خصم تو پر ولوله از های و های
هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان   در جهان هرچه مراد تو بود می فرمای

ایضا یمدحه و یصف القصر

ای بخوبی و خرمی چو بهار   گشته در دیدها بهار نگار
عرصه صحن تو بهشت هوا   ذروه سقف تو نگار بهار

[illegible]

منظرت برفعت آمده تنگ   در بهشت بنزهت آمده عار
نه باطل ز نور دیوارت   آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
معتدل عالمی که در تو طیور   همه هم ساکنند و هم طیار
بوالعجب عرصه که در تو وحوش   همه هم ثابت اند و هم سیار
در دماغ فلک صدای حمت   کرده تألیف لحن موسیقار
کرده زان بس مکرران صفات   هم در آن پرده روزها تکرار
گرگ تو بیل گشته بر تارک   باز تو کبک خفته در منقار
شیر دکاو تو بی نزاع و غضب   ابدالدهر مانده در پیکار
تیغ ترکان رزمگاه ترا   آسمان کرده ایمن از زنگار
جام و ساقی و بزمگاه ترا   می بر بستان نهمت دی و بهار
موج در جود تو فلک سرعت   مرغ در بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت   چند کرت عصا و پای افزار
عمرها در عمارتت بوده   دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود   مردم دیدها هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح   همه وقتی پر آفتاب عقار
دیلم و ترک رزمگاه ترا   هیچ کاری دگر نه جز پیکار
رمح ایشان چون شهاب آتش سوز   تیغ ایشان چو بحر گوهر دار
وحش و طیر شکارگاه ترا   خانه بی اضطراب داده قرار
سایه تو چنان گسترده شدست   کافتابش نمی‌رسد بکنار
پایه تو چنان رفیع شدست   کاسمان از فزود اوست مدار
آسمان زیر دست پایه تست   ورنه کردی ستاره بر تو نثار

[illegible]

باغ همیونت زانشسته مدام	همچو مرغان فرشته بر دیوار
طارم قدر تو چو گردون نه	چمن صحن تو چو ارکان چار
بستانهاش چون نبات بهشت	فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل و بالغش خالی	دایهٔ نشو را نبوده کنار
سوسنش همچو معنیان گویا	نرگسش همچو عاشقان بیدار
پنجهٔ سرو او بخنجر بید	بی گنه بردریده سینهٔ نار
سایهٔ بید او بچهرهٔ روز	بی سبب درکشیده چادر قار
صدف افکنده موج برگ گلو	همه اطراف خویش دریاوار
فضلهٔ سرخ بید او مرجان	لولوی سنگ ریزه او شهوار
پوششش طارمش چو گردون نه	چمن ساحتش چو ارکان چار
در عالیش برزبان حریر	مرحبا گوی زائران هموار
نابسوده در روزنامش فرزیر	بر زلف بنفشه دست خمار
آن قدر قدرت آن قضا پیمان	آن ملک سیرت آن ملوک آثار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر	همه بر درگهش گذارد کار
ناصر دین که شاخ نصرهٔ دین	نه بی بهار عدلش بار
آنکه بغزود کلک را رونق	وانکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز پاس او ندارد رزو	فتنه‌های زمانه را احضار
آنکه امرش دهد بخاک سکون	وانکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید	فلکش جز در آب و آینه یار
دولتش را چو چرخ استیلا	همتش را چو بحر استظهار
کار عزمش بساختن آسان	عور حزمش بیافتن دشوار

شاخ نصرة د

کرده

کرده چرخش بسروری تسلیم	داده دهرش به بندگی اقرار
نه معانیش با کمال قیاس	نه ایادیش زیر دست شمار
دست جودش همیشه بر خلق	پای خصمش همیشه بر دم مار
رایت او بجنبش اندک	خانه برد از فتنه را بسیار
روزگارش بطوع گفته بگیر	هرچه رایش بحکم گفته بیار
بسته با حکم او قضا بیعت	گفته با کلک او قدر اسرار
داشته شیر چرخ را دایم	سایهٔ شیر رایتش شکار
ببزرگیش کاینات من کان	داده یک عزم دیگرمان اقرار
کرده دوش بهبود آیت تهدید	احتساب سیاستش بغیار
تا جهان لاف بندگیش زد سبب	سرو ماندست و سوسن از
ای قضا بر در تو چوبان جا ي	ي وی قدر بر در تو خواهان بار
مسرع حکم تو زمانه نورد	شعلهٔ پاس تو ستاره شمار
کوه را با طلایهٔ حلمت	گشته قایم جهادهای وقار
جیش عزمت دلیل بوده ببهی	فتح را در مضیقها بغبار
رایت آیتیست حق گستر	ظلمت معجزیت باطل خوار
رتبت کلک دست او بعزو د	د بکف می ستان مال سپار
چه عجب گر کف جواد کند	کلک را در جهان چو دریا بار
هاجانه چرا از آنکه فلک	دارد از من بدین نشیخی آزار
اندرین روزها بعادت خویش	یک اندر میان خواب خمار
چنگکی چند می تراشیدم	زین شتر گربه شعر ناهموار
منشی فکرتم چو از دو طرف	گشت معنی ستان و لفظ سپار

احرار

کفتمت صاحبا فلک بشنید | گفت هان ای سلیم دل بگذار
این ثنا نیز در سخن منشان | وین سخن پیش رو زبان مگذار
آنکه توقیع را کند تعیین | خسرو و صاحب و سپهسالار
وانکه دارند در مراتب ملک | بندگانش ملوک را تیمار
وانکه از روی کبریا در بت | نه بچون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشهٔ پایش | تاج قیصر بریشهٔ دستار
صاحبش خوانی ای کذی و کذی | هان کرت می بجا زد استغفار
ای بدان پایه کز بلندی هست | از ورای ولایتت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق‌تر | دست از نطق عمرو زید بدار
بجای اربدین مقام رسد | که شود لی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم ور نه | بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد | این چنین بر سخن ودی اصرار
تا بود بزم زهره دی را کل | تا بود تیر عقرب پی را خار
فلک مجلست ز زهره رخان | باد چون ماه مکه بشکند گلزار
دور فرماند هیبت بمجاید | پای بیرون نهاده از معدار
دعای دوام دولت تو | انس و جن بالعشی والابکار
جاهت از حرز و حفظ مستغنی | جانت از عمر و ملک برخوردار

یمدح الصدر ناصر الدین ابو المظفر

شرف گوهر اولاد نظام | ملک را باز شرف داد نظام
خواجهٔ مملکت و حاکم عصر | ناصر دین و نصیر اسلام
بو المظفر که بچون ظفرش | عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام

آنکس

آنکس از صبح و چرخ از ابداع | وآن کم از جنبش و بس آرام
پیر امرش بجز دکوی صبا | ابر جودش ببرد آب غمام
خواهد از رای منیرش هر روز | جرم خورشید فلک تابش وام
کاهد از کلک و بنانش هر دم | دفتر و کلک عطارد را نام
نهد ار قصد کند همت او | بر محیط فلک اعظم گام
کند از سعی میل دولت او | بر سر توسن افلاک لگام
عدلش ار خیره شود بر عالم | دیده باشه شود جای حمام
امنش ار خیمه زند بر صحرا | گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا | وی قدر داده بدست تو زمام
واله حکم تو دور افلاک | تابع رای تو سیر اجرام
دید در قاف ترا منبج طناب | اوج خورشید ترا ساق خیام
بشکست با قدر تو قدر کیوان | کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا بدا از روی حسام تو ظفر | راست همچون گهر از روی حسام
پیش حکم تو کشد کلک قضا | خط طغیان و خطا بر احکام
ور در جشن تو نهد دست قدر | بر کف جان و خرد جام مدام
زیبدت روز تماشای شراب | زهره خنیاگر و ماه تو جام
شایدت روز سواری و شکار | آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول فکرتی و آخر فعل | که جهان شد بوجود تو تمام
گر بانگشت ذکا بنمایی | نقط چون جسم پذیرد اقسام
ور در آینهٔ خاطر نگری | دید از ار سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد | حامل نطفه طبایع ارحام

از پی شرح رسوم سیرت / قابل وزن و عروض است الا
روز کین نقش نقش نو کند / همچو اوهام عمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم / هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع / وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خداوند اشد / تا که در حضرت بست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید / مقصد خاص شد و قبله عام
تا حیا مت شرفی یافت ز تو / که بجایش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینه او / حاصلی منت ترا جز ابرام
کی در درگاه تو ای بودش / نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر برد بر شعری / در مدیح تو ز نظم بنظام
چون ریاضت ز تو یابد نشگفت / توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جایی برسید / اگر انصاف بیابد ز ایام
کر بجز بینش تو تا روز اجل / برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشته تیغ اجل باد جنان / که نشورش نبود روز قیام
تا بود از پی هر شامی صبح / بادیه خواه ترا صبح چو شام
کشته بر خصم تو چون کام نهنگ / همه آفاق تو و یافته کام
هرچه تقدیر کنی بی مهلت / وانچه آغاز کنی بی فرجام
سند صدر مقام تو مقیم / شربت عیش مدام تو مدام

یمدح الملک السید تاج الملوک عز الدین طوطی بک

ای در نبرد حیدر کرار روزگار / وی کرده راست خنجر تو کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان / معمار حشم تو در و دیوار روزگار

تیغ تو کار

بس شکر تو باز مان سنان / شاه را حروف معجم باد
گرد جیش تو در دماغ ظفر / چون دم آستین مریم باد
حبس خصم تو تا زوال خلاص / چون نهان خانه جهنم باد
بر خی کز تو حال عصیانست / همه کاری چو زلف درهم باد
فرمان تو موسوی دست / ترجمان تو عیسوی دم باد
همه عون تو چون عنایت حق / در مهمات نسل آدم باد
بنده از مکرمات ذات تو / همچنین هر سال و مه مکرم باد
همه سعی تو با قران سعود / در مراعات نظم عالم باد
قصبش بر سر ار تو در دی گشت / اطلسش در براز تو معلم باد
تا کم و بیش در شمار آید / دولتت بیش و دشمنت کم باد
مدتت با زمانه هم آواز / راست چونانکه زیر با بم باد
دلت ای صد هزار دل بتو شاد / تا دل در تهنیت بی غم باد
جانت ای صد هزار جان فدا / تا بجان زندگیت خرم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک / هر دو در جنبش تو مدغم باد

بمدح الامیر فخر الدین محمد

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر / بطالعی که سجودش همی برد تقدیر
ببارگاه بزرگی نشست با ترکام / جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
بهار ملت اسلام و مجد دین خدای / که داد فخر و بها ملک را بصدر کبیر
جهان جاه و محامد محمد آنکه بجود / نمود کار دل و دست او دست ابر مطیر
بیان به پیش بیانش چو پیش معجز سحر / یقین بنزد کمالش چو نزد حق تزویر
بدست قهر بهند قفل ختم بر احداث / بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر

همه نواحی کنورش مسخرست و مطیع
همه حوالی عدلش مبشرست و نظیر

نه با عمارت عدلش خرابی از سستی
نه با حمایت عفوش مخالف از تزویر

ز سنگ خاره برآرد ز لطف هیبت خون
ز نیش پشه بدو شد بدست حجت تیر

زمانه‌ئی و برابر او ز مانه زمین
سپهرئی و برقدر او سپهر قصیر

از او زمانه نتابد عنان بزم و درشت
در او سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر

زمانه کیست که در نعمتش کند کفران
سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر

ایا بقدر و شرف در زمان عدیم شبیه
و یا بجود و سخا در زمین عزیز نظیر

نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ
نموده در بصر همتت وجود حقیر

کند درنگ رکاب تو خاک را طیره
دهد شتاب عنان تو باد را تشویر

نتیجهای کفت را نموده ابر عقیم
لطیفهای دولت را نموده بحر غدیر

شند کمال ترا عقل بر فلک تقدیم
اگر وجود ترا بر زمین نهند تأخیر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه
بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر

به پیش قدر تو گردون بود به پایه بلند
به پیش طبع تو دریا بود چو عشر عشیر

فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف
چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر

بعون آیت عدل تو نیست دهر قویست
ز تیر رایت تو هست شیر چرخ اسیر

نه اوج قدر تو ایام دیده و نه انجم
نه وام جود تو قنطار دیده و نه قطمیر

مگر ز جوهر صورت نمایهٔ قلمت
که آن بصورت کند مرده زنده این بصریر

سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد
کند بآب روان بر عطاردش تصویر

شهاب کلک تو با همت دولت تو بسیر
همان کند که بدیوان شهاب کلک اثیر

رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه
عتاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر

ز لطف آتش خشم تو بدسگالت اگر
بآب عفو پناهد بجز منتش بپذیر

جفخ

کر روزکار

گر روزگار اگرش پای بر زمین آید
شفیع هم تو خواهی شدن که دستش گیر

عدو بخواب غرور اندرست و چرخ جوان
که بر زبان سنان تو و اندیشش تعبیر

بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع
باوج اول میزان شود ز خانه تیر

از استقامت و تحویل او بمیزان با
براستی همه کارت شود چو قامت تیر

بفر دولت تو لا اله الا الله
چگونه لایق تعبیر را ندان تقدیر

از آن ضمیر صواب این اثر همی بینم
که مثل آن نکند شستت خلق اخیر

بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست
زبان حال به از من همی کند تقریر

همیشه تا نبود آسمان و انجم را
نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر

ز داد انجم و اقبال آسمان بادت
بجاه دولت تو هر زمان زمانه بشیر

مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند
غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر

ز رشک اشک به اندیشی تو عدیل بتم
ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر

موافقت ز سعود سپهر جفت مراد
مخالفت ز وبال نفوز جفت نفیر

زده بهر قامت این کوژ همچو قامت چنگ
ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر

فی مدح مجیر الدین عوز

زهی ز کلکت اندر چشم دولت کحل بیداری
بجوشش کرده همتها جهانداران جهانداری

بجیر دولت و دینی و اندر دیدهٔ دولت
نداهی ست پنهانی بخت بیداری

جهان مهر و کینت و چه ساز نعمت و محنت
سپهر عفو و خشمت نقش بند عزت و خواری

باسانی فکندی سایهٔ حشمت بر آن پایه
که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری

نهد کیهان را روزی مصور کرد عقل کل
نهایت را در و سرگشته و هم اندر بسیاری

اگر جز گوهری سایهٔ افتد ز پاس تو
بپاید تا قیامت هیچ مستی نیست هشیاری

وگر داند که ز تو لطیف قبول خدمتت با
نماید سایه از بس رفتن خصم تو بیزاری

تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو / نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب کجا یابم / کسی کاندر زبان دهد طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده با جان من ناکم کجا گردن / کند با گشتهای تشنه با رانهای آذاری
ز تشریف زیادت رتبتی دادی مرا کان / جو اقبال تو در عالم نمی گنجم ز جباری
مرا اندازه تمهید عذران کجا باشد / ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم برهواری
ترا لطف تو داعی بود و گرنه کس روا دارد / که رحمت کبریا هرگز بجو نان کلبه آری
تو دولت ابن و من مثل وابی جه گم / تو ولی مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
همی بینم که جاویدان مدو با داز تو فضیلت / که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری
سعادت داری اندر جمله ادیان شنیده / یکی راوی وگرچه راستی بس ج کم آزاری
الا تا خاک را از گوهرش خیزد گران سنگی / الا تا باد را از عنصرش زاید سبکساری
روائی باد فرمان ترا چون آب در گیتی / که چون آتش به برتر بودن از گیتی سزاواری
بمان چندان که گیتی عمر در عهد تو بگذارد / که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
مخالف مضطرب از نکبتی پی اختر انباکی / موافق سرخ رویی از نعمتی پی از

فی مدح فخر الدین اینانج بلکا حاجب بک

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک / نه تعیین بر طول و عرض لشکرت واقف نه شک
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک / کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک
هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملک / هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از فلک
چون رکاب تو گران کردی عنان تو سبک / روز هیجا ای سپاهت الحزم در میدان
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین / القتال ای حیدر ثانی که النصره معک
تیر چرخ از بیم تیرت رایت افغان کنان / کالامان ای فخر دین اینانج بلکا فاش
چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است / چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک

نه نمک

جان جاه خصم سوزان و گدازان زان شدست / چون بآتش در حشیش و چون با ب اندر نمک
فتنه را رایت نگون کن هین که آواز قضا / ابلهی را تا قیامت کرد بر تیغ تو حک — حک
کز ترا یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم / خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک
آدم عالم نبود و ستند کاندر بدو کار / زاید از اهل درج شد عمر را اهل درک — دک
در پژدان اقتدا گر دست سلطان واخت / شاه والا بر نهد چون حق نکو کردت محک
حد قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه / خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک — محک
پایه قدرت نشان میخواست کردن و / کف اگه زا فرینش باره زان مبو برک
فلک بخشاینده در حرمان میمون خدمت / چون خلافت بی علی بوستان بی زهرا فدک — فدک
آسمان از محلبت افکندش از روی حسد / تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خسک
او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف / ز طبایع در جدال کان جزو لی وان عضو لک — لک
پای چون هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار / مانده در اطوار دود و دم چو ماهی در شبک — شبک
دوستان یکدل بر خصم چون که اینک قد / دشمنان یک دهان برخنده کانک — قدمک
آسمان چند سال و مه پاینده این دستان کند / در دیش با جنبش وارد در تموزش با تنک
تکرار در اگر این یک پوشش دست داد / تا کند خار سپهر از پای بیرون یک یک
تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت عراب / تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک — کرک
جان خصم از تیر سیمرغ افکنت بر شاخ عجم / باد لرزان در برش چون جان گنجشک — ازتعک
ساحتت از شاعران پر اخطل و فضل و جریر / مجلست پر ساقیان ادا خطی وای — ویمک

ایضا فی مدحه

ای فخر کرده دین خدای از مکان تو / وای مقصد زمین و زمان آستان تو
آرام خاک تابع پای و رکاب تست / تعجیل باد واله دست و عنان تو
ای چرخ بست بر در رای رفیع تو / وای ابر رفته در بر قول بنان تو

ذات مقدس تو چو جانیست از کمال
یک جزو نیست کل کمال از جهان تو

گر بر قضا روان نشودی امر هیچکس
راه قضا ببستی امر روان تو

رازی که از زمانه نگه داشت آسمان
راندی درین زمانه همی بر زبان تو

اسرار عالمش بحقیقت بعین بشود
هر کو کند مطالعه لوح گمان تو

جوزا بپیش طالع سعدت کمر ببست
جون دست بخت بست کمر بر میان تو

الا زبان رمح ترا آسمان نگفت
کای تیر فتح سحره کشف و بیان تو

بر آتش اثیر نهادند اختران
رمح سماک پیش درخش سنان تو

گر بازمانه تیغ تو گوید که آب فتح
اندر کدام جوی رود گو بدان تو

بر ذروهٔ وجود رساند خدنگ جون ابلیس
شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو

دست اجل عنان املها کند سبک
جون استوار گشت رکاب گران تو

گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند
ره تا ابد برون نبرد ز آستان تو

از رسمهای خوب تو اهل زمانه را
فهرست نامهای هنر شد زمان تو

جاهت جهان نشست دو گیتی با سرها
شهری ز روستایی اندر جهان تو

وز وعدهٔ طبیعی وجود تنگلی
نام و نشان نماند ز نام و نشان تو

آن روز کافرینش آدم تمام شد
شد در زمان روزی نسلش بنان تو

جاوید از امتلای جو قناعت شود انیاز
ارکیک رهش طفیل بر و میهمان تو

با پادشه منادی اقبال هر زمان
گوید که ای زمین و زمان در امان تو

تو قهرمان ملک خدایی و ظل او
ممدود باد ظل تو و قهرمان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان
ساکن مباد مسرع حکم روان تو

زود اکه بخت تو بره مرغزار چرخ
بر خوان مه نهاده برد سوی خوان تو

می بره بیت که در پیش خاص و عام
رطب اللسان از تو و آیین و سان تو

کاهم

گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست
گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو

عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام
در آرزوی مجلس چون بوستان تو

دارم هوای عز و جل کرده ور نیم
بوسیدن دو دست چو دریا دکان تو

تا آسمان سپهر بود آفتاب را
با آفتاب دار سپهر آسمان تو

جان ترا بقای فلک باد و بر چلک
سوگند اختران ببقا و بجان تو

خرم تو باسبان جهان باد و در جهان
دایم قضا بعین رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود هند آفتاب
بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

فی مدح صاحب معظم علاء الدین محمد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود
یا سخن در سرای صحن تمرد میرود

یا حدیث آن بهشتی چهره گر بر وجود
همچو خاقانان دربی بیروزه ای مرد میرود

یا در آن جور آسب کودکی شروعی میکنند
کز تصنع که مخطط گاه امرد میرود

یا همی گوید چرا بر کل ایشان بر دوام
از محرک میل تحریک مجدد میرود

بر زبان دور گردون در جواب هر که هست
ذکر دوران علاء الدین محمد میرود

انگر جیش سده او سایه خورشید را
در نشستن گفت د کوی صدر و مسند میرود

گر جهان تا تیره گردون در بستر او ز کار
ساکنان خاک را انعام بی حد میرود

هر چه رفتست از عطیتهای ایشان تا کنون
حاط الله ز دست احسان مجدد میرود

عقل کل کوتاه ببیند نقش خاکی کو بری
گرد عالم دامن افشان بمجد میرود

طبعش استقبال حاجتها که بدان بر عرض میکند
کاندر آن نشت زمان گویی مؤید میرود

دست او را در سخا تشبیه میکردم بابر
عقل گفت این اصل بادی نامهمد میرود

پیش دست او هنوز اندر دبیرستان بود
بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود

فاک باشیی ازغرت آسمان برسنک زد   بایکام چرخ موزون با معد میرود
کفت حراف قضا ای شیخ اکرنا قد منم   دردیار ما تصرف فرق فرقد میرود
وصف میکردم سمند من را شبی با آسمان   کفتم آن رفتار بین کان قد میرود
ماه بشنید این سخن آسیب زد با منطقم   کفت آیا تا حدیث نعل و مغود میرود
ای جوان بخت خداوندی که سوی حد حشمت   دولت من سرو قد و با سمن خد میرود
جانم از یک با به پیوند تو عیسی با قسمت   کرکمالش طعنه در عیش مخلد میرود
خشم شد برکوهر تو همچو مردی مردمی   درتو این دعوی بصد برهان موکد میرود
دور بنود کین زمان در مجلس حکم قضا   بر زبان چرخ والجم لفظ اشهد میرود
نعت توکی کنجد اندر چند بیت مختصر   راستی با این سخن در صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو خود درست کرسی تا تو رفت   فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود
دانی از بهر تو با چشم بد کردون چه   انچه با چشم افاعی از زمرد میرود
تا عروس روزکار اندر شبستان سپهر   در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف بادا بر جمال و جاه و عمرت روزکار   زانکه در اوقات احکام مؤید میرود
حاجب بارت سپهداری که در میدان   حرب را پیوسته با تیغ مهند میرود
ساقی بزمت سخن سیاقی که برقصر سپهر   لهو را همواره با حرف مورد میرود

ایضا بمدح

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا   علاء الدین که سپهر بیستالذ نباد علا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام   خلاصه بحقیقت خلاصه ب...
نظام داد مقالات ملک ما سخن   جنانکه کار مقیمان خاک را ا سخا
خدایکان بزرکان که در مراتب قدر   برش سپهر بود جون بر سپهر سها
شکسته طاعت او قامت صبی و مسن   ببسته قدرت او کردن صباح و مسا

سخن ز

سخن ز تو و قدر برکشد بجذب ضمیر   درونه رنک صواب آمده نه بوی وفا
زباد صولت او خاک خواهد استحقاق   زلف هیبت آداب کیرد استغنا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد   دهد عتابش نوازش نشان خوف و رجا
اکرنه واسطه عقد عالم او بودی   چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات ترا درنک زمین   زهی عنان سخای ترا شتاب سما
بدرکه تو فلک را کذر بپای ادب   بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
بزیر سایه عدل تو فتنها پنهان   به پیش دیده حزم تو رازها پیدا
نواهی تو ببندد همی کذار قدر   اوامر تو بتابد همی عنان قضا
تواصل دادن و دادی چو جو فاصل کلام   تواصل دانش و دینی چو صفوة اصل صفا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب   کمان جبر که زموجست لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت   ز شرم نطق تو تر تنک لؤلؤی لالا
ز رای تو روشن شدست راه سپهر   دکرنه کی رود ماه آفتاب چو نعصا
توانکسی که زیاران فتح باب کعبت   مزاج سنک شود مستعد نشو و نما
تو نیی که کر بسخطت ابر ژاله بار شود   اجل برون نتواند شدن ز موج فنا
بصد قران ننماید یکی نتیجه چو تو   ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک زان رضا دهند کز او   بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک اسدا ز آن آب سیر آتش فعل   که بار کاب تو خاکست و با عنانت هوا
بشکل آب رود جون بغور رود تنشیب   ببیر باد رود جون درآید از بالا
زمردین سمش اندر و غا بقوت جذب   ز دیده مهره افعی برون کشد ز قفا
مکر بسایه او بر نشاند ش تقدیر   واکرنه کی بغبار رسش رسد سوار دکا
بخیل و خرخ غباری که نعلش انکیزد   کند ز صحرا کوه و کند ز که صحرا

جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی — بعالمی بدوت کاهنز و بود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست — که بازمانده‌ام از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات — چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
بنعت هر که سخن زانداره افزون آید — هم مدح زاندازه هم طمع ز عطا
مگر بمدح تو کز غایت کمال و بهات — جنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن ببیت مرا اندرین قصیده ز عجز — همی چگویم بس بیت این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شوند — تو آنکسی که ستوده شدست مدح و ثنا
بشکل و شبه تو گر دیگران برون آیند — زمانه بار نشناسد ز مرد از میننا
خدای داند گر خجلت تو با دل خویش — که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چگویم گفتم که زیره و کرمان — همی چگویم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا که بود در بقای عالم کون — امید عاجبت اندر حساب بیم و بلا
حساب عمر تو در عاجبت جنان بادا — که چون ابد ز نکبت برون شود ز بقا
بهرچه گویی قول تو بر زمانه روان — بهرچه خواهی حکم تو بر ستاره روا
بر استقامت حال تو بر بسیط زمین — بر آسمان کف کف الخضیب کرده دعا

وله بمدح عضد الدین و ناصر الدین

یافت احوال جهان رونق جاویدانی — چرخ ننهاد ز سر عادت نافرمانی
در زمان دو سپه دار که از کرده شناه — برخ روز در آرند شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح سنانشان آید — دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهان گیرد و کشور ده اقلیم ستان — نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی
عضد دولت و دین آن سر افریدونی — ناصر دولت و دین این همه نوشروانی
رای این بر افق عدل کند خورشیدی — قدر آن بر فلک قهر کند کیوانی

عدل

هر دل ایشان گوئی خاصیت لاحول لرفت — چون قضا تهنیتش گوید بکسی بانی
زانکه در سایه او هیچ نتواند که زند — هیچ شیطانی ستم پیشه دم شیطانی
باستان چین ز همینست که در وی دارد — فتنه و جور و ستم تا با بد زندانی
کز زمین را همه در سایه انصاف کشند — جغد جاوید ببرد طمع از ویرانی
در جهان اگر ابروی کین بنمایند — بگریزد ز جهان صورت آبادانی
در بچشم کرم از جانب بالا نگرند — چرخ بیرون شود از ورطهٔ سرگردانی
ور ز فغفور و ز قیصر بمثل باد کشند — هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشت بخشودن ایشان سبب آسایش — گشت بخشیدن ایشان سبب آسانی
رزم ایشان چو جحیمست که در حفرهٔ او — جنگجویان بسم کند یزدانی
بزم ایشان چو بهشتست که بر درگه او — مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
هرکجا ژاله زند ابر کمانشان بینی — موج خاسته از خون عدو طوفانی
تا چو ابر بست کمانشان که چو باران بارد — آسمان در سر خورشید کشند بارانی
تیغشان گر بصفا صف چو خلیل الله نیست — دام و دد راه کنند او ز دعای بهانی
دستشان گر ید بیضای کلیم الله نیست — چون کند رنج در و همچو عصا ثعبانی
شکل توقیع مبارکشان بعقد رسیده — گفت بر نامهٔ ما چون نکنی عنوانی
ملکشان را مثل از جعفری و طول کرم — زان امیری که بر سید ندهر ان سلطانی
ملک یزدان بتخلط که بود آخر نیست — اندرین ملک بدین مستظهری تا دانی
هرچه یزدان بدهد بخت و ملک هم بدهد — کار این مرتبه دارد که بود یزدانی
ملک سلطان نه بدهد بخت و فلک هم ندهد — کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن — انوری را دبده او که تو هم نتوانی
لیک با این همه ای در بر روح سخنت — روح با فایده اندر سخن روحانی

گر دراشعار نظمی که در ایشان گوهرست / راه بر قافیه کم میشود از جیرانی
مصطفی سیرتی هر دو بدان آورده‌ست / که درین ملک همه عمر بکنی حسانی
تا که بر جار سوی عالم کوبنت و شاد / رو بجا نرخ اهل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد / ملک را عدل دهد مدت جاویدانی
کارگیتی همه فرمان بری ایشان باد / کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

وله یمدح شهاب الدین و حسن

عرصهٔ مملکت غور جز نامحدود نیست / که در آن عرصه جهان لشکر نامعدود است
رونق ملک سلیمان بهمه دارد / عزق سلطان چه عجب گر بنده داود است
چشم بد دور که بس منتظم است این دولت / آری این دولت را هست نظمی معهود است
عقل داند که مهیا بوجود دو کس است / بر چه بار نظم و زن ترتیب در وی موجود است
ای برادر سخنی راست بگویم گفتنی / راستی بهتر تا فاستم اندر جود است
از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی / دارد که طالع دولت ابد مسعود است
گوهر تیغ ظفر پیشهٔ این از بخت / هیهات دست گهر گستر آن از جود است
مردی و مردمی از هر دو جهان مشتق شد / که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود است
فضل مجلس ایشان چو بیغما دادند / گفت رضوان بر یا حبیب بیمین موعود است
هرچه در ملک جهانست جز ظاهر حفظ / همه در نسبت این هر دو نظر مردود است
تیغشان گر افق صبح شود غوطه خورد / در زمین ظل زمین این که ابد ممدود است
خصم دولت را چون جود بسی سوخته اند / کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است
بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کسی / چرخ را این بقا آن بعلو محمود است
بیت القصه کمالی که نه حاصل دارند / جز قدم را که قدیمی صفت معبود است
با خود گفتم کای غایت مقصود جهان / نیست چیزی که بنزدیک توان مقصود است

کیستند

کیستند این دو خداوند بتعیین بنما / که فلان غایت این جود فلان مقصود است
گفت از این هر دو یکی جو که شهاب الدین است / گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
گفتم اغلوطه مده این چه دوئی بند است / دوئی عقل که هم شاهد و هم مشهود است
در بیان این کمال که ز آغاز وجود / بر وجود چو تویی داده دوبی مسدود است
ملکی از حصر برون بادت و عمری از حد / گرچه در عالم محصور بقا محدود است
خالی از ورد ثنای تو مباد از دهنی / تا قلم را چو زبان ورد سخن بورود است

فی مدح اوحد الدین اسحق

دوش سرمست می شدم تو باشی / با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باقی رند و شینی / شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق
می چون عهد دوستان بصفا / تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تا نجانه رفتیم / که نبود آشنا هوای بواق
بنشستیم بر در یحیکی / که همی دید تو سی از آفاق
بر بچینیم ز منطقی اجزا / بر لب یارم ز خنده سی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق / زان رخ لامع دمی براق
شکر نقل بار شکر وصال / جرعهٔ جام ماز خون فراق
زهره مطربان چابک دست / زهره ساقیان سیمین ساق
که غزلها خود همی خواندم / در نهادند در آبی عراق
ماه ناگه بر آمد از مشرق / مشرقی کرد خانه از اشراق
بنمی در شدیم هر سه بهم / چون سر یار مواعی مشتاق
ماه را نیکوئی همی گفتیم / گرد ربعی جز اراق و محاق
دو شب چون شد حدیث و در دادم / قصهٔ چرخ ازرق و زراق

گفتم ایا کسی تواند کرد / در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال / کشف اسرار او باستحقاق
نه ازان طایفه که نشناسند / معنی احتراق از احراق
نه ازان دایره که در تدویر / نتوانند زو بطوق نطاق
ماه گفتا که برق و همی بود / که برین گنبد آمدی ببراق
در خراسان و از منش گردیست / که برو عاشقست ملک عراق
عصمت ایزدی رکاب و عنانش / مردی اسر موی ستام و جناق
دانی آن کیست اوحدالدین است / آن ملک خلقت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کن / گفت مخدوم و منعمت اسحق
آسمان رتبتی که سجده برش / آسمانها بش خاضع الاعناق
بگشتش بسته با قضا پیمان / فکرتش کرده با قدر میثاق
خلف صدق او شدست قدر / چون شود در نفاذ حکمش عاق
فکرتش نسخهٔ وجود آید / راز گردون درو خط الحاق
رایتش را آفتاب نبیند جز اش / سقف آسمانش ناید مشتاق
بوی کبریت احمر صدقش / از عطارد برد بهذ نکر لعاق
لغو سبع المثانی سخنش / لغت منهیان سبع طباق
خرقه پوستشت چرخ اگر زدریق / رفعت بارگاه او نخراق
رای عالیش فالق الاصباح / دست محطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال همت اوست / صدق او در سخی بجای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را / چاریکبر کرده و سه طلاق
کرمش آز را اگر فاقه زدست / زامتلا اندر افکند اعواق بتواق

خون کانها بجست کین سخش / کوه ازان یافت ایمنی خناق
بکرم رغبتش بدان درجه است / که بنظاره رغبت احداق
کم نگردد که کم نیارد شد / طول و عرض هوا باستنشاق
پیش گردد که پیش داند شد / ترح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد و شب / تا عدو همچو جفت باشد و طاق
روز و شب جفت کبریا بادا / در چمن باغ و کاخ و طارم و طاق
غاو دراز بی غنه و جود / ناز معشوق و نالهٔ عشاق

فی مدح صدر جمال الدین

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل / وای ایزدم سرشته ز مهر تو در ازل
ای بیدل چو جان بدلی نیست بر توام / بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل
گشتی بر بیکوی مثل اندر جهان حسن / تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان / سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل
دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب / با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل
در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن / جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر امم امام طریقت جمال دین / لطف خدای و روح هنر مایهٔ دول
صدری که چون سخن ز سخنهای او رود / ادراک منهزم شود و عقل مستدل
سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف / نطقی بود مشافه بی عقل و بی علل
روح ار نشیب اگر مکرو جی منزلست / اندر فنا بسجده که سبحان لم یزل
رایتش فروگشاده سراپردهٔ فلک / قدرش فرو شکسته کلهگوشهٔ زحل
از روح او دمیده قضا صدق چون لعتی / در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت و دین فارغ از فتور / با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل

خورشید علم ز افلاک شرح و بسط او — بیت الشرف شدست چو خورشید را حمل
ای در وقار حاکی اخلاق تو زمین — وای در ثبات راوی افعال تو جبل
کز بی حسود تو بودی وقار تو — برداشتی ز زاوی زمین عادت جدل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا — عالی ترست منزلت از عرش در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود — بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در برق فکرتت نرسد ناوک عقول — در سمع خاطرت نشود عشوه امل
نه باد همتت بزند رتبت جهان — نه آب عصمتت برد آتش زلل
کشت از عنایت تو همه دیده چون بصر — زین پیش اگرچه بود همه برده چو بصل
شورش
نشتیق همه نکت شد و نظمش همه بدیع — در جنس همه مثل شد و قولش همه غزل
آدمی بقوت دهد و تربیت شود — باران ببرگ و نخل کهر و اطلس و عسل
تا باد گل فشان گذرد بر چنار و سرو — تا ابر درفشان گذرد بر حضیض و تل
این در جوار خاک خرامان و تیررو — چون مرغ زخم یافته در حالت وحل
آن بر بسیط باغ گرازان و خوش خرام — چون بر زمین آینه گون ناقه و جمل
گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر — گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل
در باغ عمر همچو گل نو شکفته باش — دشمنت چون برگ گل تر درون جعل
بایع زمانه در تعب تابع تو لنگ — دست سپهر در ... حاسد تو شل

فی مدح ظهیر الدین بو المناقب

چو از دوران این نیلی دوار — زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس مراتع — زمان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت — توانگر شد با نواع جواهر
جهان شد باغ کز نظاره او — همی خیره بماند چشم ناظر

زنوزدانه

زنوز دانه نار کفیده — برپیچند در دل آبی همی ...
تو گویی برگ سیب و سیب الوان — سپهرست و برو اجرام زاهر
ز شکل بربط و از دستبند او — اگر فکرت کند مرد مفکر
ز الحان پسندگر از امرد و شاخ — بخاطر اندر آید آن بخاطر
اگر نی برج ثور و شاخ انگور — دو موجودند از یک مادر
چرا بس خوشه انگور پروین — یکی صورت بذیرفتار مصور
وگر نی شاخها را جام نرگس — بباغ اندر شرابی داد مسکر
چرا چون نرگس مستان شبانه — توان در سرنگون ساریدو فاخر
چمن را شاخ چندان زر فرستاد — ز دار الضرب وی پنهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ — کف خواجه است باران بخش بر ...
ظهیر الدین یزدان بو المناقب — نصیر ملت اسلام و ناصر
کمال فضل او با فضل کامل — دخور علم وادرا علم وافر
بتقدیم قضا را بیش مقدم — بتقدیر قدر حکمش مقدر
بود در پیش حلمش خاک عاجل — بود در جیب حکمتش باد صابر
بحلمش در قوت را افرا — بطبعش در کیاست راه ...
رموز شرع را عدلش مربی — علوم غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی — که نه در ذهن او آن هست حاضر
خطابش مهنی افلاک غالب — عتابش اندرون افکار منکر
ز تهمتش گوییا اقرار جسته است — بدیو اندرون افکار منکر
دهد پیشش گواهی در مظالم — رگ و پی بر فجور مرد فاجر
قضا تا ویل سهم او ندارد — حریف خویش بشناسد مقامر

داعی آجال قاهر

فلک تقدیر قدرت را ندارد | مقدر کی بود مرد مقدر
بران گردون تاسع گرد منبر | ز قدر او فلک گردون عاشر
ایا آرام خاکت در تواضع | و ای تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز | زبان از شکر اکرام تو قاصر
ره درگاه تو کوی مجره است | ز نسیم سایل و انذر دایر
گر از جود تو گیتی وا نه سازد | بدام او در آید نسر طایر
ور از لطف تو تن مایه پذیرد | جو روحش هم بناید حسن ناجر
نیارد جون تو گردون هنرور | نزاید جون تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندر شرع مأمور | بفرمان دادن اندر حکم آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه | زمانه هست معمور و تو عامر
ز جود آب عدلت آتش ظلم | جنان جون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد | عباضی را بخلعتهای فاخر
مرا آن داد جاهت کان نداد | عباضی را دو صد مسعود ناصر
وگر چند اندرین مدت ندید | کسیم در خدمتت الا بنادر
نباید آن حقوق مکرماتت | ز یا بنهادم از خلق تو شاکر
و اگر عمرم بر آن مقصور دارم | بآخر هم نمیرم جز مقصر
بشعر ار با مقابل کی توان کرد | ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
که خاموشی بود کفران نعمت | درین معنی چه خاموش و چه کافر
همیشه تا بنود ارکان موثر | همیشه تا بود گردون موثر
جو ارکانت مبادا هیچ نقصان | جو گردونت مبادا هیچ کافر
ز چرخت باد عمری در تزاید | ز بختت عز تو بی بر تواتر

منصور

در احکام

در احکام قضا حاکم تو قاضی | بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس | هدایت هم حریفت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری | مرا در شعر طبعی باد باهر
جو عید بگذرد تا عید دیگر | بعیدی دیگرت هر شب مبشر

فی مدح علاء الدین محمود

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار | ابر نوروزی علم بفراشت باز از کوهسار
ابر چون پیکان بشارت بر شتابان زد هوا | وآن جو فیلان جواهر کش خرامان در قطار
کز معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم | که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن جو مشک تبتی | روی باغ از لاله و نسرین جو نقش قندهار
مرحبا بویی که عطارش نباشد در میان | حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد جون من چرا گرید همی | باد اگر شیدا نشد جون من چرا شد بیقرار
مست اگر بلبل نشد ست از خوردن باده چرا | چهره گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار
رونق بازار بت رویان بشد زیرا که شد | بوی خطشان گلستان و رنگ رخسار
باده خور جون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت | لاله میروید ز خاک و گل همی روید ز خار
بر گل سوری می صافی حلالست و مباح | خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کنند | در میان باغ و بستان افتخار روزگار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش | زر ز کان خواهد امان و در ز دریا زینهار
عالم علم و سپهر جود محمود آنکه هست | افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست جود آسمان از دست جودش یافت خوار | نقد جاه اختران بر سنگ جودش کم عیار
عقل پرور دست گویی روح او در [illegible] | روح پرور دست گویی شخص او در ابر
رستگاری پیشه کرد است از برای امتنت | در قیامت هیچکس جز با رستگاری رستگار

لاله زار

باده خوردن خوش بود بر طرف بستان
توبه کردن بر بود از می بنگار

کی شود عالم از و خالی که از بهر بقاش — کرد ایزد روز مولودش فنا را سنگسار
ز آب و آتش بر دروی و رای و پاکی — چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار
جود او چون زان سوال آگه شد اندر خیال — کوه این اخلعت و خورشید از آن یادگار
ابر جودش گر بدین سان قطره بارد بر زمین — تا قیامت با درم آید برون دست چنار
ای جنیبت همت تو پایهٔ اجرام پست — وای به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار
داده از لطف تو برجیس هم ز قهر تو زحل — این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال هم قدر تست — هفت کوکب در سپهر و نه سپهر اندر مدار
وار کسی گوید نشاید بود کوهم آسمان — این نه از آسمان هفت اختر دارد
فضل یزدان هست سال و مه بسیارت یمین — رای سلطان هست روز و شب تو همت یسار
هر لباسی کز شرف پوشید شخص دولتت — رفعتش پود و ست پود و عصمتش پود و ستار
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون شرار — وار شود در خاک متواری حسودت همچو مار
عزم تو چون ناقه آورد بیرون ز سنگ — چون عزیمت هیبت و حشمت برآرد از دمار
هست مضمر گوهری اندر طاعت و عصیان تو — نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار
مادحت را گر معانی هست و الفاظ ابتر — ز اهل معنی لاجرم کس نیست در خواستار
هر که در بند صور ماند به معنی کی رسد — مرد چون صورت پرست آمد نبود معنی گذار
لیکن ار یکروز بر درگاه تو یابد بجای — پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار
طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو — گر چو کلک تو کمر بندد به پیشت بنده وار
کی زند هیچ دیار این زمان مقبول — کرد از توصیف تو صاحب قبول اندر دیار
شیعهٔ او باشد امروز آنکه منکر بود دی — طاعت او دارد امسال آنکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخ ... زرد و دژم — تا کند باد صبا در باغ نقش و نگار
شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان تازه باد — شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار

چهرهٔ بدخواهت از اندوه چو آبی باد زرد — سینهٔ بدگوی پر چون از تفکر چون انار
شادمان در دولت عالی و جاه بیکران — کامران از نعمت باقی و عمر بیشمار

فی مدح صدر معظم شمس الدین محمد بن نصر

گر چرخ را در این حرکت هیچ مقصد است — از خدمت محمد بن نصر احمد است
ور زانکه مایه کاهست و بالش است — آزاده که در خور صدر است و مسند است
با بذل دست بخشش او ابر خجلت است — با سیر برق خاطر او باد مقعد است
از عزم او طلایهٔ تقدیر منهزم — با رای او زمانه خورشید اسود است
چون حرف آخرست ز ابجد که سخن — در راستی چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک از اهتمام تو تمهید یافتست — شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
ای سروری که حزم تو تشدید ملک را — احکام دفع حادثه سدی مسدد است
از عادت حمید تو هر دم بتازه کی — رسمیست در جهان که جهان مجدد است
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود — گوئی که چشم افعی پیش زمرد است
خصم تو را البرق بر است از زمانه دست — تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است
اسپ فلک جواد عنان تو شد چنانک — ماه جره اسپ تو را نعل معهود است
تا خنگ گنبد فلک و جرم آفتاب — چون در قد ملوکب و درع مزرد است
تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد — تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است
تا دست تو گشاده شد اندر مکافات — از خجلت تو دست عطارد مقید است
اصل جهان تویی و از و پیشی آنچنانکه — اصل عدد یکیست ولی نامعدود است
چشم و از تو دور که در روزگار تو — چشم بلا و فتنهٔ ایام ارمد است

وله یمدحه

ایام زیر رایت رای امیر باد — ایام او همیشه چو رایش منیر باد

روزش بفرخی همه نوروز باد و عید / ماهش ز خرمی همه نیسان و تیر باد
یزدان آسمان در اعدادش عدیل گشت / سلطان اختر از ارایش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از احترام و جاه / مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که راه در شب او بار کم شود / خورشید رای او بهدایت منیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او / هر جا عنی ز عالم علوی سفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود / چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
و آنجا که از احاطت طبعش مثل زنند / بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو قربان دو جهان / گردون پرستش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست / از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون همت تو بپایه بلند گشت / دریای همت تو بعبرت عبیر باد
جود تو فتح باب در خشک سال از / زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان قرار باد / حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
کرم و تربیت وعده فضلت چو روح / امید من بمنزلت شخص و شیر باد
بر دست و خشک طبع سنانت چو مریخ / در طبع بد سگالت از و زمهریر باد
بادی بود دولت تو بدیوان ملک در / کلک ترا فراج شهاب اثیر باد
و آن رازها که بهر افلاک و انجمست / از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر حلاوتست / تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
اندر لشکر اشک حاسد تو چون تعم شد / اندر یخ روی و تیمم کش تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی بی قرار باد / وز نفرت زمانه یکی بی نظیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال در کار تو / دایم براستی و روانی چو تیر باد
از ناوک تیر و کمان تو جان خصم / دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

فی مدح تاج الدین ابراهیم

اختیار ملوک هفت اقلیم / تاج دین خسروای ابراهیم
باز بر تخت بخت کرد مقام / باز در صدر ملک گشت مقیم
کرد خالی شهاب کلکش باز / فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رای منیر / وانکه بهمتش عدیل و شبیه عدیم
نه سوالش در انتقام درشت / نه جوابش در احترام سقیم
صدر ملکش چنان مسلم کرد / تا جهان بدو کند تسلیم
زود گر عدل او صبا و دبور / بمشام فلک برد نسیم
جود شیرار و ابی جهان گردد / ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش ار با تک برزمانه زند / خون شود قطره سحاب از بیم
گر سموم سیاستش بوزد / تشنه میرد در آب ماهی شیم
وآن نسیم عنایتش بجهد / روح یابد از و عظام رمیم
عقل خواندش حکیم باز شگفت / کرم محض خوانمش ز حکیم — حکمت صرف خوانمش ز حکیم
دهر گفتش کریم و باز شگفت / آنچه کرم محض خوانمت نه کریم — نه کریم
کلک او داد نفس ناطق را / آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او داد عقل کلی را / آنچه معلوم کس نشد تفهیم — مفهوم
در گذار طلایه عزمش / کوه و دریا بود بعبره سلیم
با وقار سیاستش در ملک / آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب خرد / وای بقدرت بر آسمان تقدیم — تقدیم
خردی نور کفایت و دانش / فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف / روح با لطف تو کثیف و جسیم

نه بجود اندرت عطای رکیک
نه بطبع اندرت خصال ذمیم

از بقای تو کند تیغ اجل
با کمال تو خرد عرش عظیم

حرم عدل تو جنان امین
که جهان را ز فتنه گشت حریم

وعدهٔ فضل تو جنان صادق
که فلک را بوعده خواند لئیم

همتت برتر از حدوث و قدم
فکرتت کی اگر از حدیث و قدیم

فطرت وارث دعای مسیح
قلمت نایب عصای کلیم

نوک کلک تو بحر مسجورست
واندرو صد هزار در یتیم

لوح ذهن تو لوح محفوظست
واندرو سعد و نحس هفت اقلیم

جز بحکمت ذهن و فطنت تو
نشود نقطه قابل تقسیم

هرچه معلوم تو شود و تواند
کیست برتر ز تو خدای علیم

ابر اگر کف تو مایه دهد
بشکند پنجهٔ جبار از سیم

جان بدخواه را بروز اجل
کره تو سرنگون کند بجحیم

آب رفق تو شد شراب طهور
وآتش کین تو عذاب الیم

معدهٔ آز را بوقت سوال
نعمت امتلا دهد ز نعیم

تیغ کینت نعوذ بالله ازو
روح را چون بدن زند بدونیم

تا که از روی وضع نقش کنند
نون پس از میم و حا فزود از جیم

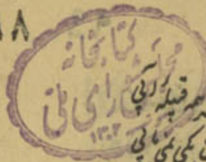
پشت خصمت چو جیم باد و جهان
بر دلش تنگ تر از حلقهٔ میم

کوس قدر تو بر فلک زده بخت
طبل خصمت بمانده زیر گلیم

اختیارات تو جهان سعود
که تو را بدو کنند تقویم

دولتت را کمال باد قرین
مدتت را زمانه باد ندیم ۳

در مدح امیر فخر الدین ابو المفاخر المعروف بآبی گوید



ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی
وای محضر همه قبیله آبی

ای یافته هرچه جسته در گیتی
چون مثل گران یکی همی یابی

اجرام ز رشک پایهٔ قدرت
پوسیده لباسهای سیمابی

عدل تو ز روی خاصیت کرده
با آتش فتنه سالها آبی

کرده صف اختران گردون را
درگاه تو اندر سال محرابی

بر چرخ ز بهر اختیارات تو
خورشید همی کند سطرلابی

دار الضرب است گفت و کرد تو
ایمن شده از محال قلابی

چون خاک بگاه خشم بشکیبی
چون باد بگاه خوش شتابی

درگاه تو باب اعظم عدلست
مهدی شده نامزد ببوابی

ز آسیب تو از فلک فرو ریزد
انجم چو کبوتران مضرابی مطرابی

در کار عدوت چون روان کرده
تعلیم تو آن ستد رسن تابی

از سیم مخالفت سخا ناید
نشنید کسی ز سیم اعرابی

زود اگر بدلوستان ور دا دست
این گنبد زود گرد دولابی

ای چشم نیاز ما ز جود تو
چون بخت مخالفان بخوابی

تاریخ تقاضیست تشریفت
هم اسلامی مرا هم اعقابی

گفتم که بشکر آن ببرد ایم
رخ گرد جلالت تو عنابی

گفتا زکران رکابی تو
زود آه که عنان عجز بر تابی

فتح الیابی بکردم آخر هم
با آنکه تو از ورای ابوابی

تا هست ز رشتت دور در رعنا
ایام چو تیرهای پرتابی

خصم تو ز دور چرخ را بادا
طینت قصبی و طبع مهتابی

چون دانهٔ نار اشک بر خواهت
وز غصه رخش چو چهرهٔ آبی

اسباب تجارت ساخته کردنان / اسبابه نه ضیعتی نه اسبابی

در شکایت از ممدوح گوید

زندگانی ولی النعمت من باد دراز / در مزید شرف و دولت و فیروزی و ناز
باد معلوم خداوند که من بنده همی / نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز
از مواليد جهانم من و در کل جهان / چیست کی را متغیر نکند عمر دراز
برخلاف حرکت مختلف آید همه چیز / اندرین منزل شادی و غم و ناله و ناز — نازو نیاز
در بنی آدم چونانکه صوابست و خطاست / کز خاکست و همه خاک نشیب و فراز
این معاینه همه معلوم خداوند منست / چون چنینست بمقصود حدیث آیم باز
زینهار رد مکن از سر هوای دل خویش / نتوانم باز نمایم بطریق ایجاز
اولا تا که ز خدام توام نتوان گفت / که در کس بسلامی مثلا کردم باز
خدمت تو جز نماز است مرا واجب و فرض / بخدائی که جز او را نتوان برد نماز
پایم از خط فرمان تو بیرون نشود / سرم از پیش تو چون شمع ببرند بگاز
در همه ملک تو انگشت بکاهی نزدم / تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز
نیست برای تو پوشیده که من خدمت تو / از برای تو کنم نز پی تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا / بهر آزار دلی از در عفوم بمتاز — معتقدم
در خیال تو نه بر وفق مذاق تو بجوم / صورت ساحت من قاعده کینه مساز
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان / اگر از وجه نصیحت نتوان گفت براز
قصه کوتاه کنم غصه بپردازم به / تا کجائی بودم باشد ازین کرم که راز
دی در آن وقت که برای رفیع ملکت / که فلان بار چه حیث حرکت کرد آغاز
گر همی گشت برابر وی شریعت پیدا / از سیاست شده با عقده گردون انباز
نه مرا زهره آن کز تو بپرسم کان چیست / نه مرا نیز که گم کرد ضمیرت پرواز

ساعتی بودم و واقف نشدم رفتم دوش / در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز
گر به تشریف جوانم نکنی اکنون ازان / دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز
تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم / تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز — وتاز
روز و شب جز سبب راحت و انصاف مباد / سال و مه جز مدد دولت و اقبال مباز
داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر / شسته از آب سخای تو جهان تخته آز
نامه عزت از فلک این باد طراز / زندگانی ولی نعمت من باد دراز

در مدح قاضی حمید الدین بلخی گوید

صوری گر از دولت و دین جنت نعت / آن خواجه شریعت که سلطان قضاست
آن عقل مجرد که وجود بکمالش / هم قاعده جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت و دین هر دو حمیدند / این دانم و آن ذات که داند که چه ذاتست
اوصاف بزرگیش چو اصلی و چو ماهیت / کانرا همه اوصاف فلک فرع و زکوتست
گردون ز کفایت بکف اندر رکابش / آری چه کند کیسه شرف کار کفاتست
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد / بر سده او باش که کشتی نجاتست
ای آنکه جهت پایه جاه تو نیابد / ذات تو جهانیست که بیرون جهاتست — ز
ای قبله احرار جهان خدمت میمونت / در ذمت احرار چو صوم و چو صلاتست — صلاه
تو کعبه آمالی و از قافله شکر / هر جا که رود ذکر تو گوئی عرفاتست
گردست بشطرنج خلاف تو برد چرخ / در بازی اول قدرش گوید ماتست
در خدمت میمون تو گو راه وفا رو / آزاد که ز سبیل قدر بیم و فواتست
ای کلک گهربار تو موصوف بو صنعی / کان معجزه جمله اوصاف و صفاتست
آتش که بر آب شود چهره بمیرد / وین حکم نه حکمیست که محتاج اثباتست
کلک تو شهاب است که هر گز نمیرد / گر چه فلکش در حلم نیلست دواتست

وز خنده قدوم تو که کمتر اثری داد ‌ ‌ تمکین دلالت و مراعات رعایتست
اقبال جهانی چو مرا نشو و نما داد ‌ ‌ ابریست قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده جهان کوفتهٔ حادثه بودم ‌ ‌ کعبی که عظامم ز لکدکوب زکاتست
بوستان دست تو درآورد بمن جان ‌ ‌ در قلزم دست تو مگر آب حیاتست
تا مقطع دوران فلک را بجهان در ‌ ‌ هر روز بهر قسم دگرگونه براتست
باد ابراد توجه لقدیر وجه دور ‌ ‌ تا بر اثر نقش فلک دور ثباتست
وین خدمت منظوم که در جلوه انشاد ‌ ‌ دوشیزهٔ بشیرین حرکات و سکناتست
زان راوی خوش خوان نرساند که حیات ‌ ‌ گر شرع غرض شعر نه آواز رواتست

فی مدح شمس الدین اغلبک

دوش در هجران بت عیار ‌ ‌ تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس ‌ ‌ همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یکنفس مرا مونس ‌ ‌ نه کسی یکنفس مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین ‌ ‌ همه کشور ز آه من پیدار
رویم از خون چو لاله خودرنگ ‌ ‌ اشکم از غم چو لولوی شهوار
بره رانم ز زخم دست کبود ‌ ‌ دل و جانم بتیر هجر فکار
رخم از رنج زرد همچو ترنج ‌ ‌ دلم از درد پاره همچو انار
تنم سرد و سینه آتش گاه ‌ ‌ دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز ‌ ‌ گاه چون زیر جنبت ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم ‌ ‌ کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت ‌ ‌ دل بپالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردن پیوست ‌ ‌ چند ازین نحس بودن هموار

ترجیع

برگذار از

برگذار از ره جفا و مرا ‌ ‌ روز کی چند بی غمی بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس ‌ ‌ بیش ازینم بدست غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم ‌ ‌ خاک بر سر ز گنبد دوار
یار چون ناله‌های من بشنید ‌ ‌ گفت با من بپیر دوران شب تار
مکن ای دوست این خروش و جزع ‌ ‌ که شدست بخت جفت و دولت یار
بار اندوه مکش که بار دگر ‌ ‌ بر ما بیدیست ایزد از غم و بار
بند بگشود چرخ تنگ مباش ‌ ‌ راه بنمود بخت باک مدار
بتو آورد سعود کردن روی ‌ ‌ رو بسوی در که خداوندار
شمس دین پهلوان لشکر شاه ‌ ‌ پشت اسلام و قبله احرار
خاص سلطان اغلبک انکه گه بخشش ‌ ‌ در سخا هست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خواه ‌ ‌ طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بر آنکه افتاد ‌ ‌ باد رستست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او ‌ ‌ چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر ‌ ‌ چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع مه نعلش ‌ ‌ گر تن بادپای چون شه رفتار
گر زمین را اکند ز پویه هوا ‌ ‌ که هوا را زمین کند ز غبار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ ‌ ‌ تخته مهره از برای [illegible]
مهره آرد گرفته در دندان ‌ ‌ دیده آرد گرفته در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش ‌ ‌ گر برا هیئت بر خیال و بحار
سنگ این خاک گردد از آتش ‌ ‌ آب آن قیر گردد از تیمار
ای ملکت جو وارث داود ‌ ‌ وای مردی جو حیدر کرار

بربايد شهاب ناوک او / انجم از چرخ و نقش از ديوار
ای چو جنت هزار جنت کوه / وای چو حضرت هزار خلد نگار
تا چو تیر ست کار دولت تو / بی زبانست خصم چون سوفار
نوبت ادی نشین گشت فلک / خود برآرد ز دشمن تو دمار
بس تو ابنت نصرت ایزد / بس ترا باید دولت و ادار
انکه در دیده تو دارد قدر / وانکه بر در که تو یابد بار
رفعت این را همی دهد تشریف / دولت آنرا همی نهد مقدار
بنده بیزار بحکم امیدی / خدمتی گفت از و عجب مشمار
عالمی را چو از تو شاکر دید / کشت ورد دوام خدمت تو نگار
ور ز اقبال قهرمی یابد / پیش تخت تو چون صف کبار
جست از جور عالمی جایی / رست از مکر گیتی غدار
گرد در منزل قبول نزول / گشت بر مرکب مراد سوار
تا بناشد برنگ روز چو شب / تا بناشد بفضل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی حاسدت در بند / سر بدخواه و دشمنت بر دار

فی مدح بدر الدین سنقر در تهنیت عید گوید

عید بر بدر دین مبارک باد / سنقران آفتاب دولت و داد
انکه شغل نظام عالم را / چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را / دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو تیغ روشن تیز / ابر جودش چو ابر معلی و راد
سنگ حلمش ببرده سنگ از کوه / تیر حکمش ربوده گوی از باد

در شجاعت

در شجاعت بروز حرب و مصاف / هر که شاگرد اوست استادست
همتش آنجا که از سر عجز / امر او را زمانه گردن داد
پای چون بر فلک نهاد بقدر / عدل او بر زمانه دست گشاد
دست چون بر جهان گشاد بعدل / قدر او پای بر سپهر نهاد
ای ترا رام بوده هر دشمن / وای ترا بنده گشته هر آزاد
بنده را گر نه حشمت بودی / کاندرین حادثه شفیع افتاد
گر گشادیش در زمانه ز بند / که رسیدیش در جهان فریاد
کاندر اطراف خاوران بروی / هیچکس را همی نیامد یاد
گر نه عدل تو داد او دادی / آه تا کی برستی از بیداد
حکمت من که از جهان جهان / این چنین نبود از بنیاد
تا بود ز اختلاف جنبش چرخ / یکی اندوهناک و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال / هیچ اندوهت از زمانه مباد

وایضاً له

ای بهمت ورای چرخ اثیر / چرخ در جنب همت تو حقیر
ای بقدر و شرف عظیم و شهیر / وای بجود و سخا عزیز نظیر
نه بفر تو در کمان سپهر / نه بطبع تو در دو پیکر تیر
پیش وهم تو کند سیر شهاب / پیش دست تو رفت ابر مطیر
قلمت راز چرخ را تاویل / سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور / بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشاید که سوال و جواب / مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمت حرفت وضیع و شریف / در کهت قبله صغیر و کبیر

ای جوان بخت سروری که ترا   می‌کند فرّ ایزد چشم ظالم پر
بنده را خصم اگر بکین تو کرد   نقش عنوان نامهٔ تزویر
مالش آن بس که تا بحشر نماند   می‌کند مست شربت تشویر
مبتلا امیدش از عطای بزرگ   ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نکشد   پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادری پیر دارد و دو سه طفل   از جهان بعوز جهت نفیر
همه گریان و لقمه از امید   همه عریان و جامه از تدبیر
کرده از حرص تیز دیده رکیند   دیده تا وقف روزن او پر
غم دل کرده بر رخ هر یک   صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبالت ار نگشاید   بند او بار ازین معیل فقیر
کاو دو شای عمر او نه بد   زین پس از خشک سال حادثه تیر
پای من بنده چون زجای برفت   کار از دست من برون شده دیر
من چه گویم که حال من بنده   حال من بنده میکند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال   تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند   تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهت از حسد چو نجوم   روی بدگوییت از طمع چو زریر
قامت دشمنت چو قامت چنگ   نالهٔ حاسدت چو نالهٔ زیر

فی مدح علاء الدین اسحق

خاص سلطان علاء دین آنکه   میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای   آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش   خاکروبند اختران بجاه

انگه

آنکه با عرش آسمان عاجز   وانکه با رایش آفتاب سیاه
همتش عرش را کشاده کمر   حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول   پاس او پاسبان دین اله
قدرش از قدر آسمان برتر   علمش از راز اختران آگاه
بازی باز دولتش تیهو   شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگذارد   نور خورشید وام سایه چاه
وانکه از چتر دولتش آموخت   عکس مهتاب شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برآرد گرد   حکم او بر قضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش را هست   گنبد چرخ کمترین درگاه
ای ز جمشید بر گذشته بملک   وی ز خورشید بر گذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را هست   در ازل هیچ بامداد پگاه
سمر رسم تست در اقوال   شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا ستاره مطیع   شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت عدلت   طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشد   برتر از در که تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست   عالمی را شدست پشت و پناه
چون بدرگاه عالی تو فلک   نه نوشتست عبده و فداه
جز بعین رضا همی نکند   دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامهٔ ملکت   نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حشیش   مهر و کین تو طاعت و گناه
لطف تو دست اگر دراز کند   دست قهر اجل شود کوتاه

بو ماند ز شعلهٔ آتش … فتح باب کف تو هر گیاه
در هنر خود چنین بود که توئی … بشری لا اله الا الله
بنده از شوق خاک درگه تو … بر سر آتش است بیگه و گاه
ای بتو زنده سنت پادشهی … وای بتو تازه رسم داد و افواه
بپذیرم که بندهٔ تو شود … او و هفتو ستکان او بیجاه
پیش بخت بود چو سرو بپای … تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
گیرد از دیگران کنار چو شاخ … صدرها گر بود و هند چو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ … نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که چون چرخ بنودت خواهان … روزگارش مباد نیکوخواه
تابعت باد یار شادی و عز … حاسدت باد جفت ناله و آه
در لفظهای دشمنت تضمین … هر زمان صد هزار وا انقباه
امر و نهیت روان چو حکم قضا … بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

در مدح قطب الدین ابو المظفر العبادی گوید

ای شادی جان آفرینش … وای گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که ایجا … محو است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید … در شورستان آفرینش
در جلوه کشیده کشف نطقت … اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گفته پیرت … ای بخت جوان آفرینش
ناجسته ز فکرتت روانی … تیری ز کمان آفرینش
آراد مراتب یقینت … ز اریب کمان آفرینش
بی فاتحهٔ ثنا نبرده … نام تو زبان آفرینش

در شیوه اختراع و ابداع … با تاب و توان آفرینش
گم کرده گران رکابی تو … تیزی عنان آفرینش
در بی صفتی علو بختت … برتر ز بیان آفرینش
در بی جهتی تمام قدرت … فارغ ز بنان آفرینش
نابسته نبوده تا نبوده … پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت … زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول دارد … بر کل مکان آفرینش
پیش است زکات پایهٔ تو … از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل … یعنی که بجان آفرینش
ای نازد و آفرینشت را … عیاری دوران آفرینش
هر نوبت مجلست بهاریست … در فصل خزان آفرینش
سرگم شده نعرهٔ مریدیت … بر لب ز فغان آفرینش
افتاده بر آستانه شمع … مست از تو روان آفرینش
لوزینهٔ استعارتیت … آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد … در داد و ستان آفرینش
حراف سحر که نقش کلک است … بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل کران جست … گفتا تو مدار آن آفرینش
تا ابلق دهر تند رامست … اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد … دوران زمان آفرینش
شیرین ز زبان شکرینت … تا حشر دهان آفرینش

فی مدح صدر کمال الدین محمد

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه | اجل مفضل کرم کمال دین آ...
سزای حمد محمد که از محامد او | پیاده بودم و فرزین شدم چه فرزین...
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا | که بی عنایت او بی نظام بود تباه
قضا توان و قدر قدرت و زمانه یسار | فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او | حدیث پستی با هیبت پیش پایه ماه
کلاه داری قدرش بغایتی برسید | که آسمانش سریرست و آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت | ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه
بو بهم ازل کتم عدم برآرد را | بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه
چو حل و عقد ترا دید آفتاب چه گفت | زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران فتح باب کفش | بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه | بیک نسیم رضایش چو کوه گردد کاه
صمیم فکرتش از سر اختران منهی | صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر برحم کند سوی شور و فتنه نظیر | و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام | کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع | و ای متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام | بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آستان تو ایوان کسری اندر ملک | ترا رفیع ترست آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی | زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس از خصم او چو حرم | حریم حرمت او چون بدو کنند پناه
تو ای که دست حمایت اگر دراز کنی | شود ز دامن گردست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو | تمام شام امل گشت بامداد پگاه

اگر نه رای

اگر نه رای تو بودی بردم آوردی | سفید کاری گردون هزار کار سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه | قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
عتاب چون تو کنی اعذار ای طاقت من | حدیث حمله شیرست و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند | بران دروغ تمامست این قصیده گواه
بخون رزق مرا پیرهن بیالودند | و گرنه پاکتر از گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان | همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط آن بمراد تو باد در بد و نیک | محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلمت فتنه بند قلعه گشای | لطایف سخنت جانفزای حاسد کاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز | مخالفت چو معادی قرین ناله و آه
ترا بتربیت من زبان چو سوسن تر | مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
دوش چون بگرفت شاه روم زنگبار | در فرات تیره شب بنهفت تیغ زرنگار
اندرین ساعت همی دیدم که با تیغ و قلم | گفت و گوئی در میان افکنده دور روزگار

وله ایضاً

دوش چون بگرفت شاه روم ملک زنگبار | در فرات تیره شب بنهفت تیغ زرنگار
اندرین ساعت همی دیدم که با تیغ و قلم | گفت و گوئی در میان افکنده دور روزگار
با قلم میگفت تیغ از نعره بازوی منست | پادشاهان را عروس مملکت اندر کنار
حجت قطعی ز روی صورت و معنی منم | از برای ضبط ملک خسروان تاجدار
گرچه رنگ و روی من همچون بنفشه نیلگونست | در جه در آهن دلی چون دلبرانم تابدار
گر نبودی آب من در جویبار ملک و دین | کی بدان دادی نهال ملک شاهان بر و بار
من کلید آهنین فتح باب خیبرم | زان خطاب من بگیتی آمد اندر ذوالفقار
نام من تیغ است اما سیف دین آدم لقب | دین اسلام از من میمون لقب افتخار

برگ و بار

این قصیده ... عطار ... علم انوری

آفتابی‌ام که چون طالع شدم در روزگار / اختران آتشین بادم چو ذره بی‌شمار
دارند اندر شأن من آمد محا للذنوب / من بدین برهان قطعی بر تو دارم افتخار
من چو مفتاح در دولت سرای شاهیم / از من آید فتح باب کشور شهریار
چشمهٔ آب است اینک در کنار من روان / بوالعجب آبی که هر دم میجهد از وی شرار
حرزوار از قوت بازوی من گیرند ملک / پس ترا سازند بهر فتح جمعی کارزار
گر نبودی هیبت خون‌ریزم در هر دلی / کس سر از خط فرمان تو کردی بنده‌وار
صافی و روشن ز آب و آتش اندر گوهرم / اینچنین گوهر که دارد آتشین و آبدار
چون قلم بشنید لاف تیغ کوی [illegible] / گرم چون آتش بشد از آتش خشم ذوالفقار
ذات من در آفرینش از تو باری سابقست / سابق از مسبوق آری بیشتر دارد وقار
هر که دست آورد مرا از بس که صاحب دولتم / یا وزیر شاه گردد یا ندیم شهریار
من چو غواصی که جویم گوهر غالی صفت / سرنگون غوطه خورم اندر تنگ دریای قار
گرچه مائی منستم اما ز روی منزلت / هم‌نشین با هیم اندر کلام کردگار
هیبدوم زرده صفت بر خط خطاکم / چون انامل میشود بر پشت بی‌نیم سوار
مدتی در حجرهٔ تنگ قلمدان بوده‌ام / از ریاضت گشته‌ام چون [illegible] خشک و زار
گر تو برق روشنی من نیز ابر تیره‌ام / در تو گوهر داری و من میکنم گوهر نثار
محرم یاران هم سرم که ایشان هر نفس / زه هم هرگز نگویم سر یاری جز به یار
بوالعجب گویای خاموشم که در روی وقت / لب فرو بسته سخن گویم زبان دارم هزار
کار من جنگ است بر کافور سودای شب / یا خود از عنبر کشم بر عاج نقشی یادگار
در جهان دستور دفترهای دیوانی منم / کافی ملکم کفایت از من آید سازوار
پیشهٔ تو در جهان پیوسته خون‌آشامی است / لاجرم جلاد باشد خونی و مردارخوار
بس که خون مردمان ماندست اندر گردنت / عاقبت جویند دامان تو روزی جون عیار

تیغ الماس زبان بگشاد از کام نیام / چون کلک خشم آورد اندر این کلام ناگوار
گفت ای دردسر دوی نومیده هر کمی / مختصر کن در کش زبان یک لحظه شو زار
تو نئی همشکل من چون آتش سوزنده‌ام / کی چنین مسخره‌ای اندر قتال و کارزار
سولت معلوم [illegible] آل خود دار [illegible] / جای تو چه چشمه‌سارست یا کنار جویبار
اندر آبی تیز تو بار ازین کی بشکند / در گریبان قلمدان بر فرو کش خرم و اد
بس کن تا چند گفت و گوی بیحاصل کنی / با مدادان خیز تا هر دو به طوع اختیار
این مقالت یکدگر سازیم و [illegible] / از برای بوس خاک حضرت اقتدار
داور دوران که تاج الدین که پیش [illegible] / جرم خورشید فلک آید چو ذره در شمار
وارث ملک سلیمان شاه کز عز و شرف / کرد نقل مرکبش را تاج بر اسفندیار
خسرو عهد زمان فرمان ده روی زمین / آنکه همچو حلقه دارد بر درش گردون مدار
وانکه در هیچ خیال خنجر گلگون او / میکند در چشم بد اندیش هر دم خارخار
رمح او از هیبت چون سر بر کند در رزمگه / ببرد از نوک سنان در کام دشمن زهر مار
خصم بد گوهر چو تیغش دید در هیجا تمام / در کف دستش عنان پایدار کابتی
ای جوادی یا که نوک خامه در پاشش تو / هست درخشنده کی چون جود ابر نوبهار
من چو [illegible] ابیات غرا نکته دارم لطف / همچو در در کش بگوش دهن جود ای کامگار
در بساط رزم دشمن پیش اسپت پیل خصم / در بیاده مات فکری هم نکرد آن
اسب تو چون رخ مقابل گردد آورد پیل / بسته شد بازش لا بد کرد تیره مات
سالها باشد که چشم روشن گردد ندیم / آنچنان اسبی که در هیجا که پیلان نگار
مجلس از شنودن تا ملامت [illegible] / همچو جرد ستمت کردم سخن را اختصار
تا که چشم شوخ نرگس همچو مستان صبوح / جام زرین کرده بر کف [illegible]
برکف ساقی باغ بزم تو باد مدام / از شراب لعل مالامال جام زرنگار

خاکسار — استوار — نابکار — اختیار — اختصار

با جهان نیست
در جهان برگ نماند قابلی   تا جهان باشد بماند این مقالت یادگار

وله بمدحه

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال   جمال داد جهان را بجود خواجه کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود   نزاد مادر گیتی چنو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل   زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم ثابت   به پیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر   بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد   بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر   گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود   از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر بنده رای او بخدمت خواهد   کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند   بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ باد رم آید کف چنار برون   گر از مهیب کف او وزد نسیم شمال
ترازویی که بدان بار بحر او سنجید   سپهر کفه او بود و زمین مثقال
ز حرص اگر بر سایلان سوال کنند   همی سوال کجا بر سایلان بسوال
ایا مدایح تو نقش گشته در اوهام   و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول   شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر   تو آنکسی که خدایت نیافرید همال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام   ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس   تو مهدیی و همه حاسدان تو دجال
بدست حزم عالی همی مخالف را   زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال

۳
سپهر
ابر

اگر نه کین

اگر نه کین تو کوفتست بس چرا دارد   بمهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل   بخدمتت نرسیدم ز گردش اقوال
ز مجلس تو گر ابرام دور داشته ام   نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
و گر نه در دو سه موسم ز طبع چون (اشتیاق)   قصیدهات بیاوردمی چو آب زلال
بدانکه از دل و جان مخلص تو بودستم   گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم   بدیدم آنچه مبیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس جز خدای نی اگر کس   بعمر خویش ندیدست ازین سیه تر حال
ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا   بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل تویی خواجه باستحقاق   و ازین قیاس تویی مهتری باستقلال
نه هر کرا لقب با کسی مشابهتست   شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال
کدال نیز چو ذالست در کتابت لیک   بششصد و نود و شش گذشت دال از ذال
ببین که معزی چه خوب میگوید   حدیث هیأت پیوند و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت ازرقی بشنو   بدو طریق تهجی بوجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو هم رنگند   ولیک زین بنگین دان و زان برند جوال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات   همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف   دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار   هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

بمدح امیر زین الدین عبد الله گوید

از محاق قضا برون شد ماه   واز غریبی خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد   بستر غم فزای شادی گاه
باز برداشت ذهن بلخی تک   باز بفزود قدر مسند گاه

زینت ملک پادشاه جهان … زین ضیاء دین عبدالله
آنکه از دامن جلالت اوست … دست تأثیر آسمان کوتاه
و آنکه در طول و عرض همت اوست … رای سلطان اختران گمراه
پیش پایش قضا گشاده کمر … پیش قدرش قدر نهاده کلاه
غرمش از سرکشی اختران منهی … حرمتش از روزگار آگاه
باز بی حرز دولتش تیهو … شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگذارد … نور خورشید وام سایه جاه
و آنکه از چتر دولتش آموخت … عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ … یک جهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز رسم تو بر سر احوال … وای ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر … و آفتابت نگین خاتم جاه
شد مطیع تو زمانه مطیع … شد مباهی ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت تو چنانکه … باشد از آفتاب و سایه پناه
ملک را آفتاب رای تو هست … ابدالدهر با مداد پگاه
جز بعین رضا نخواهد کرد … دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وفق نامهٔ شرفت … زن سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتشست و حشیش … مهر و کین تو طاعت و گناه
بدماند ز شعله آتش … فتح باب کف تو مهر گیاه
کرده آزاد در از دستی جود … از جهان دست خویش کوتاه
در هنر خود چنین تواند بود … بشره آزاد لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پادشاهی … وای تهو تازه رسم پادشاه

بنده زین نقطه چو آتش تیز … بر سر آتش است چون که وگاه
چاشنی تند جور روز سقط تو … شب گیتی نزار و روز سیاه
شکر زودان کر باز دو رش کرد … بتو صدر قدیر حضرت شاه
تند و زشت مرتبت ساقط … بلکه نبود برین یکی همراه
تا کند اختلاف جنبش چرخ … نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد … روزگارش مباد نیکو خواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا … بر لب آبورد و بلخ و مرو و هراه

فی مدح ضیاء الدین منصور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور … که جهت مشرق و مغرب ز عدل او معمور
باصطناع بنا داست دستگاه وجود … باستناد بنفزود پایگاه صدور
سپهر قدری کاهتزاز ای قدرت او … شکوه گردون درنشت در زار انجم دور
گره گشت ادعو صباح و مسا … بر بسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر … سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان … قدر ندارد و داری ز حزم او مستور
توان گریخت اگر حاجت او فتد مثلا … چشمی حوم حرمتش ز سایه نور
فضاله سخطش پیش کشته بر گزدم … علاوه کرمش نوش گشته بر زنبور
زهی موافق احکام تو زمان و زمین … زهی متابع فرمان تو سنین و شهور
مساوان نفاذ تو همچو باد عجول … بی بذال وقار تو همچو خاک صبور
بجود اگرچه گشت همچو ابر شد معروف … بلاف هرزه چو ریعت زبان نشد مشهور
کف تو قدرت آن دارد ارچه ممکن نیست … که خلق را بر اندازد روی معذور
چه حسبها است که آن نیست بهر کارم تو … زهی کریم تو اجب که چشم بدز تو دور

بتیغ کین تو آنرا که خسته کرد قضا　　چو جز دوا نسی نیاید بنفخ صور و نشور
بآب رفق تو آنرا که تشنه کرد امید　　سپهر بر شده بنمایدش سراب غرور
بزرگوارا منم خادم و توابع من　　همیشه حجت نفسیم الم ازجهان نفور
مراه در خور ایام همتی است بلند　　همی برده در ایشان نداردم معذور
مرانه در خور اعمال عادتیست جمیل　　همی برآید کشت ولی نباشدم دستور
زمانه هرچه برآید بعرض نتوان برد　　که ماه در بیت فلک بر نبات خویش غیور
وافلک علی داد در ولایت غم　　کره حل آن نپذیرد بهیچ حیلت مقصود
بجیره منزلت جویم که میرسد شب و روز　　بدست حادثه منشور دردم منشور
من از فلک بتو نالم که از تو و غمش ود　　چو از فلک بمصیبت همی کشند و سور
همیشه تا کند نور آفتاب فلک　　زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
نشست جور و زجهان باد دور و دشمن تو　　زگرد حادثه تاریک چون شب دیجور
حساب عمر حسود ترا اگر بمثل　　زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

بمدح مخلص الدین

ای بجاه عمر اد اولیا فیروز　　در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جود فایضت غالب　　وارد کرجاه قاهرت کین توز
بدل نزدیک همت تو جود ام　　کرمت دام تو در شکر اندوز
داده بی میل و کرده بی کینه　　دور این یا به سایه صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر　　حالت دشمنانت را انگ یوز
ای بحق هر دو در تصرف تو　　مالک هر دو بی تیر و بدروز
وانگه اقبال خویش را دیدم　　باد خی دل کش ای جمال فروز
گفتمش هان چگونه داری حال　　زیراین در طرتاب حادثه توز

گفت ویحک جز مرادی تو　　کرمکو باز گشت آخر کوز
حد ثان کرد رای بای اقرار　　آسمان گشت مرغ دست آموز
بخت […]ت با خواهد و شد　　شب من روز و روز من نوروز
رودم […] ست اکنون　　از مراعات همتش دیر هنوز
باد عمرش چو جاه […] افزون　　عمر اعدایش عمر روز بروز
حاسدانش همیشه سرگردان　　عمر ایشان زبخت بدفیروز
وقف برآبریز سیلت شان　　انچه گویند صوفیانش کوز
جاودان از فلک خطابش انی　　کای برا عدا او اولیا فیروز

وقتی دشمنان از روی دروغی گفته بودند خصوص خود را عذر مخدوم گم

ای ترا کرده خداوند خدای متعال　　داده جان و خرد و جاه و جوانی و جمال
بکرم یکسخن بنده تأمل فرمای　　بس بر اندیش و فرو بین تو بدان صورت حال
هفته هست که در دست بخیلیست اسیر　　بحدیثی که چو موی کف دستست محال
آخر از بهر خدا این چه خیال است و کمال　　وحشت از بهر سوال این چه جوابست و سوال
تو خداوند که بر من بودت منت جان　　تو خداوند که بر من بودت منت مال
از من آمد که بنقص تو زبان بگشایم　　یارب این خود بتوان گفت و دراوی بخیال
حاش لله نه مرا بلکه فلک را نبود　　با سگ کوی تو این زهره و یارای جدال
حق آنرا که زبردست جهانی کردت　　که مرا بیهده بی جرمی و بر پای جمال
دشمنان خاک درین کار همی اندازند　　ورنه من پایگم از این پایه ترا از زلال
گر چه فرمانت روا لیست بهرچه آن نکنی　　بر من عاجز مسکین چه سیاسته
چند آن کن که درین حادثه و درد گران　　دور باشی ز تهور که نه اندر بغال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جمال　　غم آنست که بیهوده در افتی بوبال

ور جانب کرخشتودی تو هست درآن — کار این روز و عمرم که بمینا در زوال

کار را باشی که کردم ز دل و سینه تا کی — خوان خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال

وعده می‌نهم هین من و قال کتف — مطبخی می‌نهم هین من و جلاد و دوال

مرگ از آن به که مرا از تو خجل باید بود — نه کبابی و نه خوان و نه تجملی و نه قال

سخن بنده همینست و برین نفزاید — که ازین بیهده لطف آید الا که ملال

تا که امید کمالست بس از بهر نقصان — بیم نقصانت مبادا که ای کل کمال

بجنین جرم و تجنی که مرا افکندم — ای خداوند خدایت مفکن در اهوال

از زبان صفه همایون گوید

من که این صفه همایونم — دایه خاک و طفل گردونم

در نهاد از فلک بعمدادم — در علو از زمانه بیرونم

از شرف پاسبان کیهانم — وز شرف باد شاه هامونم

نه ز سعی جمال محرومم — نه ز بهوت کمال مغبونم

تا قیامت بصد زبان هم شکر — پای مرد سدید حمدونم

اگه آن دارد از زمانه منم — که بقامت الف بخم نونم

با چنین فر و زیب و حسن و جمال — که چو لیلی ببیت مجنونم

چه شود گر بنده کواری شد — نه ز پره سدره همایونم

تا ببیغو بود که گردد این او — از پی روی جمال میمونم

مخلص الدین که نام او دانش را — حوت کردون و حوت ذوالنونم

انکه با دست گوهر افشانش — قسمت رزق را چو قانونم

با دل او عدیل دریاام — با کف او قرین جیحونم

آنکه از اقبال او هر آینه — صدف چند در مکنونم

جمال الوزرا که وزرا او — آن شاخ که در باغ جلالت بر آمد

دری که تر و خشک جهان فانی با فیض — بر گوشه خوان کرمش ماحضر آمد

جز بر در او قسمت روزی نکند بخت — آری چکند چون در رزق بشر آمد

هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم — زیرا که فلک سوی درش راهبر آمد

بی همت او بیخ بقا خشک لب افتاد — با همت او شاخ سخا بارور آمد

از همت او شکل جهانی بکشیدند — در نسبت آن کلی جهان مختصر آمد

ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را — در وصف نیاید که چه بختی بدر آمد

عدل تو همائیست که چون سایه بگسترد — خاصیت خورشید در آن بی‌خبر آمد

نام تو بسی تربیت نام عمر داد — زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد

سرمایه دریا نه بباز وی دولت تو بود — زین روی دفینش ز کران بر خطر آمد

کان در نظر رای تو نامد ز حقیری — آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد

بی دست تو کس را مرادی نرسد دست — بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد

در شان نیاز آیت احسان و ایادیت — چون پیرهن یوسف و چشمم بدر آمد

بر تو قد همیت جهان گرزه تقدیر — تر ده همه در کوکبه خواب و خور آمد

عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر — در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد

عالم که ز نه پرده بجیلت کلهی کرد — ترک کله قدر ترا آستر آمد

گردون که پی وهم مهندس نسپردش — آمد شد تا بید ترا بی سپر آمد

اول قدم قدر تو بود انکه چو برداشت — عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد

صدرا تو خداوند قدیمی مرا چشم — زیرا که هنرهای من او را بصر آمد

اقران مرا در ز طمع پیش تو دادی — زان در تو سخن شان همه چون آب زد

از خدمت در خنده تو باز نه گشتند — هرگه که نه تشریف تو شان بر اثر آمد

از خدمت فرخندهٔ تو باز نه کشتند | هر که که نه تشریف تو شا...

انعام تو بر اهل هنر گرچه بحد نیست | کز شکر تو کام همه شان ...

اوصاف تو در نسبت آوازهٔ احسان | وصف نفس عیسی و آواز خضر آمد

صاحب که ببر قلمش تیغ چمش سکونه | حاتم که ز دست کرمش کان بدر آمد

در امر تو امکان تغیر نه نهفتند | گوئی که مثالی ز قضا و قدر آمد

در کین تو امید سلامت ننهادند | گوئی که نشانی ز سعیر و سقر آمد

دشمن که کین تو از بیم تو برست | نی راز پی حملهٔ صرصر کمر آمد

از آتش باس تو بگردد ندید است | کز ساده دلیش آرزوی شور و شر آمد

باس تو شها چیست که در کام شیاطین | با حرقتش آتش چو سراب گذر آمد

خصم تو چه پروانه شود صاعقه را | کانزار فلک دود و ز اختر شرر آمد

تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به | زیرا که سکون حلیهٔ کل سیر آمد

عنقا که ز نارک منشی جای نگه داشت | هرگز طرف دامنش از عار تر آمد

وز هرزه روی سر چو بهر جای فرو کرد | یکسال زعن ماده و یکسال نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخاست | هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد

من بنده که زین پیش ز درد غم درشتی | گردون که نه احوال من از [illegible] آمد

در مدتی ده سال که این گوشه و سکنه | در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد

هر نور و نظامی که در آمد ز در من | از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون جگرم داد که احسان تو دل کرد | آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد

نظمی که در احوال من آمد همه فتح | از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که در و نقش هوای تو نشسته | پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال تو تو تیغ تو نقشی بنمود | هر لحظه که بر عرصهٔ شمع و بصر آمد

از تو

... بلرزد که تو در قالب عالم | جانی و یقین است که جان ناگزر آمد

تا در مثل آرند که اندر سفر عمر | جان مرکب و تن راه و جهان رهگذر آمد

یکدم ز جهان جان تو جز شاد مبادا | کز یکنظرت برگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو بادا که برآید | زانکه از تو برآمد همه کامی که برآمد

در مدح صدر کمال الدین مسعود عارض گوید

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری | چون بهمت بر جهان از بدو فطرت برتری

مسند تست آنکه ازو عالی نسب شد کبریا | پایهٔ تست آنکه ازو ثابت قدم شد مهتری

سایه و خورشید نتوانند همبودن تمام | گر ز جاه خویش در عالم لباسی گستری

تا تو باشی مشتری را صدر و مسند کی سزا | گردد آنکه زر شود خورشید پیش مشتری

تو در آن مجمع بدین منصب رسیدستی که تو | ماه با پیکی برون شد زهره با خنیاگری

باز بس ماند ز همراهیت اگر آصف بود | کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

آصف از آن ملک اخبط آنچنین کردی برای | کم کجا کردی سلیمان چند گاه انگشتری

زرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار | احتراز نقش آلی تا بنقش آزری

آن شنیدستی که روزی کلکت از روی عتاب | آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری

گفت نیلوفر چو کلک از آب سر بیرون کند | کیست او تا پیش کلک اندر سر آرد سروری

آفتاب از بیم آن کین جرم را نسبت بود | همچو کلکت از دو شد بر گنبد نیلوفری

گر نفاذ و بو بندت باس آهن بشکند | درع داودی کند در دستهای بی گری

ای بجایی در صدارت و ندی کزان سو جای تست | بینوایی چون منی از آفرینش بگذری

بر بساط بارگاهت جای سجت آفتاب | چرخ گفتش خویشتن چندین چه برجای بری

باز دا هردم بساطت گوید ای بیهوده رو | وسعت داری ز بر پایان تا بعقلی برتری

در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود | سمت وزن و قافیه بر بو فراس و بحتری

از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان / گر تحاشی میکند از خدمت
خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب / هیچ کس خفاش را گوید چرا می‌ننگری
گر خلافی رفتش اندر وعده وقتی گذار / شرم از عصیان دائم خود ز خدمت کستری
ور ز روی بندگی ترتیب نظمی میکند / تا بود چون بندگان یکروز ازو یادآوری
عقل فتوی میدهد کین بیگمانی ناجایز است / ور نه حسان گیتی خود در معرض پیغمبری
دستی بر طوطیان خطهٔ اسلام را / با وجود خامشی وای چه باشد کافری
نیست مطلوبش بواجب زانکه در هر نوبتی / بی تقاضای خداوندان ز انعم میخوری
اندرین نوبت خرد تهدید میکردش که هان / جای می پس حاصل زلیت ناقد جوهری
عقل گفت انوری ای دانی چه پیشوی این سخن / شاعری سودا بپز رو ساحری کن ساحری
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست خود / تا طریق فرخی گوئی و طرزی عنصری
چون یکیتی صدر دنیا صاحب عادل عمر / مدح کلی کمه شد دیگر چه معنی پروری
سایهٔ دولتش بر ابر سر که اندر ضمن او / نوربخش اختران تنها دهد جز نیک اختری
جا گر او باشد آیا گر مسلم گرددت / بر خداوندی که بر اقران کنی زان جا گری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد / چار ارکان را بهم که صلح و گاهی داوری
بسته باد بر چهار ارکان بمسمار دوام / دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری
پایه گردون مسلم دور گیتی زیردست / سایهٔ یزدان هر بی حفظ ایزد بر سری
از جهان برخوردیان مگر که در خورد تو نیست / نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

در مدح و وصف الکلک گوید

ای ملک بیمن رکن ترا کلک وزیر است / کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیر است
کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک / تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
کلکی که بخواند بصر ار آنچه نوید / وین سهل ترین معجزه از کلک دبیر است

منسوج

منسوج لعابش چه نسیجست کزو ملک / یکسر همه بر صورت فردوس و سعیر است
اقوال خرد بشنود و راز به پسند / زین روی الیقین شد که سمیعست و بصیر است
در رجم شیاطین ممالک چه شهابیست / کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر است
المسک حرفتان چیست او رنگ بقم کرد / هرچند برخ زرد تر از برگ زریر است
بازیست که صیدش همه مرغان دماغند / شاهینست که بارش همه مضمون ضمیر است
چون موج ستم فوج کند کشتی توبت / چون گرد بلا نشو کند ابر مطیر است
ابریست کزو شاخ امل تازه و سبز است / تیریست کزو کار جهان راست چو تیر است
نی نی چو بحق درنگری شاخ نباتست / بس پیر و جوان هنوز طفل غم شیر است
ای مرتبه زان یافت که در نظم ممالک / جایش نه سر انگشت کهربا دو بریست
دستور خداوند خراسان که خراسان / در نسبت یکروزه ایام دیش چه حقیر است
آن صدر و جلال وزرا کز وزرا هست / چونانکه ز انجم بمثل بدر منیر است
هم طاعت او حرز وضیعست و شریف است / هم خدمت او حصن صغیر است و کبیر است
با ابر کفش حاتم ابر عقیم است / با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیر است
جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیب است / جودش نه بمعیار قلیل است و کثیر است
عفوش ز بی جرم بود عذر بهوشیان / حلمش بگه عفو جهان عذر پذیر است
قدرش بدم خصم شود معرکه جویان / عزمش بگه قهر جهان کم شد و کبر است
کو خواجه کمالی که همی لاف علی زد / با رای عزی کو ابهر صد جو محیر است
ای بار خدائی که ز رای تو جهان را / آن صبح بر آمد که ز خورشید گزیر است
انگشت اشارت بکمالت نرسد زانکه / از پایهٔ او هرچه نه قدر تو قصیر است
در سلک کمال تو همه چیز بپایند / آن چیست که آن نیست ترا عیب نظیر است
در موکب رای تو چنین کشتی کرد / خورشید از آن بر چشم چرخ ضریر است

در حضرت عالیت بخدمت کمربست / بهرام از آن والی اعمال خطیر است
آنجاکه نه زمان تو پیدا د بعدیست / وانجاکه نه انصاف تو فریاد و نفیر است
بر ملک فلک حکم کند دست دو مسرع / ملکی که در و کلک همایون وزیر است
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد / هیهات که نا ساخته چون سوسن بیر است
از معرکه مشته بعون تو برون شد / ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است
تا دی بمثل او مثل موزه و کل بود / واکنون بمثل او مثل موی و خمیر است
از شیر فلک روی مگردان که چو شست / بر خصم تو آموخته چون یوز و نخجیر است
این طرفه که چون دایرها بر سر آیند / وآن نقش بنزد همه شان نقش حصیر است
تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی / ناهید زن مطربه و تیر دبیر است
در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایشان / تا نام صریر قلم و ناله زیر است
بیدار و جوان پیش تو هم دولت و هم / تا بخت جوان شیفته عالم پیر است

ایضا فی مدحه

زهی زبار که ملک تو ستیزه سفر / زمان زمان بسوی این بنده عزیمت وایر
زهی بیان تو توجیه رزق اقانون / زهی بیان تو آیات ملک را تفسیر
بظل جاه تو در پایه سپهر نهان / بچشم جود تو در مایه وجود حقیر
نوال دست تو بطلان منت خورشید / بسیج کلک تو عنوان نامه تقدیر
بسعی نام تو شد نام مشتری مسعود / ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
که نفاذ زهی خصم بند کارگشای / کی وقار زهی عفو بخش عذر پذیر
کند روایی حکم تو باد را حیران / دهد تمایل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای / هر آنچه حشمت اقبال ایست جز که نظیر
بر آسمان قدرت قضا نیارد گفت / که حسب باکمان نو نشست کرد ضمیر

سوم حادثه از خصمت او بکرد اثر / بنای چرخ که در جنب قدرت است قصیر
بانتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر / بهانه جوی بلورینه در دهندش سیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر / نوشته کلک تو بر آب جوی آیه تیر
حریر کلک تو در حشر کشتگان نیاز / ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر
بزرگوارا در جنب حال آن وعده / که شد بعون تو بیرون ز عقده تأخیر
بوجه رمز درین شعر بیتکی چندست / که از تامل آن نیست هیچگونه گزیر
نزد ز لطف تو گر اعتماد فرمای / بدان دقیقه که این بیت‌ها کند تقریر
ز دست آن بدر فتح کز پی تعریف / ردیف کنیت او شد ز ابتدا دو امیر
بس اسید ز هم نام چشم و چشمه مهر / بقدر جزو تخت از دو حرف لفظ حریر
چنین نمود که جز دو دوم همی آرند / درین دو هفته بفرمان شاه و فرد زر
باهتمام خداوند کز عنایت اوست / هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتن تو جای دعات بود الحق / در آن مضیق که از آسمان برود بسر
بلی توقع من بنده خود همین بودست / چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نبود رفت کثرتش نقصان / بسعی تو که بنا بوده و منش تقصیر
همیشه تا نبود بر در قیاس جوان / مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز اشک دیده بدخواه تو سفید چو قار / ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر

در مدح امیر مجد الدین ابا طالب گوید

ایت مجد آیتیست مبین / منزل اندر نهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست / ز آل یاسین چو ازی یاسین
میر بو طالب آنکه مطلوبست / بیشت در ملک آسمان و متین
آنکه در شان او ثنا منزل / وانکه در ذات او کرم تضمین

انکه بی داغ طوع او نکشد   توسن روزگار بار سرین
وانکه از جیب جود او بکشست   خازن روزگار مهر دفین
رای او دامن ار بیفشاند   بر توان چیدن از زمین پروین
جاه او مرکب ار برون راند   جو اول دهد بنعلیین
علم او جوهرست و خاک عرض   قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتنی من نار   باس او بر خلقته من طین
امر او با غبار گردن طبع   کبک پرور بر آورد شاهین
نهی او با ستیزه روی چرخ   روز بدر اقتفا کند پر چین
برکشد زور بازوی سخطش   کسوت صورت از نهاد جنین
بمقاصد همیشه پیش رسد   وفتش از مسرع شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد   خرد آنرا جدا نکرد از این
خود چو ممزوج شد چگونه کنند   تیزرومی راز یکدگر تعیین
رای اورا متین نیارم گفت   حاش لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار جنس این گفتم   ادب آن نیافتم در حین
اندر این راه وزها که میدادم   شعر خود را بمدح او تزئین
نکته راندم از زانت رای   عقل را سخت شد ابرو پر چین
گفت خامش چه جای این سخنست   وصف آن رای این بود که بدین
آفتابیست کآسمان نکند   پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پیش است   سیعش از آفتاب فرود بین
ای بجایی که در هزار قران   چرخ و طبعش نبرد رند و بین
اوج قدرت ورای بست و بلند   راز حرمت نهان ز رشک و یقین

بحر طبع تو کرده مالامال   درج نطق ترا بدر ثمین
طوطی کلک راست گوی تو کرد   عقل را در مضیقها تلقین
نحل وهم تو کرده آبستن   نوک کلک ترا بسحر مبین
رابض تخت کامکار تو کرد   اشهب و ادهم جهان از زین
ای نمودار رحمت و سخطت   انگبین و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط و زرت   که هوا پیش مغنیت باد معین
عیش من بنده یار عیشی بود   جون جوانی خوش و جو جان شیرین
گفتم از غایت تنعم هست   دولتم را زمانه زیر نگین
کار برگشت و غم بسکنه گرفت   گوشه مسکن من مسکین
چرخ در بحث من گشاده گمان   دهر بر عیش من گشاده کمین
رخنه در فکند حال مرا   در جهان دارد دیگر و همچنین
لکد فتنه که رخنه کشد   حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال   نتوان گفتن سپاو سپین
چه توان کرد اگر چنان بنماند   نه بماند همیشه نیز چنین
خالی از جور آسمان بار   که نه مهرش بموضعست و نه کین
آن همی بینم از حوادث سخت   که ندیدست هیچ حادثه بین
نشناسم همی یمین ز یسار   تا تهی دارم از یسار و یمین
عرصه تنگست و بند سخت مرا   در همه خان و مان نه غث نه سمین
بکرمی نیز نیست در همه ملک   کاضطراب مرا دهد تسکین
گوئیا از توالد ای تر ابر   شب ستردن نشد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نکنند   ر انگشت جز فوا الحسین

خود گرفتم دهند و بنز بهلند ... پای بر پایهٔ الوف و ماین
بهر انگشت کایدم در سنگ ... ار سبک سنگم از گران کابین
خویشتن پیش ناکسان دگر نه ... همچو هنگامه گیر و راه نشین
گریه بر هوس نتوان بود ... هم در این پیشه بوده پیر دغین
شعر من بنده در مدایح بلخ ... ای بخستین شناس و بار پسین
با عروس بهار جلوه کنند ... زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش ... تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
ای ز آتش نمای در جاهت ... طرب انگیزتر ز ماء معین
جاهت اندر امان حفظ خدای ... که خداوند حافظت آمین

ایضا فی مدحه

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای ... دستگیرید مرا زین فلک بی سر و پای
حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید ... بر خداوند من آن صورت تابنده خدای
عالم مجد که بر بار خدایان ملکت ... مجد دین آن بسزا بر ملکان بار خدای
پیر بوطالب بن نعمه کی بی نعمت او ... آسمان تنگ و زمین عاجز و خورشید گدای
اگر با نفس وجود سخن ورق فسره بشست ... عالم تا به بخشش و فلک حادثه زای
اگر میش کره ابروی با سس بشل ... نام که زهره ندارد که برد کاه ربای
اگر از ابر کفش آب خورد کشت امید ... آسمان های پر کشته زمین دست گرای
مانده از سیلی حاجت بر رخ اندر پیش ... کشته از طعنه حلمت دل خاک اندر وای
بر سر جمع بگوئید که ای قدرت او ... آسمان های پر گشته زمین دست گرای
خشک سالی کرم ار ابر کفت باری نه ... وای اگر ابر کفت باره کشادی دا[illegible]
ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت ... پنجه قهر تو دارد گل خورشید اندای

[illegible]

چست

علت تو یکی آلت اسرار نگار ... بکمت نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو کردر ناحیه روز به پیشی تقدیر ... انکی ز آینه رای ممالک آرای
اعتقادی که فلان را بخداوندی بیت ... دیده باشی همه حال در آینه زای
اگر او در همه دل عشق تو دارد همه وقت ... اگر او با همه کس شکر تو گوید همه جای
مدتی شد که در این شهر مقیمست و هنوز ... هیچ در بالشش نوا نه بدر هیچ سرای
خدمت حضرت تو یکدو سه بارک دریافت ... اندر آن موسم غم پرور شادی زدای
بعد از آن کمترک آمد نه ز تقصیر از آنکه ... تا نیاید که کسی گوید کای کم آی
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن ... باد حرصش نکند همچو خسان اندروای
طبع را گفته بود خون بخور و لب بشکاف ... نفس را گفته بود جان بکن و رخ منمای
بند نش از بند قضا گر بگشاید سخنش ... این بود بس که دلا از حوادث نکشای
لیکن آنجا که ملایک ز ردای بدرت ... همه را آرزوی عشق کلاه و قبای
جلکه گر نبود مجلس دیوان ترا ... متباهی راوی و خنیاگر و فصال الوای
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه ... بالغی طفل نه جای بیین راز مخای
بارنامه بکشد بار خدائی که سپهر ... هست از پای ورکاب [illegible] کشته دوتای
داغ داری بسر بر بتوانی خشنه خر ... پست داری بدهان در نتوانی زد نای
خویشتن داری تو غایت پیچو پشتی است ... خویشتن را چو تو دانی که کهی بس ستای
سیم گر ماه بنداری بر نخ باد بپیچ ... نان یکجا به بنداری بلکه آب بسای
جز بنزدیک خداوند مشو این سخن ... کو خداوند مرا برگ و نواسی فرمای
دل چو مار از عطش و چهره چو ابی ز غبار ... برنگر دار لب بجز این بستان آن زدای
گر ز خاصه و به از خاص تو بیهوده بگوی ... ور نه تو ز بیغ ز تو ر بیغ تو نامه مرای
چون ببرمود بر و راه تنعم برگیر ... منشین فارغ و دم در کش و زحمت منمای

جمعی داری در طبع در و خوش بگرد … کل معنی بچین و سر و سخن می‌پروری

کشت بی‌قاعده کم کن که ز بادی دهقان … بانگ بی‌فایده کم زن که نه ناهی درای

شعر اگر گویی بس ار حدایت ممدوح … دار این سخن پاک بهر کس مالای

چند پی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه … عاقلان حامل اندیشه نباشند برای

تا که آفاق جهان که زان همپایه … آفتاب فلک دایر دوران همپای

ای بحق سید صدر همه آفاق بمان … که گزندیت رساند فلک چنبره‌سای

تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب … تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای

تا بیاسود شب و روز جهان اجر گشت … روز و شب در طرب و کام دل و عیش و نوای

فلک از مجلس انس تو پر از هو و های … عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای

ایضا فی مدحه

جبل متین ملک دوتا کرد روزگار … اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

در بوستان ملک نهالی نشانده چرخ … وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار

هر شادیی که رفته ز ما فوت کرده بود … آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

با روضهٔ ممالک و ملت که تازه باد … سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار

محتاج بود ملک به پیرایهٔ چنین … آخر مراد ملک روا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی پیش ازین بخل … آخر طریق بخل رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق … دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار

این آیتی که زبدهٔ آیات صنع اوست … در شان ملک خواب ادا کرد روزگار

وین گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست … از دست غیب نیک جدا کرد روزگار

گنج قدر ز مایه تهی کرد آسمان … تا خاک را ابسرگ و نوا کرد روزگار

سوی تو ای رضای تو سرچشمهٔ حیات … دایم نظر بعین رضا کرد روزگار

آنجا که

آنجا که حکم شرع و نفاذ تو جمع شد … برحکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحب عارفت و ذکر تو … برعهد دولت تو دعا کرد روزگار

در بیع خدمت تو گر آمد که بعد ازین … بر رمز مزید فشته بها کرد روزگار

هرسر که از عنایت تو سایه نیافت … موقوف آفتاب غنا کرد روزگار

هر تن که از عنایت تو بهره نبرد … گل مهر نقشهای بلا کرد روزگار

در بندگیت صادق و صافیست بر ملا … وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار

ای انوری مداهنت سرد چون کنی … این سعی که بنفود دغا کرد روزگار

خسرو عماد دولت و دین را شناس و بس … کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار

این کام دل عطیت تایید جاه اوست … بی‌چون جاه او چه عطا کرد روزگار

فیروزه‌ای که تا بقیامت ز تو بخش … سقف سپهر و قصد ا کرد روزگار

آن آسمان محل که زمین حج جود او … خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش … پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار

اگر از برای خدمت میمون درگهش … بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

اگر از برای خطبهٔ ایام دولتش … برجیس را ردا و کی کرد روزگار

دست جبار دولت فراک او نیافت … زانش مقر باد هوا کرد روزگار

بنشت بنفشه خدمت میمون‌ش … زان پیش چون خوذ ش دوتا کرد روزگار

شاهی که در اضافت قدرش بحکم عقل … از قالب سپهر سها کرد روزگار

خانی که در جهان خلافش بیک زمان … از عز بوسکال غزا کرد روزگار

در موکبی که پیلکش اکو خبیر کیش رست … بر تیر پیشه جیش فنا کرد روزگار

جون اژدهای نیزه به پیچیده در کفش … در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار

ای خسروی که فتنه از خشم و حلم تست … آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

جم دولتی کدر نفسی کلبه مرا — از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
با من تو کردی انچه سخا خواندش خرد — وان دیگران ز عانه سخی کرد روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهم کنون — رنج هنش با من ارچه جفا کرد روزگار
ای پایه کمال تو جایی کز ارتفاع علو — اول حجاب او ز سما کرد روزگار
من بنده را ز جلوه‌ای اندر ثنای تو — تا حشر پایمال جبا کرد روزگار
دست ذکای من بکمال تو کی رسد — کرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من — خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم در زبان فتنه — کان نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر نفاذ حضرت وی صاحب نهاد باد — هر امر کان قرین قضا کرد روزگار
در دولتی که پیش و واپس مختل شود — دوران که نسبتش ببقا کرد روزگار

ایضا فی مدحه

ای کابستی داده گیتی را کمال — ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیایی و دنیا راز تو — دست هر ساعت کمال اندر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود — هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لاینام — ملک پاینده تو ملکی لایزال
در مراتب آفتاب زیر دست — در معانی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت بنده جوار — غور حرمت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم بد — فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد خرم — زان چنین ثابت اساس اعتدال
جیده گوش از نطق تو در ثمین — دیده چشم از کلک تو سحر حلال
فتنه از کلکت بدعوی شد بحکم — کلک را گر کار خود کردی نهال

هر کجا

هر کجا قهرت گران دارد رکاب — کوه بر تابد عنان احتمال
هر کجا امرت سبک دارد عنان — چرخ بستاند رکاب امتثال
چون گره بر ابروی قهرت زند — اسمان گفتا کفی الله القتال
نیستی یزدان چرا گشت ای عجب — مثل و مانندی ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه — جود تو ملقی جد بر حسن السوال
آن جوانمردی که در ایام تو — هست کمتر ثروتی آمال مال
از زر از کثرت برت گر دست — در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس دریای دلت — اخترش طوبی بود طوبیش مال
آسمان را هیئت ار منعی کند — منفصل گردد زمان از اتصال
در کند خورشید رای روشنت — سوی چارم چرخ رای انتقال
اختران را سیعت احکامی شود — فارغ آیند از هبوط و از وبال
جمله اکنون چون هوا کاهنده‌اند — این از آن جمله رسد آیا چه حال
ای بجائی کز تحیر وصف تو — طوطی نطق مرا کرد است لال
[illegible] فلک زین سکالت چه بلو — بد سکالت را ابدی گوی سکال
چون روان بر آفرینش دولت — قیل گو چندان که خواهی یا قال
طبل را کی سود دارد و لوله — چون با دل نا فرید دل شد دو دل
ذره گر نهان کند روی ز شعاع — تا همه هستی بهم بر و آید زوال
جا جا تا شمع و تابر واهیست — این غرور انگیز و آن صاحب خیال
بر نخیزد گفت گویی جست و سوخت — گرچه سوزد خویشتن ار بر و بال
گوش را از انفعال ان سخن — بانگ خر گو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش از دست انکه — گر بپرده جو نماید جمال

جرعه رخسار او از روی عکس / بر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد سمت میل آفتاب / گه جنوب از روی دوران گه شمال
جاودان محفوظ و محروس از سموم / زانکه معصوم آمدستی از ملال
سال و مه دوران تست اندر سایه / ای طفیل دور عمرت ماه و سال
سرو اقبال تو تر و از عرق او / باغ دولت را نهال اندر نهال
سد دشمن رخنه چون دندان سین / پشت حاسد کوز چون بالای دال
معتدل اقبال بادی تو چرا / زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

در مدح نظام الدنیا دستور الملک

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد / جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش / تا که نور و سایه باشد سایه و نور باد
رایت رایش که در نظم ممالک آیتست / تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین / بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
کو هم از بهر نظام ملک سلطان سپهر / در رکابش اختران پیوسته صف بندگو باد
تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از نور / زین سبب رایش بملک جاه معمور باد
از برای پاسبان قصر او یعنی زحل / در نه اقلیم فلک تا روز هر شب سور باد
مشتری را از شرف دولت برای طالعش / چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
بر کنار باد کاهش در صف حجاب بار / والی عقرب بکمر بسته چون زنبور باد
آفتاب از کلبه بدخواه او روشن کند / روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد
زهره گر در مجلس لهوش نیابد مطربی / در میان اختران چون رای فی الطنبور باد
منشی ملک فلک در هر چه منشور ره ... ل / کلکش اندر عهده توقیع آن منشور باد
هر که همچون دانه انگور شد با او دو رو / ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد

در روا بای علوم گر بر خلافش وارد است / همچنان در طی ستر نیستی مستور باد
هر چه در انواع گردونست از اسرار غیب / در ورقهای دو حرفش بر دوام مسطور باد
آسمان از رنگ و بد هر آیتی کاملا کند / شان آن بر اقتضای رای او مقصور باد
گر و زیر آفتاب از خدمتت گردن کشد / از جمالی کافتابش میدهد مهجور باد
ای بتدبیر آصف ملک سلیمان دوم / احترامت را جلالش جان ملک مجبور باد
ملک معمورست تا معمار او تدبیر تست / تا جهان باقیست این معمار وان معمور باد
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام / هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتست / خط برخورداری عالم از او موفور باد
فتنه را الجنت بداندیشت نکو بخوابت / هر در از امکان بیداری بنفخ صور باد
هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب / مه که بیت المال او دارد ترا گنجور باد
گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود / شب عزب و ربی ستقعور قدر کافور باد
هر کرا در سر نه از جام وفاقت مستیست / جانش از درد اجل تا جان دوام مخمور باد
خواستم کعدش جهان با مور امرت یاد و باد / گفتم او مامور و آنکه کو نهیش مامور باد
وصف با وصف تو چون خفاش و خورشید است را / در جبینش حیرت گرش سهوی شد معذور باد
خصم بر بختت گر کسی ملک اشهم سکست / گر کند خدمت همش حمل باد و هم ساطور باد
در نه دایم جار جسمش در غم یک استخوان / بر در قصاب آزاد در ساطور باد
شاعران از دشمن ممدوح چون ذکری کنند / رسم را گوینده کز قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید مبادش مرگ بی عمری دراز / همچنان مغرور این دار الغرور زور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر داغ غصه / کاندر آن راحت شمارد مرگ را رنجور باد
باغ دولت را اگر آب از لعاب کلک تست / با تمامی مهد نیسان حاصل با حور باد

وین چهار آزاد سروت را تعیین شرط هست … از جمالی هر یکی هردم دلت
تا که بر هر هشت کشور سایه شان شامل شود … نشود در مرو و هری و بلخ و نیشابور باد
تا که المقدور کاین شرط کار عالم است … کلک رایت کارساز کاین مقدور باد
پیش صدر و مسند عالیت هر حسنی … از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
وانگه از پیرایهٔ عدل تو تا عید دگر … گردن و گوش جهان بر لؤلؤ منثور باد
بارگاهت کعبه مردم حاج درگاهت مدام … مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
احتیاج حضرت جاهت را السعی روزگار … ور کند نوعی بود از بندگی مشکور باد

در مدح فخر الدین ابا المفاخر

دو عید است ما را از روی دو معنی … هم از روی دین و هم از روی دینی
همایون یکی عید تشریف سلطان … مبارک دگر عید قربان اضحی
بصد عید چونین فلک باد ضامن … خداوند ما را از ایزد تعالی
اجل فخر الدین بو المفاخر که هست او … امیری بصورت امیری بمعنی
به پیش کف راد او فیض دریا … چو پیش خرد بود چشم اعمی
نتابد بر آن آفتاب جوادش … که در سایهٔ عدل او ساخت ماوی
دهد عزمش اندر وغا امن و سلوت … دهد حزمش اندر بلا من و سلوی
ایا دست تو وارث دست حاتم … ایا کلک تو نایب چوب موسی
زامر تو برپای فتنه است بندی … زعدل تو بر دست ظلمت حنی
کند چرخ بر احترام تو محضر … دهد دهر بر احتشام تو فتوی
شود بر خط عمر جاه تو ضامن … کشد بر خط رزق جود تو اجری
زعدلت زمینی است چونانکه گویی … فرود آمد از آسمان مائده عیسی
مر بر قلمهای تو نقش صورت … که آید ازو لازم احیا و فوتی

بلبست

بل هست خاموش و زعقل گویا … بتن هست لاغر و زو ملک فربی
نهد گشت قدر ترا ماه خرگه … بود آب تیغ ترا روح مجری
ز آب حسامت بسر وی به بندد … خراج عدو چون بگرمی زند قلی
ببنری بتلخی چو گشتی الحق … عجب نیست این خاصیت زاب گیتی
دل حاسدان ای دو عکس سنانت … چنانست چون طور گاه تجلی
اشارات تو حکم ما نیست مقضا … چه از روی فرمان چه از روی تقوی
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد … که گوید چنین مصلحت هست یا نی
بتشریف و انعام اگر بر کشیدست … چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
بتشریف آن حج تو کس نیست در خور … بانعام این حج تو کس نیست اولی
چو من بنده در وصف انعام … کنم نثری اغاز با شعری الشی
رسد در ثنای تو نثرم بثریا … کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند افتخار … ز نعت تو در فقه زمدح تو فخری
چو انشی کنم مدح گویی که هست … در احسنت مضمر دو صد گونه حسنی
روا نیست در عقل جز مدح تو … چو مدحت همی بایدم کرد باری
الا تا که دوران چرخ مدور … کند در جهان سعد چون نحس اعلی
همه سعد و نحس فلک باد چونان … که باشند دوران چرخت بمعنی
بقدرت مباهات تاج و ام … بنصرت تو لای ایوان کسری

بمدح الامیر ضیاء الدین مودود احمد العصمی گوید

نماز شام چو خورشید کینه کرد نهان … بکوه رفت فرو دوز چشم گشت نهان
بفال نیک برون آمدیم در ای صواب … بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که بر نسبت ز ابتدای وجود … بر پیش همت عالیش بر سپهر میان

نگاورانی در زیر زین بد و لب او · چو ابرگاه مسیر و چو برگ...
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته ملال · ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل اس سستی ز بار رکاب · نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان
بکوهسار همی و بیابانی اندر او در هم · چمارکان بیابان نورد کرکوهان
چو شسته تشنه در و درزهای خار و خسک · چو باره باره در وخامهای ریگ روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم نظیر · کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
بغارهاش درون مار گرزه از حشرات · بنادهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی بزدوده هاش برده همای · ز ناشتاوان مسافر ذخیرهای گران
کسی بروز سفید و شب سیاه درو · بجز کبودی گردون همی نداد نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر · ز باد سرد بتن در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم · که یا رب این ره دلگیر کی رسد بکران
زمان زمان ز همه آن قدر که بوسه دهم · زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان
ضیاء دین خدا آنکه تحت عادت او · زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی · که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان
بزرگواری خدایی که طبع و دستش را · همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه · دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم · بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب گرد برآرد بباد باد آواز · ز شیر کین بستاند بتیر شادروان
هر آن گهر که نه از بهر خدمتش نازد · هر آن سخن که نه در شکر نعمتش گوران
بناشناسی تشبیه خواستم کردن · بر آن انامل او را با ابر در نیسان
خود قلم بستد از انامل بشکست · چه گفت گفت زهی عیب و زهی بهتان

با نیسان

...رسان آخر نسبت آن را · گر این همیشه گهر بارد و از آن باران
باضطرار بود بذل آن و آن دشوار · باختیار بود جود این و آن آسان
عنان اگر چو سبک شد بپا برین همت · رکاب اگر چو گران شد بپای طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال · و با بدایع تو نقش گشته در اذهان
توانکسی که نیارد بصد هزار اجل · توانکسی که نیارد بصد هزار قران
سپهر شکل تو از اتصال هفت اختر · زمانه بشر تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فر تو فر افریدون · تشبهیست بعدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا · کله نهاده ز تشویر همتت کیوان
جناب خشم تو بر نامه اجل توقیع · نفاذ امر تو بر خامه قضا برهان
قضا و امر ترا آن یگانگیست بذات · به پیش دیده دهم تو از ما ... ان
بزیر دامن امن تو هیچ ناستور · گر دست و پای دوئی در نمیشود پیمان
بسهر حلقه حکم تو در کشیده بگوش · زمانه داغ هوای تو برنهاده بران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت · کند شمایل علم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یا رب چه خاصیت دارد · که شیر محتسب آمد و گرگ شبان
بنی ز وسر کلک تست قابل وحی · نه خدای و کف دست تست واهب جان
قوای غاذیه را در طباع جایی نبود · اگر ز جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان بفضل نه پسند بجود جو تو جواد · سپهر پیر نیارد بجای چون تو جوان
با امتلا چو قناعت شوند آز و نیاز · اگر طفیلی خوان تو شان بود مهمان
ز توق خدمت خوان تو در تنور اثیر · هزار بار جمل کرد خویشتن بریان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک · بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان
بهر گفت نیارد که آن چرا است چنین · زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان

گر آسمان بخلاف نداردت طاعت وگر زمین چو موافق نیاردت بس
سیاست تو کند اختران احمر عنایت تو کند خارهای این ریحان
بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان
زمانه را همه عمر یک خطا افتاد بر آستان خداوند درگه سلطان
بحکم زرعش کافران بیک دولت ز روی عجوبش طاغی مخوان بیک جهان
بعذر ماضی تا کین خصم بستاند نشسته بر سر بالشت دبیر سامان
چنان شود که شود موی بر تنش سمار چنان شود که شود پوست بر تنش زندان
چنانکه خواب کند بازشان که کس پس ازین خیال نیز نه بیند بخواب در زیشان
نه دیر زود که جز بندگان لشکر شاه بپالهنگ نه بندند گردن همگان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون بهر مقام که باشد مکان آل شیطان
بتف تیغ ز آتش برآورند دمار بنعل اسب ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده جامهٔ جاه ترا دوام طراز نوشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

ایضاً فی مدحه

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر بقد چو سرو بلند و برخ چو ماه منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او بر کمین جان ناوک کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در موافقتش زحمت رقیب رهی نه در مقدمه رنج سؤال و کنج سفیر
من از خرابی و مستی بعالمی که درو خبر نبود دم از این عالم قلیل و کثیر

حد طبیعه ببالین من فراز آمد مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می هنوز دمی همی جدا نشوی زو چنانکه می از شیر
چه جای خواب و خمارست چند خسبی خیز بذیره شو که در آید بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی که عدل او دست بهر نیک و بد بشیر و نذیر
بزرگوار خدائی که گر قیاس کند همه جهان ز بزرگیش هست عشر عشیر
بر آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت که حبت باد کمان و نشست کرد ضمیر
هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که ستم هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که نظیر
مدبریست بملک اندرون جهان بجهانی که در حسینت تدبیر او رود تقدیر
ابا بدامن جاه تو در سپهر نهان دیا بدیدهٔ جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
کند لطایف طبع تو بحر را حیران دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشک فلک چو شاخ بقم ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگر چه دشمن جاهت کسی بخواب غرور همیشه هیچ نه بیند مگر بروز دبیر
هزار بار برفتست بر زبان قضا که بر زبان سنان تو راندش تعبیر
حدیث خاصیت تیغ صور و قصهٔ آن مسلمست در اینست اندر و تغییر
قیاس باشد ازین راست تر درین معنی دلیل باشد ازین خوبتر بران تاثیر
که کشتگان جفای زمانه را قلمت معاینه نه جز زنده میکند نه حریر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی زهی بنان تو آیات جود را تفسیر
که بود با تو همه بوست در وفا چو چنان که روزگار بلوز بنه در نداد تن
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر

سخن بپایهٔ قدرت نمی‌رسد ورنی　　بقدر قوت و قدرت نمی‌کنم تقصیر
هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا　　خرد که کل جهان را مدبرست و مشیر
که هان و هان مبر این شعر پیش حضرت او　　که نقدهای نقایست و ناقدست و بصیر
برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی　　برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن ار چه چنین بود داعی شوقم　　همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود　　بجان او که درین جان برآیدم ز زحیر
اگر چه هست بضاعت بضاعتی مزجاة　　ببی نیازی خود مگر این ز من بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار این درگاه　　بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست　　که ساحتش ز شرف باد بر سپهر اثیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست　　زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا بنود پیر در قیاس جوان　　بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطوع تابع امر تو باد بخت جوان　　بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سفید چو قار　　ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت آن کوز همچو قامت چنگ　　ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر
گرفته موی ور ز دنیا برون کشیده اجل　　حسود جاه ترا همچو موی را از خمیر

ایضا فی مدحه

مملکت را بکلک داد نظام　　ثانی اثنین صدر آل نظام
همچنین جاودان ز کلکش باد　　ملک گیتی برونق و بنظام
صدر دنیا عمید ضیاء دین خدای　　سد دولت مؤید الاسلام
میر مودود احمد عصمی　　آن مدار جنبش و برا آرام
اگر در تحت همتش افلاک　　وانکه در جنب طاعتش اجرام

فطرتش

فطرتش همچو طبع گردون خاص　　کرمش همچو جود گیتی عام
سخنش را فراخ سحر حلال　　درگهش را خواص [illegible]
مطرب بزمگاه او ناهید　　حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص　　موقف حشر درگهش ز عوام
دست حکمش کشاده بر شب و روز　　داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر می‌ندارد پای　　با دلش بحر می‌نگیرد نام
تشنگان امید فضلش را　　پاس تلخی نیاید اندر کام
کشتگان را ز گرگ بستانند　　دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع　　وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل　　توسن دهر زیر ران تو رام
عالمی دیگری تو در عالم　　هفت اقلیم تو هفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند　　نسر طایر در افتد اندر دام
ور بیاد زکات می تو نوشند　　جام گیتی نمای گردد جام
رود از سهم در مظالم تو　　راز خصم تو با عرق ز مشام
جگر از شرم با انامل تو　　عرق خجلت از مسام غمام
عالم و عادلی بلی چه عجب　　عدل بی علم بر ندارد گام
بر دوام تو عدل تست دلیل　　عدل باشد بلی دلیل دوام
ای تمامی که بعد ذات خدای　　هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتیت برگزیدستند　　پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص　　جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلی آن و عالی این　　گر خرد نیست باز گفتن نام

یک دانند نیک را از بد — نیک دانند بخت را از خام

بتو باشد قوام این منصب — که عرض را بجوهرست قیام

اینک امروز دیدهٔ جهدست — باش باقی بسبب را ایام

تا کنی از طناب صبح طناب — تا کنی از خیام چرخ خیام

ای براورده پای از آن حظ — که باوصاف آن رسد اوهام

بنده شد مدتی که در خدمت — که بهنگام دکه بنا هنگام

دید از جنس دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام

شد بکرم ز غایت کرمت — الحق الحق چنین کنند کرام

آن نمی بیند از مکارم تو — که بحصر شش توان نمود قیام

وان همی بیند از نهاد خویش — که بران هست مستحق ملام

بکرم عذر عفو فرمای — که بزرگان چنین کنند کرام

تا که فرجام صبح شام بود — باد صبح مخالف تو چو شام

محنت دشمن تو بی پایان — مدت دولت تو بی فرجام

بر سرت سایهٔ ملوک مقیم — در کفت ساغر مدام مدام

دولتت دوستکام باد و جهانت — هیچ دشمنت جز که دشمن کام

در مدح ضیاء الدین اکفی الکفاه گوید

آفرای خاک خراسان ای دیر زدانت — از بلای غربت خاک ره گرگانج و کات

در فراق خدمت کرد همایون مهتری — کاغذ و نعل از هلال اسب رایت ساخت ذات

موکب صدر جهان بشتت هدی روی ظفر — خواجهٔ دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفات

لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح — لاجرم آبت فراخی یافت چون آب الحیات

آنکه گردون را بروتر جیح نتواند نهاد — عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات

داده

بعد پیرایش کار عالم را او را — داده رای بانشاش ملک دنیا را ثبات

هرچه در گیتی برد نام عطا افتد کعنش — جمله را انگشت خرجام و قلم زکوة

در غنا ای خواهد افتاد ار کعش گیتی — بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات

ای زشرم جاه تو سرگشته اوج انور فلک — وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر — فرات

آمدی در هر هنر اقصی نهایات الکمال — چون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات

از خداوندی جدا هرگز نبودستی چنانکه — نفس موجود از وجود ذات موصوف — از صفات

بعد از آن والی که بنیاد وجود از جود اوست — بر خلایق چون تو والی کس نبودست — از ولات

دست انصاف تو بر بدعت برای رو زکات — دست محمود دست بر بتخانهای سومنات

گر حرم با چون حریم حرمت بودی شکوه — در درون کعبه هرگز نامدی عزی و — لات

هرکرا در دل هوای لشت ایمن زهوان — هرکرا جان خدا و فای تست فارغ از — وفات

خود صلاح اهل عالم هست اندر بی ریع و درم — اعتصام بالحبل طاعت بعد از — صلوات

آنکه امروز از اولو الامری و یزدان در — همچنین گفتست حق آیتست در دیگر آیات

الفرل باید زنایبی تو جو کردون بکند — در عظام دشمن ملک ار همه باشند رفات

خصم را کو هر چه خواهی کن تو ترتیب بلک — این خبر قائم خداوندا که دانی کل ثبات

صد عنایت نامه گردون جهان پر کرده گیر — چون ندیدوانت بجای که دهم خصمی را — برات

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده کش — یا بدار حرمان عالی بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمت از سر پای ننهد چون قلم — زانکه گشتست از فراق تو بدل چون — دوات

بر قضای خدمت ماضیش قوت نهاد — آنکه حسرتهاش میدادست بر دم — برفوات

امروز هر خدمت که دارد بنده از تشویر او — پیش فتیان خراسان دست بر سر — جون فتات

گرچه بعضی شایگان نشت از فواحی ... — عفو کن وقت ادا ادانی ندارم بس — ادات

بود الحق هایی چند دیگر از وجدان ولیک — چون حماقت چون وفات و چون — فنات و جون عدات

گفتم آخر شایگان چون شد ازو جدا زمن / فی المثل چون حادثات از ورای
هیچکس در یک قوافی بنده را یاری نداد / هر که مبتی شعر دانست از عیب وز زغات
جز جمال الدین خطیب ری که بر خواند ازین / طیبات عابدات سایحات ثیبات
تا کند تقطیع این یک وزن وزن انجمن / فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
جیش تو باد ابلق و جوش تو باد امرد / بارگاهت در نشابور و مقام اندر هرات

در مدح امیر ضیاء الدین مودود احمد العصمی

دوش از درم در آمد سرمست و بیقرار / همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار
با زلف تابدار دل آویز پر شکن / با چشم نیم خواب جهان سوز پر خمار
جستم ز جای و پیش دویدم و سلام کرد / و آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
گفت از کجات پرسم و کی در رسیده / چونی زمانه کی و چگونه است حال و کار
گفتم که حالی از غم تو تا کنون تباه / لیکن ز شادی تو کنون کار چون نگار
تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی / بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار
بنشست و ماجرای فراق از نخست روز / آغاز کرد قصه آن کوی و اشکبار
میگفت و میگریست که آخر چو در گذشت / بیتو ز صد طاعت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یک نفس / دیدار دید بار دگر مان درین دیار
القصه از سخن سخن شد چو یکزمان / گفتیم از آن حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری / بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر چه هست ز خواهم سوال کن / رمزی درین مطارحه نهان و هم آشکار
گفتم که چیست آنکه بسان ز دور چرخ او / کز سیر دور چرخ همی است با یسار
در بزم رشک برده برو شاخ در خزان / در بذل شرم خورده ازو ابر در بهار
اصل وجود اوست که از بیخ و فرع او / دارد جهان نظام که از هفت و از چهار

گفتا که

در حکمت بو جب دار تا بی غصه / از چنین کرد آبهای زرف جان بردی
را منکر بجای احمد … اندر نمان / چیز دیگر را جدا در خواب مستی منکری
ل طبع از راه … بی هیچ / در جماد و در نبات آنگاه در ما بری
ه حکمت رو که در معنی این حسن اعلم / ره بدشواری توان بردن از طریق …
ون بوقت هوشیاری ربنا بی خوا / گاه مستی با حریفان چون همان …
لوش دل جنبان و ساکن دار اگر فاعل تو / انگه الحق از طریق چیز چون در بگذری
در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب / گرم بسیاری بکوشند چون رکاب مشتری
خود بیا تا کر نشینم راست گویم یک سخن / تا ورق چون دارست پیدا زین … نبری
انک فضلاست و عرق فضلت دو لغ / این یکی الا ز صد ادان دو چون …
گر تو خواهی گفت مجح دیگرست از فضلا / فضله زنبور را چون هم مجح … نگری
و ز وع افزونی بنسبت مختلف گردد از آن / هست بازو بند را در کار و بحر عنبری
معده کرد رقی همین امساک واجب … / کی نهادی کرم قز از جسم اطلس ششتری
علم را زینها علم هرگز کجا گردد بکون / رفتن بازار ما روز خنه در …
خواجه فخری ای مشامت بوی حکمت یافته / گر حکیمی زین معانی رنگها مانا وری
انچه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود / و اندرین محضر بخط خویش بنوشت انوری

وله ایضا دیشکو من عمله الی اهل العصر

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری / تا ز ما مشتی گدا را کس نپنداری نشمری
وانگه از کناس ناکس در ممالک حاجت هست / حاش لله تا نداری این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنند / ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام / زان یکی جولاهگی داند گر برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد / در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون معونت [illegible] / [illegible] ان بود [illegible]

آن شنیدستی که نه صد کس بباید پیشه‌ور / تا تو نادانسته و بی‌آگهی نانی خوری

در ازای آن اگر از تو نباشد یاوری / آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد بربری

تو جهان را کیستی تا بی‌معونت کار تو / راست میدارند از نعلین تا انگشتری

چون نداری بر کسی حق حقیقت وانکه هست / هم تقاضا ریشش کاو هم کون خوری

از چه واجب شد بگو آخر برین آزادمرد / این که میخواهی ازو وانکه بدین مستنکری

او ترا کی گفت کین کلبتین بار را جمع کن / تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری

عمر خود خود میکنی ضایع ازو تاوان مخواه / هم تو حاکم باش تا خود زین که لب فروشی خوری

عقل را در هر چه باشی پیشوای خویش ساز / زانکه پیدا او کند بدبختی از نیک اختری

خود چرا از بهر لقای عدل دیگر بهر چیست / ای سیاستها که مهور و ثبیت از پیغامبری

فرنشم در حکم خویش از کارفرمای سپهر / ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری

دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم / ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

شعر دانی چیست در ازروی تحقیق الرجال / قابلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری

تا بمعنیهای بکرش بنگری زیرا که نیست / حیض را در مبدا فطرت گریز از دختری

کرم از شاعری حاصل همین عارست و بس / موجب توبست و جای آنکه دهقتر بستری

این که بر سد هر زمان این گولخن از لاف و دق / کانوری با فوتو چی در سخن یا سنجری

راستی را بوفراس آید بکار شاعری / وان نه از جنس سخن یا از کمال قادری

زانکه هجو و دیگران و مدح و ذم هر که نکو / بس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری

آمدم با این سخن کز دست بنهادم که هست / زانکه بی‌داور نیارم کرد چندین داوری

ای بجایی در سخن دانی که نظمست و سط / هر کجا شد خط عقدی ز جوهر شاعری

چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان / در سخن خواهی مقنع باش خواهی سامری

کون

کنبه

[illegible] در گنج قارون بود گر بینه کی شد / از یکی منحل چندان کم بها را مشتری

[illegible] تران با سیفی شعر ندارند کی گشتی چنین / منتشر با قصه محمود و ذکر عنصری

کور بس مرد منصور [illegible] در فضا دو سال / شعر نشنیدی و بگفت آنک دلیل مهتری

تا نه پنداری که باعث بخل بود او را از آن / ور کسی چون ظن بری چیزی گران باشد بری

زانکه امثال مرا بی‌شاعری بسیار داد / کاخهای بی‌نگار و گوشهای بی‌چاکری

در دار الحکمت بها بید کرد امن گیر دش / تا شعار بوعلی بیند نه ژاژ بحتری

عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند / تا کریا بیند مینا چون خرند از جوهری

بادب از حکمت چه برخوردار بودی جانا / گر نبودی صاع شعر اندر جوالم بربری

انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش / گر خطر در نگذری تا زین خطر در نگذری

گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت / خط آزادی نوشتش گنبد نیلوفری

خاموشی را حصن ملک انزوا کن در بقیع / خوش نباید نفس را گو زهر خند خون گری

کشتی بر خشک میران نه آنک ساحل دور نیست / کو بمباشت پرهن دامن بکه دارد تری

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را / وز خاک برون برد قدر امن و امان را

در یلخ جو پیری و جوانی بهم افتاد / اسباب فراغت بهم افتاد جهان را

چون بخت جوان دخرد پیر گشاده / بر منفعت خلق دل و دست و زبان را

پیوسته تقاضا کند فلک همت این را / همواره دعا کرد ملک دولت آن را

این مزرعه تخم سخا کرد زمین را / وان دفتر آیات دگرگون نمان را

آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز / در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را

رد تو اگر صورت این حال نهانست / بردار تو پیدا کنم این راز نهان را

بوطالب نعمه چو شهاب زکی از جود / بخشید کم آورد چه دریا و چه کان را

جون دست حوادث در این پر فروبست | در بست جهان باز با مساک میا[illegible]
آن بود که بحر کرمت رود بر انگیخت | از بحر که [illegible] بر جود ریای روا
تا بر دهن خشک جهان باز گشاید | از بیخ بر [illegible] که نار حد تا بنو
وارنه که بتن باز رساید از قوم | با کمتر عد[illegible] دو صد قافله جا
القصه از آن طایفه کز روی مروت | آسان گذرانید جهان گذرا زا
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان | او مانده تو دانی که نماند گرازا
بخشیش ح ان اهل جهان را بحقیقت | یارب تو نگه داریم این بخت جوا زا

در مرثیه سید السادات نقیب بلخ گوید

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست | سید و صدر جهان بارند اوست کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود | چیست امروز که خورشید زمین ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان بر شد | او نه بر عادت خود روی نهان کرده چراست
دوش گفتند که رنجور ترک بود آزادی | بار ندادش امروز بر آن قول گواست
پرده دارا تو مگر در شود احوال بدان | تا چگونست بحس چیست که او را درداست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان | مردمی کن بکن این کار که این کار شماست
ور توانی که رهی باز دهی به باشد | تا در آییم و سلامی بکنیم ار تنهاست
در جنابست که حالیست نه بر وفق مراد | خود مگو برگ نیوشیدن این حال کراست
کی تواند که بیاید شه در آرد ز جهان | کز جهان آنکه جهان صدیک او بود جداست
و انکه باقی بمدد دادن جاهش بودی | نعمت ایمن امروز نه در حال بقاست
وانکه برخاست از و رسم بدی چون بنشست | چون چه نیست ببین کار تسلیم و رضاست
آز دیده چکند ار نکند بار قضا | آفرینش همه در سلسله بند قضاست
والی ما که سپهر است ولایت سوز است | وای کین والی مشهور چه بغایب والا

اجل از

اجل از بارخدائی اجل اندر گذشت | که تو گویی که زمین دور شود این سوداست
ای ز اولاد پیمبر وسط عقد مبرس | که فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
ای دو قرن از کرمت بر دو جهان برگ و نوا | تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
بوفات تو جهان ماتم اولاد رسول | تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست
از قضای چو تویی گشت بر همن ما را | کز تو خشک جهان ره رو سیلاب فناست
با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند | وین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست
دایه دهر بپرورد کسی را که نخورد | چنین ای دوست که این دایه بی مهر وفاست
گر چه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند | اندرین دور فلک وقت [illegible]
تنگ بودی ز بزرگیت جهان و این معنی | داند آنکس که باسباب بزرگی داناست
بجز اهیچ قضای چو وفات تو نبود | اقتضای دور فلک وقت بر آن [illegible] قضاست
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد | که جهان را پس ازین ناقص خوانیم سزاست
کی دهد کار جهان نور و تو غایب ز جهان | شب و خورشید بهم هر دو کجا ابجداست
ای عجب ترکه کنون بی تو از آن تنگدلست | زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست
گر چه در هر جگری درد و غمت بنشسته است | که شبا روزی چون ذکر تو در نشو و نماست
ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بگذشت | وان تصور چه باندازه این سینه ماست
تا جهان تنگ آری ز جهان جاه بهیم | که ستیزی جهان گرچه ز ظلمت خطاست
گیتیا این همه گرما گذارش همه شب | سقف کردن ببر از ولوله صوت و صداست
گیتیای بوده جود ریا و جواهر دست داد | گر فراقت نه مژه ابر و کنارش دریاست
تا بجا که اندر آرام نگیری که سپهر | همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست
ای دریغا که شود درد دل ماند بدست | دانکه این درد نه دردیست که درمان نتوان
ای دریغا که تنها بدعا باز افتاد | چون چنین است ببین کار رد بی الدعاست

امروز در دور فلک [illegible] ان [illegible] است

دردیست

زتو

یاربش در کنف لطف و رضای خود دار / کان چنان لطفی کو در خور آنست تراست

جون رها بیندی ازین تفرقها جمعش کن / باکه با اهل جهان کنهم از اهل عباست

در بکیتی نظری کرد برو تنک بکر / که جهان دجله ... را استسقاست

ایضا فی مدح السلطان السنجر کوید

دوش خوابی دیده ام کو نیک و بدی نیکبخت / خواب نی بل حالتی دان از کرامت برترست

خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی کفتمی / سنک او لعل و نباتش عود و خاکش عنبرست

ناکهان چشمم سوی کردون فتادی دیدمی / منبری کفتی که ترکیبش ز زر و کوهرست

صورتی روحانی از بالای منبر می بنود / کفتی او آفتابست و سپهرش منبرست

با دل خود کفتم آیا کیست این شخص شریف / هاتفی در کوش جانم کفت کان پیغمبرست

در دو زانو آمدم سر پیش و بر هم دستها / راستی باید هنوزم آن تصور در سرست

جون برآمد یک زمان آهسته آمد در سخن / بر جهان کفتی که از لطفش نثار شکرست

بعد توحید خدا این کفت کای صاحبقران / شکر کن کاندر همه کاری خدایت یاورست

بار دیگر کفت کای صاحبقران برخور ز ملک / زانک ملکت هم جو جان خلق جاویدان درخورست

باز این کرد کای صاحبقران برخور ز ملک / تا ترا کویند کو در ملک جون اسکندرست

حق تعالی با سکندر هر کرا احسان نکرد / خسروا تو دیکری کاری تو کاری دیکرست

لشکرت را آیت نصر من الله در امتست / رایتت را از ملوک و از ملایک لشکرست

صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم کرفت / تو بدان منکر که عالم هفت یا شش کشورست

بیخ جور از باس تو جون بیخ مرجان بی تنست / شاخ دین بی عدل تو جون شاخ آهو بی برست

هر که اندر نعمتت کفران کند خونش بریز / زانک فتوی داده ام کو نیز در مس کافرست

بر سر شمشیر تو جز حق تعالی راند قضا / حکم شمشیر تو حکم ذو الفقار حیدرست

دینم از غرقاب بدعت بر زد ابت در کشید / خسروا ای تو خورشید دست دین پرورست

بر سر تو

... من تو ختم شد پیغمبری و خسروی / این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باورست

زیور این خطبه هر بارا ... صاحبقران / برک می بیند کز او شایسته این زیورست

کفت بر سلطان ... زروی حساب / عقده صاحبقران جز عقد سلطان سنجرست

شاد باش ای پادشا ... عطا یزدان تا ابد / بر سر تو سایه جبریل و نور افسرست

تا مو الیه جبار زا سیزده کفت اصل / تو نه علوی پدرش و جابلقی مادرست

باد تا اندر خزر دی بر شش جهت فرمان روا / تا بر اوج آسمان لشکرکه هفت اخترست

ای خردمند اگر کوش سوی من داری / قطعه بر تو بخوانم که عجب باشد از آن

برجهان داری و فرمان دهی خلق جهان / بر سزاواری سلطان بنمایم برهان

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند / که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان

نام سلطان بعدد جون عدد ایشانست / بس بود قاعده نظم جهان جون ایشان

از او هر که بسنجد به انصاف که او / پادشاهست بحق بر همه معمور جهان

کر ترا شبهت و شکیست درین دانی چه / شبهت و شک ترا حل بکند جز قرآن

شو اولی الامر بخوان بس عدد آن بشناس / بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان

تا بود راست حسابش جو حساب سنجر / جون کنی ... کرنه متروست کمی زو نقصان

کر کسی کوید ما جد بهم سنجر نامیم / کو بمیش لی ... منکم جو اولی الامر بخوان

زانکه منکم ز شما باشد ازو وی لقب / باز از وی حساب از تو بدانی سلطان

بس یقین شد که بس از بادی پیغمبر حق / رسد بر همه آفاق جز او فرمان

ای سر قرن از جود عدل تو و رحمت تو / بوده سکان زمین بی خبر از دور زمان

ای بحق سایه آنکس که ترا حافظ اوست / تا بود سایه و خورشید در آن حفظ بمان

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر ز ظل گوهر چترت شود سپاه سفید

تویی که یاد سلیمان و نوح داد خدای ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید

تویی که سایهٔ عدلت جهان بسیط شد که پشته کردن آن ... گشت بر خورشید

بر دیمین ترا سجده خامهٔ تقدیر دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید

نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید

شود چو غنچهٔ گل چاک چاک درع دشمن تو گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید

بدان خدای که خورشید آسمان را داد جوار سکنهٔ بهرام و حجرهٔ ناهید

بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد رخ سیاه مه از نور آفتاب سفید

که در مفارقت بارگاه چون فلکت مرا ز سایهٔ بخور شید عمر نیست امید

ای زمان فرخ از زندگانی تو زندگانیت جاودانی باد

این جهان شادمان مصحب تو همه عمرت بشادمانی باد

امر و نهی تو بر زمان و زمین چون قضاهای آسمانی باد

بر در و بام حضرت عالیت که بهشتش بنای ثانی باد

روز و شب پیشهٔ قضا و قدر پرده داری و پاسبانی باد

با فلک مرکب دوامت را هم رکابی و هم عنانی باد

خضر و اسکندری بدانش داد شربتت آب زندگانی باد

تو توانا و ناتوانی زرا با مزاج تو ناتوانی باد

تا بپایان نشد زمانه بسر جاه و بختت را جوانی باد

هست فرمانت بر زمانه روان دایمش همچنین روانی باد

ملک و اقبال و دولت و شرفت این جهانی و آن جهانی باد

ای خداوند ... جهان خلق در ازل تا ابد پسندیده

ابد از ... زار مدت تو خوشهٔ عمر جاودان چیده

آب روی سدادیکانی تو خاک آدم ببیع بخریده

ابر عدلت که عافیت مطر است سایه بر کاینات پوشیده

فتنه از بیم بخت بیدارت شب فترت بخواب نادیده

گوش چرخ از صدای نوبت تو جز نوای نفاد نشنیده

آفرینش بچشم همت تو التفات نظر نه ارزیده

خصم در مجلس تو مسخره وار گردن از کاخ در ندزدیده

رایت از هرچه نام هستی یافت دادن و دین و داد بگزیده

بس که تیغ ملک بگرفته بر تازیانه بخشیده

خسروا گوهر ثنای ترا جز بالماس عقل نتوان سفت

وی چو خورشید در حجاب غروب روی از شرم رای تو بنهفت

بیتی از گفته باز میگفتم رای عالی بر امتحان آشفت

کردی از عقل دانشت صحن باغ جان بجاروب هیبت تو برفت

نظم اندر حجاب شرم نهاد جرم اندر خلاب عجز بخفت

جبر تم بر بدیهه خار نهاد تا بباغ بدیهه گل بشکفت

عذر مستی بگیر و بحیره آشکار است این خبر بنهفت

خود تو انصاف من بده چو منی چون تویی را ثنا تواند گفت

عقل الحق از آن شر نغیر است کی شود باد باغ مستان جفت

تابش رای سایهٔ یزدان / منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز / در بهار ابر آذار با گل کرد
گردش پای مرد گشت مرا / منت دست بوس حاصل کرد
خدمت خاک درگهش همه عمر / جان من بندهٔ ثمره دل کرد

انوری را خدایگان جهان / پیش خود خوانده و بنشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو / داد و اندران سحر کرد و درافشاند
چون بمستی برفت بار دگر / کس فرستاد و پیش تخت خواند
همه بگذار این نه بس که ملک / نام او بر زبان اعلی راند
پیش ازین در زمانه دولت هست / هیچ با قیمتی بر زمانه نماند

باز آمد آنک دولت و دین در پناه اوست / دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه مؤید دین پهلوان شرق / کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار سمهٔ تخت بلند اوست / خورشید عکس دولت فرکلاه اوست
پیر ستارگان فلک نیست در بروج / بر گوشه‌های کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم جهان ظفر نیست بر قدر / بر سمت ظل رایت گرد سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز می‌کنند / در سایه که بر عقب نیک خواه اوست
هم سبز خنگ چرخ کمین بارگیر اوست / هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بمنت نهد قدم / گردی که پایه و مددش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دو هست لاجرم / انصاف او بدولت دایم گواه اوست

روزنش

روزنش چون کرامت همیشه بگاه باد / کین ایمنی نتیجهٔ روز بگاه اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او / کین عافیت ز نصرت تشویش‌گاه اوست

مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد / نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد
درخت رقص کنان گشت و مرغ نعره زنان / چو برد مژدهٔ فتحت بباغ و بستان باد
توی که هرچه بخواهی خدایت آن بدهد / بدان دلیل که هرچه خواستی آن داد
توئی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد / کنند انجم و ارکان ز روز طوفان یاد
بعون عدل تو از شیر و یوز بستانند / گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد
ز سنگ ریزد در از دست دست دریا / ز فتح با کف دست ابر نیسان داد
جهان ز خصم تو مخذول تر نخواهد کس / مگر ز مادر محنت برای خذلان زاد
چنانک نصرت دین میکنی ز رایت و رای / بهرچه روی نهی ناصر تو یزدان باد

چار شهرست خراسان را بچار طرف / که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد / بهر بی خردی نیست که چندین رد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک / معدن زر و گهر بی شبه و بسد نیست
مرو شهریست بترتیب و همه چیز درو / جد و هزلش متساوی و هری هم بد نیست
بلخ شهریست درآکنده با وباش و رنود / در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست
حبذا شهر نشابور که بر پشت زمین / گر بهشتیست همانست اگر نی خود نیست

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد / بلی سر بر فلک یازد چو بیخ اندر سمک دارد
سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخی را / که آب از چشمهٔ شمشیر تیز خاصبک دارد

طوطی

سپهداری که در قهر بداندیشان شه ... / سپاهش را ظفر منهی و از نصرت یزک دارد
مخالف کی تواند دید غز و دین هرگز / جو اندر دیده از پیکان او دایم خسک دارد
خیال تیغ فتح انگیز او دشمن که از آمد / مگر از دست برد آب و آن طبع نمک دارد
ز بهر بخشش کان هر زمان حشر دگر سازد / مگر کان آنچه دارد با کف او مشترک دارد
بقای بادش اندر عز و دولت با فلک همبر / که اندر خدمت حشر و هنر پیش از فلک دارد

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید / مدتی آن خط بود انگشت نومیدی گزان
باز چون باز آمد از اقبال میمون موکبش / تازه چون در سحرگاهان گل از باد وزان
بلخ را فیروز شاه احمد همان هجرت نمود / تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان
باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت / زنده شد بار دگر چون از صباح روز جان
شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر / قبهٔ اسلام از این کعبهٔ اسلام از آن

گیتی بر ستان گشادیم / بس از سر تازیانه دادیم
ملک همه چند وان گرفتیم / سد همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود / از عدل جهان تو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی / بس آتش و خاک و آب و بادیم
شاوند بعدل ما جهانی / تا تاج ام از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی / امروز بتازگی فتادیم
کز ما در خویش روز اول / شاه بسته تاج و تخت زادیم
سنجر که جهان سراسر او داشت / از ماست و ما از آن نژادیم
مسمار سه ملک بر کشیدیم / جایی که او دم بایستادیم

کرعادل

کر عادل در او بود سنجر / شکر است که ما عادلیم و رادیم
بیداد و ستم نیاید از ما / کاظر پسران میر دادیم

طوطی انکه ز انصاف تو هر شب سحری / بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را
ای که شبان رمه ای انکه تو بی سایه او / نیک بیمار چو زاین نیک شبان این رمه را
گرگ را دمدمهٔ فتنه همی گوید خیز / بغنیمت شمر این تیره شب این زمره را
تن ز دین صومعه زانک یکی ذیل رمه هست / کش تو ان کیش فرا ساختی این دمدمه را
همه باد اغ خدا ایند چه خرد و چه بزرگ / نیک هستی دار که تا حشر ضمانی همه را

خصم تو دقاعدهٔ ملک تو / آن شده از بد و جهان سقیم
چون دو بنا بود بر او فراشته / زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزلهٔ قهر تو شان پست کرد / زلزلة الساعة شیء عظیم

امیر الجبال انکه از جاه و جود تو / نه کردون برآید نه دریا ستیزد
چو دست گهربار او نیت کردن / بپرویزن ابر گوهر چه بیزد
پلنگ خلافش زند مجلس را / که در حال موش اجل برمیزد
فلک ساغر ماه تو پیش دارد / گر از جام همت جرعی بریزد
مگر سیم سیماب شد دستش آتش / هر آنجا گر آبی آمد آن می گریزد
کی موج دریا ز دستش کم آمد / که گوید که از کوه دریا بخیزد

شاد باش ای خسرو عادل عاد داد و دین / دیر زی ای ناصر جاه امیر المؤمنین

ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان
خسروانت زیر فرمان پهلوانانت زیر علم
روز بخشش آفتابی جام زرین در [illegible]
ای ترا تا مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو

ای تو دارای زمان و ای تو دارای زمین
آفتابت زیر رایت آسمان زیر نگین
وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر جبین
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

شاها بدیده که دلم را خدای داد
چون کرد کار ذات شریفت [illegible]
راضی نه ام بدانکه بغیری نگه کنی
چشم جهانیان ز پی دیدن جهان
تکحیل آن ز هیچکس اندر جهان نداد

در دیده تو معنی نیکو بدیده ام
گفت ای کسی که بر دو جهانت گزیده ام
زیرا که از برای خودت پروریده ام
وان تو بهر دیدن خویش آفریده ام
کان کحل غیرتست که من درکشیده ام

خداوندا تو میدانی که بنده
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد
نیابد همتش از نفس رخصت
ز آن دامن کشیدست از تکبر
کم از پستی بود با قدر والا
بحمد الله باقبال خداوند
فلک چون تو کردم عزم جنبش
اگرچه رایت سعد و بنده
نو دادی گر جفا و جور کردی

نیارد هیچ زحمت تا تواند
ز گیتی مرجعی دیگر نداند
که از کس جز شما چیزی ستاند
که گردون گرد منت بر فشاند
اگر امروز بر افلاک خواند
که بختش هرچه میباید رساند
قرار کار ما چونین بماند
اجل معتمد هر مور ساند
بیک صولت دولت بازش رهاند

بمان در نعمت و شادی همه عمر
که آن نعمت بدین نعمت تمام

خداوندا اتفاقی کاو فتادش
جهان را پهلوان چون تو نیامد
ندارد بیشه دولت چو تو شیر
بگیتی فتنه خفتی از پای
فلک با اختران گفتا که آنست
رکاب تو ببوسیدند و گفتند

بکفی هست چون دریا و تو در
زهی از تو جهان راحت تفاخر
نزاید مادر دولت چو تو حر
اگر تیغ تو گفتیش الستر
که هست از لشکریش خشم ظفر
الغ جاندار بک اینانج سنقر

نشستی

ایا خسروی کز پی جاه خویش
از این یک غلام تو یعنی جهان
که داند که بی صبر کو تا عمر
بگویش که اندر جفای فلان
بکشتی نوح رسان همین که غم
ترا سهل باشد مرا ممتنع
چه زانکه کارم درین کوی تنگ
از آن بس که اسپی و [illegible] نیست

فلک را بحاجت نیاز آمدست
که با خفته بختم براز آمدست
بر ویم چه رنج دراز آمدست
نه ما کی ترا این جواز آمدست
چو طوفان بگردم فراز آمدست
ز پای تو در سنگ از آمدست
اگر گوئی بگریز تا ز آمدست
بر زمین و یک خیمه باز آمدست

این مجلس خواجه جهانست
یا منشا ملک و نشو و نمست
اوج شرفش فلکست کز بلندی

یا شکل بهشت جاودانست
یا موقف عرض انس و جانست
معیار حباب آسمانست

صحنش حرمی کرد در حریمش | از سایه و آفتاب امانست
در حافظه از خیال نقشش | بشکفته هزار بوستانست
راد دل زهره و عطارد | در زخمه و مطربیش نهانست
سقفش بصد ابرش از دو جانب | بی هیچ مدد بشید خوانست
خورشید مروق از بدیعی | در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمان گردان | گرد کرهٔ زمین روانست
این قبه ثبات از جهان باد | چونانکه ثبات از جهانست
خرم ز نشستن وزیری | کز مرتبه پادشا نشانست

ای خداوندی که هر کز طاعت گردن کشد | روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد | جاودان از قعر دریا دود خاکستر کشد
در نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد | دود چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت می دهد | ورنه تا تیر حوادث خط بعالم در کشد
بر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجبست | تا باسحق قسمش اندر سلک نفع دهر کشد
تیر گردون کیست باری در همه روی زمین | کو بدیوان قدر تحریف بر قیصر کشد
گر ز بهر تیر پیکان کند گلبن ز روی دست | بید باری کیست کو در باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت یاد نیست | تا بدان دامن ز جیب آسمان بر بر کشد
کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو | ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد
آسمان اگر نوید جامهٔ سکبان دهی | در زمان دراعهٔ فیروزه از سر بر کشد
تا عروس بوستان را دست انصاف تهیست | از زه مشاطگی در حلیه و زیور کشد
رونق بستان حضرت باد تا این شعر هست | کار آزادی همی در بوستان لشکر کشد

ای خداوندی

ای خداوندی که پیش لطف خاکپای تو | آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پایها بست ار اگر بر خیل ایام افکند | فتنه نتواند که در ظلمش ستمکاری کند
روی هر خاکی که از موزت جمالی کسب کرد | تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند
موزهٔ خاص تر از دستار کردم از شرف | موزهٔ خاص تر از پیه که دستاری کند
نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته ام | ساق عرش از رشک آن دولت همی زاری کند
موزهٔ خاص کز افسری پیش است در پاکیم | عاشق صد بنده هر کس ای بسیاری کند
آسمان از بهر تاج حضره سیارگان | روزها شد تا همی از من خریداری کند
هر که این یک دست موزش در تفاخر دست داد | بر همه عالم ز بر دستی و جباری کند
شاد در دولت یار بادی تا بسعی آفتاب | در نما نفس نباتی را صبا یاری کند

حاش لله

صاحبا از نیک خواه و بد سگالت یک مثال | دیده ام در چرخ دولابی در ایام نسبت شبک
میل دور چرخ چون بگردش می در آید دیده | یک طرف سوی زمین دیگر طرف سوی فلک
قصد و میل نیکخواه و بدسگالت همچنست | در ترقی زی درج و اندر تراجع زی درک
این کنار از کام دل پر می شود سوی سماک | وان دگر از مغز خالی می شود سوی سمک

صاحبا دین و ملک بی تو مباد | که جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو ودیعت اند که خلق | از خدای و خدایگان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو باد | کاب و رونق درین زمان دارند
تو ثنی انکس کرد که مدت نیست | تا که گویندگان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو | که عهد بر میان دارند

دامن عرصه ایت قدر ترا — آنکه این هفت باسبان دارند
گوشهٔ نطاق هیبت قدر ترا — اینکه این چار قهرمان دارند
دوستان از تو از کرامت — خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تو از کم سخطت — فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بکلک و تیغ کنند — گر اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانگان کارگذار — تیغ ترکان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل اقطاعند — همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند — همه از دست تو جان دارند
جود میگفت با کرم روزی — کی گشاده گر آن مکان دارند
کز جهانداری تو غرط کنند — جز نکوتر که بر جهان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد — که کریمان جهان جهان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کفست — که بد و خرج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان درست — کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خاندانت بادا — هر چه اصناف بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت باشند — هر که نسبت با انس و جان دارند
بای بر خاک هر زمین که نهی — منتی تا باسمان دارند

صاحبا ماجرای دشمن تو — که کسش در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه چار بیت لطیف — زان جفا نها که خاطرم را جفت
عذر میکرد زین جهان کهن — که جفا گفتی که ماده بیست تو
دمکشا و بازمانه در نگرست — رونق رنگ بر قیاس تو ست

ابخانند

بعدل

روزگارش کلی گفت دبرو — همچو بر باقلی کفن شد پوست
آسمان در تنعمش چو بدید — گفت اسراف بیش ازین نکوست
همچو ریواج برو ریده گشت — وقت از بیخ برکشیدن او ست

ای خداوندی که برروی زمین فرمان تو — چون قضای آسمان شد نافذ و کارکشی
پیش قدرت تا ز تواضع پشت کرد دادن خم — پیش رایت روی خورشید از خجالت
سرو آزاد از قبول بندگی هر روز تو — باي تا سر بندگان ساعت کمر بندد چو
نقش بند گل ز تاثیر صبای لطف تو — بوستان را نقش بنیان بندد اندر ماه
شادزی کامروز در اقطار عالم نیکو — ای بسیطش سیر فرمان تو صدره کرده
دوستانت دود دولت کسی نسته — هر دو سنگ انداز و سنگ انداز چه دانی
دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز عشق — دوستانت تا بروز عید سنگ انداز

کرده خوي
دي
طي
تابکي
مي

دوست

بخدایی که باز گشت بد وست — که مرا محبت باز گشت بجای
بکر از بهر حفظ قوت و بس — فارغ از جنگ و نای و بربط و نی
بکنم خدمت و نگویم شعر — گر جهان پر شود ز حاتم طی
جز که فیروز شاه عادل را — آنکه فیروز نیست رایت وی
وکرا آورد کز در وی غنیم — ... گر بود با ولی قیس نی
بکر اندر سه کونه حکم نجوم — چه بود بس کجا بود ... کی
بشکالم نفاق گر چه جهان — پر شد ست از نهیب تا ... بی
نی خیانت کنم نه اندیشم — الوزی باش می چکویی هی

خود کند هیچکس که دیده بود   از بس سور مهر ها نم دی
بد نگویم بگو چرا گویم   ممتلی را بود که افتد قی
جون من از هیچ کس نیاسایم   اخطل الجاهان بود کاخطی
نام کار و گرهمی نبرزم   که ندارند عاقلانش لی
که اگر گویم اره محفوظست   عرق ها کم از ان جو نور ازنی
دزد هر اینک دا نماز کالا   با سپاهان خلعته پدی
روزه نا مرد کم شود بر مرد   نور نه پیدا شد ست رشد
خوار صحبت مباش تا با شی   صاحب صد هزار صاحب دی
قصه کوتاه شد ان همه عمر   جونکه توفیق داد ایزد حی
که اگر بر کفم نهی پس از ان   از نزا مت بر خم نیا رد جو نی
گر کنم خیر ار نه خود سوزم   گفته اند آخر الدواء الکی
این همی گفتم و همی گفتند   غضب و شهوت ان سلوکه
عهده بر کیست این دعاوی را   همتم گفت قد ضمنت علی

گر نیستی زمانه بجنگ و نبرد خلق   پیوسته با زمانه کجا در نبرد می
در اسیای چرخ بر غم نگردد و ی   در جور آسیا متوطن نگرد می
اب مراد زیر بل کس نمی دید   در نه قفا زده ز طوفان بجور دمی
با من غم خدا این عالم بجلب   کی جفت کرد دی اگر آزاد و فرد می
هستی اگر بدان دگر ای مبتلا ستی   من در خلاص او بمثل حمله برد می
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم   گر خواجه شهریار نبودی چه کرد می
یا در مد چو مهره میان بند می بهر   کو ی که صورت غم و تیمار و درد می

یا کعبتین

یا کعبتین جانب خود باز ما یلی   یا خود بساط حاصل خود در نورد می
زنهار گر عرضه داشتم از من کرانه کرد   یا گوی درد حادثه را نا کرد می
از آزادگیست جمله مردان وی در یغ   آن دستگاه کو که من آزاد مرد می

ای برد ربا عواد یتدار   فارغ چو همه خوان نشسته
نامت بمیان مردمان در   جون آتشی از خیار جسته
ما را فلک گزاف پیشه   بر آخر شرکت تو بسته
نا رسته ز جهل و برده هر روز   تو باوه احمقی برسته
با شومی جهل هر که در ساحت   فا لش نکند فلک خجسته
طفلند همیزان در سینه   آواز چو دایه سینه خسته
باری چو درخت سست بیخی   کم ده بتر ز شاخ دسته
در مجلس بوز کارت آن کس   گر در زه رسید ای نجسته
طوفان منازعت می انگیز   ای سالک کشتی شکسته
اف بر خور و خواب اگر بنودیم   در سلک سیاست از نو رسته

گرچه در بستم در مدح و غزل بکبار گی   ظن مبر کز نظم الفاظ و معانی قاصرم
بلکه در هر نوع کز اقران من اند خسی   خواجه جزوی کر از اخواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیات چرا نم اندکی   راستی باید بگویم با نصیب وافرم
وز الهی انچه تصدیقش کند عقل صریح   گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ناهرم
وز طبیعی رمز چند ار چند بی تشویر نیست   کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد حاضرم
وز ریاضی مشکلی چند م بخلوت حل نشد   واند ران جز وا هب توفیق کس نه ناصرم

٣

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم — در بیان آن بغایت اوستاده‌ام هم
من لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم — ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان معنیها — عالم التحصیل را هم واردم هم صادرم
عضوها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیکن — زین همی آید که نزدیک تو مردی شاعرم
این همه بگذار با شعر مجرد آمدم — چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم
هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند — این منم کز مفلسی چون ابوذر وش طاهرم
خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این همی — میکند برهان که من شاعر نیم بل ساحرم
خاطرم در ستر دیوان دختران دارد همه — زهره شان پرورده در آغوش طبع نادرم (حور)
گر زیک خاطب یکی را روز تزویج قبول — برتر از حسنت کابین یافتیستم کافرم
در چنین قحط مروت با چنین آزادگان (من) — وای گر زیشان خودندی دختران خاطرم
اینک میگویم شکایت نیست شرح حالتست — شکر یزدان را که اندر هرچه هستم شاکرم
در عرض از آفرینش غایتم بس زادگم — گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند — صدر او را یادگار ناصر الدین طاهرم (از اینجا)

دای را ای شعلگی گفت غزل میگویی (دا) — گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی — حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشه — گر کند وصف لب چون شکر و زلف چو خم
وآن دگر روز همه روز در آن محنت و غم — گر کجا داد کرو چون گکیبی پنج درم
غزل و مدح و هجا هر سه بدان میگفتم — که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
این سه دیگر چو سگ گرسنه تشلیس — گر ز بوی بکف آرد که از او آید غم
وان خدای این سه سگ گرسنه را — باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم

غزل دوم

٦

غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار — بس که بر نفس جفا کردم و بر عقل ستم
انوری لاف زدن سیرت مردان نیست — چون ز دیباری مردانه نگهدار قدم
گوشه گیر و سر راه بجاتی بطلب — که نه بس دیر سر آید بتو راین دو سه دم

عقل چند مسهل بطبعم پیش داد — تا چنین در نظم و نثرش کردم
چون بدانستم که بی الحال او — مجلس مردان نخواهد گشت کرم
کافرم گر قطره زین پس برم — در دهانش جز با بزم و بزم

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت — خدای بر همه کامیش داد فیروزی
کنون که روی نهد جمله در حقیقت دیر — چرا اعتقاد کنی باز گیر دستش روزی
برو که عاقل ازین اختیار آن پسند — که گشت تشنه به پیند زابر نوروزی
ز شعر نفس تو آن بارهای عار شد — که چون هلال بطفلی در آید فیروزی
ز شرع جان تو آن شعلهای نور زند — گر از بهر فلکی آفتاب افروزی
ولیک تا تو همان عود وزن مسازی — ولیک تا تو همان عود بجرمی سوزی
تو حرف شرع که آری برون ز مخرج شعر — چو علم آنت نباشد که بر زبان دوزی
تو رای شرع بآخر نمی بری و خطاست — چو عیب شعر بآخر بری بیاموزی

مارا برون ز حکمت یونانیان چو هست — تقلید حکیمان و قیاسات کوفیان
نان حلال کسب خوریم از طریق علم — ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان

تو اگر شعر نگوئی چه کنی خواجه حکیم — بی وسیلت نتوانی که بدر باز وی

بگویم

من اگر شعر بیکاری کردم / که خلاصم دهاند جاهلی و بدخویی

من همه شب ورق زرقی فرو شویم / تو همه روز زنخ از آن بجول میشوئی

یا در انگشت بلی هر که در خانه نهند / بوی آن می برم الحق تو همان اوئی

قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود / کانچه می جویم از عمر تو آن کی جوئی

ضایع از عمر من آن گشت که شعری گویم / حاصل از عمر تو آن گشت که شعری گوئی

در شکر گوید

اندرین دور بیکرانه که هست / آخر کار هوشیاران شکر

نعمتی کان بشکر از رو بجست / بس مه اندیش هم ز صحبت شکر

درین دو روزه توقف که بود خود بنود / درین مقام فسوس و درین سرای فریب

چرا قبول کنم از کسی انک عاقبتش / ز خلق سر زنشم باشد از خدای عتیب

مرا خدای تعالی ز دستیاری فرمان / که عقل حاصل آن را نیاورد بحسیب

چو بخشید همه چیزی بقدر حاجت من / چنانک بی خبر است باده و رنگ سبب

ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف / ز بهر کسب کمال آنچه شاید دم ز کسب

هزار سال اگر عمر من بود بمثل / مرا نیاز نیاید بآنکه بای نشیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را بنود / بروز راحت شکر و بشام [illegible] شکیب

در مذمت شاعری گوید

شعر دور از تو حیض مردانست / بعد سیجاه اگر ببندد به

مرد عاقل بناخن بزبان / جگر خویش اگر نزند به

بر سفیدی که جای گریه بود / آن نوانم چه گر بخندد به

عادت طرح شعر آوردند / قومی از حرص و بخل کنده خویش

نام حکمت همی نهند آنگاه / بر خرافات ژاژ بنده خویش

گرگ و خر هر دو این لئیمانند / همه دو رنده و درنده خویش

انوری بس تو بهتر بادا / طیره گیها ز هر خنده خویش

پیش همچون خودی زبیلی آخر / سر که جنبش در فکنده خویش

شکر کن کین زمانش نیست / خواجه دیگران و بنده خویش

هر که بو روزی نان کمال بهنر روی / شیوه نقصان ز هیچ روی نورزد

زلزله حرص اگر ز هم بدرد کوه / کرد قناعت بر استانش بلرزد

رفعت اصل زمانه کسب کند ز انکه / صحبت اهل زمانه هیچ نیارزد

بزرگوارا با آنکه معرضم بسخن / چنانک باز ندانم کنون ز زرد روی

هنوز با همه اعراض من جو در نگری / سخن چنانک جهان به بود ز من بشنوی

بجای [illegible] کس همی گفتم دی / تو بگو دانی که ز عیبت تو دلم چون خسته است

بیکی مرد گناس همی گفتم دی / تو چه دانی که ز عیبت تو دلم چون خسته است

صنعت و حرفت ما هر دو تو مبدا یکیست / آن چرا تیز رود وین ز چه رو کیاست

گفت از عیب خود و از هنر ما مترس / اینک ما را ز خیار آتش زر قی جسته است

کار زمانی مرا پایه من معلوم است / لاجرم جان من از بند تقاضا رسته است

کار فرمای دهر رونق کار من و تو / داند آنکس که دمی با من و تو بنشسته است

ما را ز خیار آتش

بار چون کاو خراسی تو و از پایه تو / کارفرمای ترا دیده جهان بر بستست
کی جهان ظن برد او کانچه تو ترتیب کنی / کرده ای دایم و پرداخته و بنوشتست
یا جهان داند کین عمر عزیز علما / همچو روز و شب جهال شاعر بسنست
او چه داند که در این شیوه چه خون باید خورد / که ترا از سر سیدا و دران بخنیست
انوری هم ز تو برتست که بر شاخ درخت / عقل داند ستم تیر تبر از دستست
غصه خور غصه چه کر بر فلک از غصه تو / تیر انگشت گزیدست و قلم بشکستست

انوری شعر و حرص و گدائی تا چند / این یکی طفل و آن دگر دایه
حرص کدیه و طمع اند / تا نگردی بگرد این پایه
تاج داری حزو سرا ار علم / چکنی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نفس مردم را / همت آید بهینه پیرایه
عمر تو گوهری گرانمایه است / زیرکی شاعر گران پایه
بیش بر باد دادش شعر بده / ای گرانسنگ ای گرانمایه

در شکایت محمود جان گوید

غزل

جواب روی بپیرایم ز مدح و غزل / چرا بآتش فکرت همی بکاهم روح
بیاد بوکه مگر بیت مال بر دادم / مرا خدای بداد ست زندگانی نوح
عنان طبع از این پس کشیده خواهم داشت / اگر گشاده نه بینم در قبول و فتوح
دگر عطا ندهندم بر آیدم از بس مدح / بگیر همچو دما دار گس ز نخ مجروح

در حسب حال گوید

گویند که چیست حاصل تو / ای بی حاصل ز زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند / از نعمتهای این جهانی

خطی ز چنین جهانک آید / شعری ز چنان چنین که دانی

یارب مرا بده بجز نعمتی که بود / و پسندی حقیقت و پاکیزه توشه
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی / نانی و خرقه و نشستن بگوشه

من و این نفس کم با قحبه رعنای جهان / چون جهان عشق بیاز و نه ببهود نرد
قدرت دادن اگر جنبت مرا باکی نیست / همت ناستدن هست والله الحمد

کلبه ام کاندرو بروز و بشب / غم و شادی و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندرو که در آن / چرخ در عین رشک و تاب منست
آن سپهرم درو که گوی سپهر / ذره نور آفتاب منست
و آن جهانم درو که موج محیط / واله لمعه سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود / همه در کلبه خراب منست
رصل اجراء نان خشک برو / گرد خوان من و کباب منست
شیشه صبر من که باد ابد / پیش من شیشه شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش / زخمه و نغمه رباب منست
خرقه صوفیانه ازرق / بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون از این بود کم و بیش / حاش للسامعین عذاب منست
گنده پیر جهان جنب نکند / همتی را که در جناب منست
زین قدم راه رجعتم بسته / انکه او مرجع و مآب منست
این طریق از خطا بگشت خطا / حکم این خطا صواب منست

ببعام

خدمت پادشا که باقی باد / نه بهانه وی خاک و آب منست
گرچه انعام روح پرور او / سبب تسکین اضطراب منست
بیت من بنده را زبان جواب / جامه و جای من جواب منست

در حال خود و اهل زمان گوید

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر / نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله ببد گفتن من بر خیزند / من و این کنج و بعبرت بجهان در نگران
در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنک / گذرانست بد و نیک جهان گذران
جز نکوئی نکنم با همه تا دست رسست / که بر انگشت نه پیچد بدم بیخبران
نفس من برتر از آنست که مجروح شود / خاصه از کب زدن بیهده بی هنران
کاو در خرمن من هست حرامی شاید / ریش گاوی بود آبستنی از گون خران

جریده ایست نهاده سپید جهان آن / که روزگار در و جز قضای بد ننوشت
جهان ز رفتن سود و دو شه شود دشمن / بجا نمود خراج و بجا نمود سرشت
چه سود از آنکه از این پیش خسروان / ز روزنگاه قیامت ببر نگاه بهشت
چو عاقبت همه را تا بسنجد اندر مرد / شدست بستر خاک و شدست بالین خشت
کدام جان که قضاش از ورای چرخ نبرد / کدام تن که فناش از فرود خاک نهشت
بگو که خوشه آسانی از کی چینم / که گاو چرخ از این تخم و بیخ و هیچ نکشت
بگو که جامه آسایش از کی پوشیم / چو دوک زهره از این تار و پود هیچ نرشت
مسافران بقا را چو نیست روی مقام / دو روزه منزل دارا نگر چه خوب و چه زشت
خدای مردمی ابر کرا چه داد / که دهر خرد بنا کجی ز ملک در ننوشت

بکر تا حلقه اقبال تا ممکن بجنبانی / سلیما ابلها لابل که مرجو ما و مسکینا
سنائی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید / بشوی در ز حرص ایک یابد دیده بینا
کریا رب هر سنائی آشنائی ده تو در حکمت / جنابکمذ ازوی بر ترک آید روان بوعلی سینا
ولیکن از طریق آرزو بخش خرد داند / که با بخت زمرد برنیاید کوشش مینا
برد جان بلدتن در مشت وه که دیر افتد / زباج جوج تمنی رخنه در سد تو سینا
با سعد او یابد هر که از ما چیز کی یابد / نه اندر بلد و فطرت چنین از کان العینی طینا
بلی از جا بدوا یکسر بدست لشتا بی گشتم / ولیک از جا بدو وا هم بر بخیزد هیچ فینا

در مذمت و نکوهش گوید

ز مردمان مشمر خویشتن بهائمات و شکل / که مردمی نه همین صورت هیولانیست
بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنم / که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست
وگر تو معنی نطقست مر ترا گویم / که این حدیث هم از الهی کم دانیست
وگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی / ز نخ فراز نه قیاسیست این نه برهانیست
گر آن نتیجه جانست دان و چرخ هوا / هوا مجسم و جان نزد جان جسمانیست
برابری بچنین با کسی که در ملکش / امیر شهر تو در آرزوی سگبانیست
بشغل دیوان بر من تکبرت ز سد / که دیو بی ادب ترا صد مثال دیوانیست
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد / مرا بجای عمل علمهای یونانیست
دلشهوتی که بر اذی حسی چه پنداری / که در وجود همان لذت تن انسانیست
بروح من نشوی زنده تا ت شمایم / که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست
وگر تو گوئی عیش من و تو هر دو یکیست / غلط کنی که مرا عقلی و ترا نانیست
ترا بروح بهیمت زند یکی و مرا / بنیض علت اولی و نفس نفسانیست انسا
جزین دلیل که گفتم بعقش شدت باری / که ملک ملک مرا باقی و ترا فانیست

بدین شرف که تو داری ای بقا که ترا سستی / جز این همه ما ذرعی و کشتی جست
گذشت ظلم تو ز اندازه بر مسلمانان / ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست
خدای شر تو از روی خلق دفع کناد / که با وجود تو روی جهان نه بر آینست

ایضا هم در پند

روز را رایگان ز دست مده / نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روزها که کوتاه است / کی بدان دولت دراز رسد
الحذر ازان چاره نیست آنرا باش / بسرت گر چه ترک تاز رسد
سایه بر قبه جهان مفکن / تات بر آفتاب ناز رسد
باری اندر راه خویشتن بر خیز / چونکه کارت باحتراز رسد
نفس را بند آز زن و بر پای / دید در حقل بی نیاز رسد
مهره و حقه است ماه و سپهر / کی بث گرد حقه باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند / کارها چون بکار ساز رسد
عمر بر ناگزیر نفقه مکن / تا از و چند حشم آز رسد
هر کرا در دنا گزیر گرفت / کی بغم خوردن مجاز رسد
یک غذا استو که بایه چندان نیست / که همه چیز را فراز رسد

من از تا غیر این گروه ده گردون / بدرس جاکن نیم یک لحظه پیا کن
مرا گوئی جهان این نیست خوش باش / همی گوشم که خوش باشم و لکن

در جهان با مردمان ای که چون بدلان تنت / آن قدر عمری که باید بردوم آزاد مرد
کاستیها در غم او در گرسنه از آب گرم / فی المثل گر بکذرد بردامن او باد سرد

جور بکیر

جور بکیر خان جهان بلرفت / که همی بوی عدل نتوان برد
وز بزرگی بنقش جاه و تنم کرد / می شناسم که فاطمیت خرد
وز طریقی دگر شناخته ام / که ره جور جابران نسپرد
ما بده یک چند و آنکه او بجو کرد / تخته دیگران چرا بسترد
نه همه مغز به که لختی پوست / نه همه صافها که بعضی درد
ور تو برا تفاق بخت بهی / چون کلاهی نبایدت ز دو برد
عقل آن فاذکار کم نکند / نه درین جا حکمت از کرد
وانکه هستی بخویشتن پیوست / خویشتن را شریک ملک شمرد
وانگه دست از جزا و چون بکشید / وقت تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار / تا نباید عنان بدیو سپرد
متفکر هستی نباید زیست / متحیر هستی بباید مرد

عادت کن از جهان سه خصلت را / ای خواجه هستی و بهتیاری
زیرا که رستگاری بدان گروی / او مید رستگاری اگر داری
با هیچ کس نکشت خود بهره / کان هر سه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید / هر گز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست این بشنو از من / رادی و راستی و کم آزاری

در شرح صفه گوید مثل

صفه را نقش میکردند نقاشان چین / بشنو این معنی که زین بهتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه را کرد همچون آینه / اوستادی نیمه را کرد نقش مانوی

تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر آینه / بینی اندر نیمهٔ دیگر چو اندر روی وی
ای برادر چون شکستی صفحهٔ آن آینه / هم بسقفی نیک عالی هم به بنیادی قوی
باری از آن نیمه بر نقش نتوانی شدن / جهد آن کن تا مگر آن نیمهٔ دیگر شوی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم / کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
شو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز / تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
بی گوشه کنجی و کتابی بر عاقل / بهتر ز لبسی گنج و لبسی کامرانی
گر ز هجران قیمت این ملک آگاهی / ای عقل خجل نیستم ار تو که تو دانی
فرعون و عذاب ابد در پیش مرصع / موسی و کلیم الله و چوبی و شبانی

ایضا التمثیل

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی / گفت کین والی شهر ما گدایی بی حیاست
گفت چون باشد گدا آنک از کلاهش تکمه‌ای / صد چو ما اندر زمانی سالها برگ و نواست
گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای / آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در مروارید طوقش اشک اطفال منست / لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست / گر بدانی تا بجویی استخوانش از نان ماست
خواستن کدیه است خواهی عشره خوان خواهی خراج / زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی / هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

خواهی که ببینی دو جهان کار تو باشد / زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
یا فایده ده آنچه بدانی دگری را / یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

خردندان مکن بخدمت شو / آسمان و هیز تر میان در بست
گفت هم عشوه پشت دست نزد / دو سه دندان آسمان بشکست

ای سمو دار ارتفاع فلک / ساکنانت مقدسان چو ملک
اوج سقف تو داده ارسماک / بیخ صحن تو همنشین سمک
در تمیز میان جنت و تو / رای رضوان در اوفتاده بشک
بجلگی داشت دیگ دهر نوا / راستی بی حلاوت تو نمک
فلکی کوکبت عزیز الدین / آن نه کوکب ورای او نه فلک
آن در ابداع و امتحان علوم / رای عالیش کیمیا و محک
انکه در حفظ خدمت همه کس / با حصول درج خلاص درک
انکه تعیین پایهٔ قدرش / ز آفرینش بود فراز ترک
کرده تاریخ رسم او منسوخ / سمر رسم دودهٔ برمک
عدد سالهای عمرش باد / همچو تاریخ بالفیه و سی یک

ای مقر عز تو از خرمی دار القرار / دایم از اقبال تو دار القرار آباد باد
آن مکان کز تو فلک قدر و زمین رطب شدست / در نهاد خود فلک قدر و زمین بنیاد باد
گفته ارزوی آزادی ز تو ولی کن درد / جاودان جانت ز بند حادثات آزاد باد
وانگه گفتی طبع ما را شاد کردان کاه کاه / گاه و بیگاه هست دل صافی و طبع شاد باد
پایهٔ شعرا عذوبت برده بر آسمان / آسمان را کمترین شاگرد تو استاد باد
باد شهرت را که دارد نسبت از باد بهشت / بر مراد تشویر طبعت خاک در کف باد باد
کمترین بندگان از بندگان خاص تست / ای خداوند بیت عام از بندگانت یاد باد

کمترین بندگان ز بندگان خاص تست   ای کهتر او بندیت عالم ز بنده کانت باد

ای زمین از بهر خدمت تو   آسمان بارها ثنا گفته
ای بالماس خاطر وقاد   در اسرار آخران سفته
زاعتدال بهار خاطر تو   بوستان کمال شکفته
دامن همت تو گرد فساد   از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداد قضا و قدر   روزها همچو بخت خود خفته
تو نگوئی که آخرت چون زد   بر زمین آسمان آشفته

ای صاحبی که صدر وزارت ز جاه تو   با اوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان تو که زیر رکابش رود جهان   با روزگار سوده عنان در برابری
بر هر که ابر عاطفت ار سایه افکند   تا حشر یافت جود دریا توانگری
دست تو راز فتنه و ضمیر تو عزت دل   بی دعوی خدای و لاف پیمبری
احوال مبری و گرانی شاعران   دانند همگنان که مه شعر و شاعری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد   با خدمت مبارک میمونت انوری
و اکنون بر آستانه عالیت روز و شب   کش آسمان تیغ باو بر از ماه و مشتری
از لطف شامل تو طمع دارد این قدر   کاخرجه مسکنی و کجائی چه میخوری

ایضا له فی الدعاء

ای همایون مقصد دنیا و دین معمور باد   جاودان چون جنت معمور از حوادث دور باد
در حریم او خواص کعبه است از ایمنی   وز اساس استوار او ثبات طور باد
در سر جاروب فراشان او هر بامداد   سقف گردون پر غبار بیضه کافور باد

وز نوای

وز نوای بستان تو بترش هر نسیم شب   در دماغ آسمان از نعمت خوش سور باد
آفتاب بی اجازت بگذرد بر بام تو   روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد
فضله گرد خاک دیوارش باران چون گذرد   در خواص منفعت چون فضله زنبور باد
استناد کنگرش را ماه باد از نیم دست   وانده و پیوسته عالی مسند دستور باد
چار ایوانش که از هر چار ارکان برترند   از جمالش جاودان چون نه فلک پر نور باد
خط موفور است الحق این عمارت از حسن   خط برخورداری صاحبان موفور باد
ای سلیمان دوم را آصفی آصف اثر   تخت و بالش تا ابد بر هر دو تان مقصور باد
هر که چون دیو سلیمان از تو عاصی شود   در سرای دیو محنت دایما مزدور باد
نظم ترتیب وجود از رایت درای تست   سال و مه این رای و رایت صایب و منصور باد

ای ملک پادشا شد ثابت قدم بتو   بر امر و نهی تو قدمش را ثبات باد
در ذمت ملوک جهان دین طاعتت   واجب ترا ز ادای صیام و صلوات باد
واندر زمین مملکت از حرص خدمتت   مردم گیاه رسته بجای نبات باد
نعال پایگاه ترا گرد دستگاه   بر جای نقل و مینخ ملال و نجات باد
در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست   از پای مال خاک رهیم در رفات باد
از بهای دشمن تو اشک روشن است   رخساره جو نیلش از و جون فرات باد
بس بر جگر چو جان بلب آید ز تشنگیش   آب ار زوز نابره حاد ثبات باد
هر باد عارض که بعرصت گذر کند   با نامه شفا و نسیم نجات باد
ای پادشا سکندر ثانی و خضر تو   این تربت مبارکت آب حیات باد

در صفت سرای صاحب ناصر الدین طاهر و مدح او

ای سوده ار سپهر لاجورد   گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد

هم سپهر از رفعت سقفت خجل
انکه آن چون آب شنگرف تو سرخ
آسمان چون لاجوردت جل شده
ساکنی وارنه چه ما چین است و فرنگ
جنبشی در خاصیت زان چون ملک
رستنیهای تو بی سعی و نما
بلبلت را نیست استعداد نطق
باز و کبکت بی تحرک در شتاب
برده و آهنگ مطرب را صدات
آسمانی و آفتاب صاحب است
آفتابی کاسمان ساکن شود
کفته رایش در شب معراج جاه
دست لوش کرده در اطلاق ازرق
فاضل روزی بعقبی هم برد
تا نباشد آسمان از دور دور
باد سبحون آفتاب آسمان
کشته کرده مرکز تدبیر او
بوده در نزد فرح لفظش بکام

زهی نفاذ تو در سر کارهای ملک
مثال قدر رفعت تو پیش فوق کردون

هم بشب از غیرت صحبت بدر
روی آن چون آب زر بیخ تو زرد
در سرشک از عین سنگ لاجورد
از تو تا این گنبد گیتی نورد
وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
جمله با برگ تمام از شاخ و ورد
ورنه دایم باشدی در ورد و درد
پیل و کرگت بی عداوت در نبرد
کرده ترتیب از طریق عکس و طرد
اسماعیل کافتابی چون تو کرد
کر نفاد امر او گوید بگرد
آفتاب و ماه را کز راه برد
آذر و را ممتلی از پیش خورد
هر کرا آن دست باشد پای مرد
تا نکردد آفتاب از نور فرد
در نظام کل وجودش ناکزرد
کاه تقدیر آسمان تیز کرد
تا فرح تاریخ این نقش است ورد

کرفته سر به اسرار حکمهای الهی
حدیث پایه ماهست پیش پستی ماهی

آفتاب کی سرو رفاق
دامن ... [illegible]

چو قف

چو قضا نامه دولت قضا بنام تو بنوشت
تو تی که مسیح و همت بدید و همین تو گفت
زر رنگ رای منیر تو هیچ روز نباشد
اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت
بیاد دست اما حدیث بخشش آبی
برون نمی شود از گوشم آن حدیث و نوا
دگر بها بود آنرا بها پدید نباشد
ترا ز صورت حالی که هست قصه غصه
بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد
مرا ز حادثه حالیست آنچنانکه نخواهم
بنزد کوش کر از مال و جاه حاتم طایی
بقات باد که تا مهر آسمان کبود

ای خداوندی که غایت احسان و سخا
جود و بخل از کف تو مرد و مخنث شده اند
بنده را خدمت ده ساله پیوسته بگیر
ده قصیده است و چهل قطعه همه در حق تو
با چنین سابقه کس را چنین روز کرد
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتکار
بررش سایه فکن هین که در افواه افتاد
اندرین شدت کرما که ز تاثیر تموز

چار عنصر و نه چرخ بر از دو نیم کواهی
تویی که عرصه جاهت ندید تنگ تباهی
که صبح جاه تو نزدی بر آسمان زنکاهی
رخیت را قوه نمیوش پست چند کماهی
که که باشی چو پند کنه غولیت کاهی
حدیث اسب نیاید برون ز کوش سیاهی
بیاد کی و دو واعظ به از عقیله و تباهی
روا بود که بگویم ز ناخوشی و تباهی
اگر چو روز منیر تو شبی بود بسیاهی
توانی ار بعنایت جهان کنی که تو خواهی
اثر نماند بجز بذلهای ما بیله و جاهی
بکاجبت نکاید ز شوره مهر کیاهی

ابر در جنب کفت باطل و دریا ز ور است
مکرش طبع سقنقور و دم کافور است
که قرابات نفور و ز وطن مهجور است
که با طراف جهان منتشر و مشهور است
که غم را به روزنش چو شب دیجور است
سعی تو آنکه ولی بسیار رهم مشکور است
که ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است
بانک جود از کف خورشید چو نفخ صور است

تا مشقت به طاقت نبرد هر که گفت | گر ز آمد شد خدمت عصبم رنجورست

چون چنان شد که بهر گام دو ره بنشیند | گر بخدمت نرسد در دو جهان معذورست ۳

همه جو من از این کهنه دو صندوق تهیست | که به پرسیش کمان همه کس مقدورست

خانه چون خانهٔ بوبکر ربابی است ولی | اندرو هیچ طرب نیست که بی طنبورست

ای دریغا که برون رفت به وهم هنوز | در و دیوار بمعنی همه نامعمورست

حال او دور مشو با کرم خویش بگو | تا نگوید که چنینها ز مروت دورست

صله و بخشش و مرسوم و مواجب بگذار | اخر از مزد بنا شد کم اگر مزدورست

عید بگذشت و عروسی نشد و سور آمد گیر | زانکه کاین نبود از خلق مقدورست

دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن | با چنین عید و عروسیت چه جای سورست

خور

ای خداوند روزگار از هیبت | گر بدیهاش در شمار آید

زانکه حکم بد زابر قضا | همه بر کشت اختیار آید

پیش مردم زنا شناسی کار | کارهای با خطر آید

وین چنین کارها بروی چرا | همه از روی شرمسار آید

ورنه بالله که گر بدار قرار | بی تو یک عمر بر قرار آید

بندهٔ خاک آستان توام | کش ز آب حیات عار آید

وعدهٔ مجلس تو نا داده | موی مویم در انتظار آید

بگو اینت حاجتم که سخن | چون زجان گویم استوار آید

گر مرا صحبت چنان نبود | کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد خروس رایت صبح | نتواند که آشکار آید

گبر باشد که در میان باشد | زهره از چرخ در کنار آید باید

آدم باعثی که جان ببرد | گرنه لطف تو کمک آید

گر فتوحی ز دوستداری تو | بنده را نیز دوستار آید

یا بنزدیک او دوم روزی | گر بروزیم یک دوبار آید

این خطا باعث خطاب شود | وین گنه موجب عبار آید

شاخ پیوند او از آن نبود | کز او هیچ هفته بار آید

کوهرش از میان آتش کز | پاک چون باد بر کنار آید

گر صبای عقیده لشش بوزد | وز خزان موسم بهار آید

از سرم دست برمدار کرم | پای در سنگ روزگار آید

ابتدا از روی کار اگر برم | آتشی دان که از چنار آید

خود گرفتم خیانتی کردم | عفو این روز را بکار آید

زاهلی بازده که تا جرمم | بر عفونت نزیبار آید

دین حق را بحق نعمت حق | گر چو من هیچ حق گذار آید

یا ربا دت فلک چنین دیر | تا یمین را یسار بار آید

ای خصم تو پست و قدر والا | ای عقل تو پیر و بخت برنا

ای کرده بخدمت همایونت | هفت اختر و نه فلک تولا

هم دست تو دستگاه روزی | هم صدر تو پایگاه اعلا

ای بار گشاده بند امسال | وامروز جدید نقش فردا

رای تو که کسوت کواکب | بر چرخ کند از و مطرا

ملک چو نبات را کشیده است | در سلک نظام چون ثریا

آری که گر آسمان کند دست | با کین تو در کمر جوزا

بگشاید زور ز انشراحت　　بند کمر از میان جوزا
من بنده بحادثی که رفتست　　رفتم بدر سرای دارا
گفتند که تو خبر نداری　　کان کوه وقار شد بصحرا
ای ذره بیا غ رخت خورشید　　وی قطره بکو تنک رفت دریا
اینک بدرم نشسته چران　　با رشک نهانی و اشک پیدا
برخوانم را حلوای اگر جنبت　　امید بمرحبا و اهلا

چند از کار نعوذ ز تمک　　ای بها واز تو رشک برده رنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار　　سقفت از سقف خلد دارد ننگ
داده رنگ قضا ترا ترکیب　　زده نقش قدر ترا نیرنگ
صفت قندهار پیش تو زشت　　عرصه روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت　　همه همواره در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغست از تاب　　تیغ گردانت ایمنست از زنگ
داعی ز ایران حریر درست　　هم زیک خطوه هم زیک فرسنگ
حاکی مطربانت حمنت بصدا　　هم در آن پرده و همان آهنگ
لب نابیت می سراید نای　　دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بریاد خواجه نیکو که　　جام ساقیت بر شراب چو زنگ
مجد دین بو الحسن که فرهنگش　　خاک را فر دهد هوا را هنگ
آنکه عولسش در انتظام امور　　شکل پروین دهد به هفتورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود　　ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت و روی کار جهان　　که شکر در فراخ و گاه شرنگ

هفتورنگ

باد پیوسته

۳۲۳ ۹

باد پیوسته از تو رشک حسود　　روی بدخواه تو بخشت بلنگ

ای بطالع چو نام خود مسعود　　وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان آن مطلع عالم کون　　ادرونی ترا بطوع مطیع
تیر ما را امید داداده　　بصفای دقا مزاج ربیع
دو طلایه است عزم و حزم ترا　　بیر شان جاودان بطی و سریع
مدتی شد که در مصالح من　　بوده ای هم تو خصم و هم تو شفیع
خاطر تنهایی خاص تو داد دست　　صدر رهم بی نیازی از تو زریع
بدعای تو منه در بن مدت　　گر بود از خصایص تو بدیع
بجزائی که جز بدو نکند　　هست شرک خفی و فحش شنیع
گر تبیر و رح این خطم هرگز　　این توقع نبود از آن توقیع

هر جمالی شرف که دارد ملک　　از جمال اجل اشرف است
خواجه منصور حامد آنکه کفش　　در عطا یادگار اسلاف است
دخل حشمش ز شرق تا غرب است　　خرج جودش ز قاف تا قاف است
رسمش اندر زمانه تضعیف است　　و اندر و از بزرگی انصاف است
ای هنرمند مهتری که خرد　　با هنرهای تو ز اجلاف است
شکر شکر تو در افواه است　　سمر رسم تو در اطراف است
تیر در حضرت تو مستوفی　　زهره در مجلس تو دفاف است
گرچه از غایت فصاحت و ذهن　　همه دیوان شعرم اوصاف است

نیستی منصرف ز غایت جود   خلق را در تو ظن اسرافست
وصف احسان تو چو من بکند   هر که اندر زمانه وصافست
بده ای خواجه گر بی بذلت   خاک بزاز و کوه جرافست
تا اثیر از هوا لطیف‌ترست   تا هوا چون اثیر شفافست
باد صافی تر از هوا و اثیر   دلت از غم که از حسد صافست

گر خداوند عصمة الدین را   چو ضرر رنج داشت روزکی چند
آن منور از پرستاره حسن   وز جفای سپهر بد پیوند
دولتی داشت بس بغایت تیز   چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت   کی بود در کمال بیم گزند
دفع چشم بد جهانی را   همچنین نرم نرم و خندان چند
داشت اندر وی مصلحت سه روز   دل او را که شاد باد نژند
در تو کفارتی نهی آن را   من نخاشم بدین سخن خرسند
کادمی زاده گر بی گنهست   کی بکفارتت حاجتمند
واگه معصوم بوده است گناه   پای او را نیاز دار اندر بند
بس چه کفارت این چه گفز بود   یا چه بیهوده باشد و ترفند
معصیت را بعالم عصمت   وهم هم در نیاورد بکمند
لفظ کفارت ای حلیم القلب   بپذیر از من مسلمان پند
هیچ معصوم را چو نپسندی   عصمت حرف را مکن مپسند
ای ز آباد امهات وجود   چون تو هرگز نزاده یک فرزند
بخدایی که هست مانند نی   گرچه مستغنیم ازین سوگند

کز انصاف روزکار اجوند   همه چیزیست هست جز مانند
داغه در عرض گاه کون و فساد   چرخ را هست هیچ خویشاوند
نظم پروین نداد کاری را   تا بشکل نبات پر اکند
کر بکاری گاشت بار نشست   ور نهالی نشاند بار بکند
باری از طوبی تو طوبی لک   سالها رفت و بر کلی نفکند
روزگارت جگر بخواید درد   خصم گو روز و شب جگر میخند
گر گشاید زمانه کر بشر در   دل مجرا اندر خدای هیچ مبند
تا بیت اندر رکاب تایید است   در سقیفتی اورنی سپاه و شهند
تو که در حفظ ایزدی چکنی   حرز و تعویذ اهل چند و بخند
حرف و صوت از قضا بگردانند   مرحبا زند و حبذا بازند
از که گرد آتش حوادث دور   در سرای سپنج دود سپند
تا که بر قطع دهر در بار بست   رخ بهرام و اسب را سعند
با دو زین عز و عمرت را   از پیاده دوام فرزین بند
شخص و دولت و دینیت ایزد   بی نیاز از طبیب و دانشمند
عدد سالهای مدت تو   همچو تاریخ پانصد و سی و اند

ای برادر نسل آدم را خدای از ره لطف   تا جهاد است پیش از تر و خشک و کرم و برد
هر کسی را کنیت و نام و لقب درخورد داد   بس درآورد دستشان اندر جهان و خورد و خواب
حاسد امور و دو شاه ناصر الدین را لقب   کر موید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
واگه او را نعت دیگر تو نیاید ز آسمان   زانکه از روز ولادت خود موید بود و فرد
پیش ازین چیزی دگر حادث نشد و ز نام او   آن نیکو نامی اندر جمله آفاق فرد

جون بود مودود نامش کرد تا ایزد مرا — از نیوم حرف چهارم حرف او یک حرف کرد
بادنامش در جهان باقی و دولتش بکام — ملک گیتی دستگاه و خط یزدان بای کرد

حفظ

الا رای ملکت منظم — مه پرورد سال بخشش بانی
ای کرده کلیم وار عدلت — خلقان خدای را شبانی
حقا که نشود بهره و مهر بر — وی ماه بموسم جوانی
در دولت تو کراست بنیان — کان دولت هست جاودانی
بادا همه ساله شاد تا هست — روی رجب اصل شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاضل — گر فضل یگانه جهانی
گر معنی این لغز بواجب — پیدا کردن بمی توانی
تا آخر هر مهی که گفتم — از اول سالش ار برانی
انگه بشهور فی برایام — معنیش هر آینه بدانی

ای ترا آفتاب حاجب بار — حشمت را ستارگان در خیل
چرخ جاه ترا معالی برج — بحر جود ترا مکارم سیل
بوده در وقت فطرت عالم — گوهرت را جواد جمله طفیل
سده ساحت تو منبع امن — خانه دشمن تو معدن ویل
شرر شعله سیاست تست — از سهی سپهر تا بسهیل
خرمن جود تو نه پیماید — گر قضا از سپهر سازد کیل
بنده گستاخی بخواهد کرد — گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که یاد هست مرا — رای عالیت را کلام اللیل

ای بجز قطب آن گردون — که ز تقدیر ساختت جدی
وی ز تشویر خاطرت تشویر — غوطها می خورد در تمتج خوی
هر چه مکنون خط اشیاست — همه با مکنت تو ادنی شی
حکمت اندر نفاد گشته جنان — که نگنجد در انقیاد شی کی
غل جاهت از آن کشیده ترست — که کند دور روزگارش طی
سیر حکمت از آن سریع ترست — که بود مرع ضمیرش فی
گر تقلد کنی عمارت عصر — نشود هیچکس چرا بازمی
آدم از نسبت وجود تو یافت — اختصاص خلعت بیدی
چون عنان قلم روان کردی — آب گردد روان صاحب رای
چون رکاب کرم گران کردی — خاک بوسد عظام حاتم طی
قدرتت گفت روز عرض الست — چون جدا کرد اخطل از اخطی
دوش با آسمان همی گفتم — بر سبیل سوال مطلب ای
کای علی چرخ این حشم بر کیست — کرمت گفت قد ضمنت علی
که مدار جبوه عالم کیست — روی سوی تو کرد گفتا وی
گفتم این را دلیل باید گفت — هیچ دانی که می چه گوید حی
میر البت وحق اهی گوید — ومن الماء کل شیء حی
تا که می زاجو سرو نبت قوام — در بهار و تموز و آذر و دی
باد پیشت جهان جو سرو بپا — پای تا سر کمر ببسته جو نی
پوست بر دشمن کفش گشته — همچو بر کرم قز تراکم فی

ارزیجان لالا بک تقاضا کند

ای جهان ادفیس مسبب تو در   چون معادن هزار سرمایه
دولتت را دوام هم خانه   همتت را زمانه هم سایه
گردن و گوش آفرینش را   رشتهای نوکشته پیرایه
جود را پرورید همت تو   راست چونانکه طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق   زان موازی محاسن و خایه
آفتابی و در مراتب جاه   آفتابت فروترین پایه
چون کز آفتابش تو در نورند   همه آفاقی و بنده در سایه

در مدح مؤتمن سرخسی گوید

رتبت و تمکین خواجه مؤتمن   همچو قدر و محلش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت مقتدیست   و آسمانش در کفایت مقتداست
طبع شد بیکار زبان از و ثنا   تا گفتش با جود و بخشش آشناست
وست او را خواستم گفتن سخیست   باز گفتم کز آن محض سخاست
ای جوادی کز پی مدح و ثنات   بی نیازی از مدح تو مدح و ثناست
عالمی از کبریا بی سر بسر   گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
زحمتی آورده ام بار دگر   گرچه روز و شب دولت در بهاست
کار شاعر زحمت آوردن بود   وانکه زحمت آور و خوان شماست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه   شرح کردن زانچه میدانی خطاست
باد اندر دولت باقی بقا   تا بقا از ایزد باقی بقاست

مرحبا مرحبا در آی در آی   اثر خیر الخیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست   وی بسیط فلک سپرده بپای

نه بهار خدمت تو آلت جاه   نه به از همت تو مکنت جای
از نهیب ستاره بی آرام   در رکابت زمانه با پروای
ای بر افلاک دست برده بقهر   وی ز خورشید گوی برده برای
بر کوی بوده که   همی   بسجود اندر آمدست برای
کای فلک با تو بست ره بگذار   وی جهان با تو خود رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام   بقدم در نهاد من بفزای
منزل ار در خور نزول تو نیست   چه شود ساعتی بلطف بپای
تو همائی بنور بر فکنند   بر تر و خشک سایه پر همای
ای کمر بسته پیشت اختر سعد   اختر من تویی کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا   همچنین سال و مه همی آرای
چون رسیم زحمتی همی آرم   چون رسی خلعتی همی فزای
تا بود آسمان زمانه نورد   تا بوند اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین   باد قدر تو با فلک همتای

ای بجود و بقدر بر ز فلک   گر سجودت بر ز فلک شاید
دست بودت جهان همی بخشد   پای قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت دست از آن بوسد   حاسدت پشت دست از آن خاید
همتت از پی علو و سمو   بجهان دست می نیالاید
اخترت از پی صعود و شرف   بفلک بر همی نیاساید
شبه تو چرخ هم ترا آرد   مثل تو دهر هم ترا زاید
هر که را بر تنی از قبول تو حرز   المش چون شفا نبگزاید

دشمنت دشمن خود است چنانک — که برو ذات او ببخشاید
خنجر کین او چه ببراهی — خود ز بالش سرش ببراید
ای نیاز از لب سخای تو بست — با توام کی بکین بیازاید
شربتی داده‌ام که شربت آن — غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بعرض — چون برش سوی سفل نگراید
ظل او بر زمین نه بیند کس — زانکه او چون هوا ترا ننماید
با منش چون خرد بدید بگفت — گفت چون تو ترا که بستاید
چون قبلکت نگه کنم گویم — کس بماه آفتاب بستاید
گر بحجمت نگه کنم گویم — کس بآب آفتاب انجاید
تا در این شربت آن بود ز بستان — کی ز دل زنگ رنج بزداید
باد بر دوست تو حرام که عکس — رنگ رخسار لاله برباید
صرف و پالوده ای چنانکه بلطف — زانگبینه چو صفو بپالاید
رای فرمانت بر زمانه روان — تا خرد رای بد بفرماید
جامهٔ عمر تو بنز سوده — تا قضا آسمان بفرساید
سخن آرای مدح تو چو خرد — تا سخن را خرد بیاراید
ای بجام تو جان ما خرم — روح ما راح را همی باید
جام از بهر می همی بایست — جسم از بهر جان همی شاید

فلک میخواست تا کار دو عالم — بیکجا راز بی سلطان کند راست
جو او اندیشه برخاستی کرد — قضا گفتا تو بنشین خواجه برجاست

صف

ای ز تو بنهاد کلاه منی — هر که نیابد کلهش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نوشت — جاه تو الواح نحوست سترد
از خلفا ذات تو دم چون برفت — نام مبارک بدرت را سپرد
جز تو کرا در صفت عرض جهان — عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبای کرمت چون بجست — آتش آز بنی آدم بمرد
قدر فلک با تو چو کر سخت پای — زد تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد زمی تلخ تر — صاف تو بی باقی خم جمله درد
در شکم خاک کسی هست کو — پشت زمینی چون تو بواجب کرد
بار بزرگیست زمین کی کشد — لنگ و عماری نه بمحالیت خرد
ای که ز تو آز شده پایمال — وی که ز تو حرص ره و دست برد
من که ره از حادثه گم کرده‌ام — بار رشادی شوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که عهدی رود — پای بر آن عهد بخواهم فشرد
خرقه بپوشم ببهین قافیت — قافیهٔ اول یعنی که برد

در تهنیت تشریف گوید

تو آن سپهر اثر صاحبی که بیک نظر — بنیک و بد ز بساط تو می برد نامه
بتازه کردن تاریخ رسمهای تو در — کجا بماند که روزی نکرد هنگامه
شارکان زمین و بیار آصف و جم — بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
ز قصد حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم — بزیر سایهٔ عدل تو خاص و عامه
تشریف خلعت خاص خلیفه را که قضا — بمشتری بنهد بر سپهر خودکامه
جهان موازنه می کرد با کمال تو گفت — که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

دیدهٔ جان بوعلی سینا   بوده از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او   تافت از مشرق دل بینا
جان موسی صفات او روشن   به تجلی شخص او سینا
در تنگ جاه چون جبل ماند   مسکن روح قدس سکینا

انوری چون خدای راه نمود   مصطفی را بنور دل بینا
برد قدرش بدولت فرقان   پای بر فرق گنبد مینا
نور شرعش بعرش سایه فکند   چون تجلی بسینهٔ سینا
مسکن روح قدس شد دل او   نی دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع و دین احمد گوی   بی دلا ابلها ولی دینا
چشم در نعل مصطفی بگشای   گرنه تو بعقل نابینا

فی الهجا

تو وزیری و مدح گوی تو من   دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن سپار و را   مدحتی گوی تا عطا بینی

ایضاً فی الهجا

چون کسی بگر مدحت آوردم   کون خاطر دربدرم از سودا
خایهٔ هجو تو بیفشاردم   کر نکائی مرا بکیر عطا

ا   ا

ای بزرگی که رای روشن تو   همه کار صواب فرماید
هر سوالی که در زمانه کنند   جودت آن را جواب فرماید
کهتران را بمهتران بکرم   یک صراحی شراب فرماید

شاهدی دارم ای بزرگ جهانگه   جا کرش آفتاب می‌باید
تا دلم تنگ سیم او بنهد   یک جهان زر ناب می‌باید
نشود راست تا بود هشیار   کند مست خراب می‌باید
تا ستونم رسد بحجبهٔ او   یک قدح می طناب می‌باید
نقل و اسباب لوت حاصل شد   یک صراحی شراب می‌باید
تو بده تا ترا ثواب بود   کر دولت را ثواب می‌باید

شراب و شراب عناب خواهد

من و نگار من امروز هر دو رگ زاده‌ایم   من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
بزرگ بار خدایی کنی و بفرستی   در اشراب عناب و مرا شراب طلب

گفتی ای اجل شهاوب موید که آن فلان   رفت و بگفت رفتم وای جواب بار رفت
از بادهٔ نعیم تو چون شد بخانه مست   رفتم چگونه گوید آن کو بخواب رفت

گفته بودی که کاه و جو بدهم   چون بدادی از آن شدم در تاب
بر ستورانت و آو بانت دام   کاه کهتاب بد و جو کشکاب

ای سروری که چون قمر رادی سحاب نیست   چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چند این زمان   تو می کرشان برفتن از اینجا شتاب نیست
داریم کودکی که چو موی و چو روی او   گل برگ نو شکفته نه و مشک ناب نیست
در بند خواب او همه حیران بمانده ایم   او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

ای بس که جهان جبه درویش گرفته … واز فضلهٔ زنبور برافروخته شمعی
واکنون همه شب منتظرم تا بفروزد … شمعی که بهر خانه چراغی بنهاد از عنب
آن روز فلک را چو در آن شکر نگفتم … امروز در این زشت بود گر گمشی عجب

رخش از جو بی آبی و آبی … دریغا روی دارد در خرابی
زبی آبی خلاصش داری امثال … خداوندا خلاصش ده ز آبی

ای حیث کزان طبق همی زاید … چون عاج بزیر شوعه تابی
ساقش بمثل چو ساق جوزا … دستش بمثال پای حرفایی

آن خداوندی که سال و ماه را … تکیه بر اجزای روز و شب نهاد
مر موالید جهان را سیزده … اصل و فرع منشا و مطلب نهاد
چار سفلی را از و ام نام کرد … نام آن نه علوی را آب نهاد
هرچه از عالم بخیلی جمع کرد … یک مکان نشان مطعم و مشرب نهاد
آن بخیل آباد ممسک خانه را … روز فطرت نام او بخشب نهاد

دستار خان بود زده گز کم بروستا … در وی نهند ده کدوی تره بس عجب
لیکن عجب ز خواجه ازان آیدم همی … کو بر کدوی خشک نهد پشت که قصب

عمر او زحج باز رسید بتوبه … با توبهٔ طاعت و ایمان لمات

بهمت که

بهمت که کرکرا بطریقت بگشاید … برچرخ کند خرقه فیروزه غرامت
دیوار وزی او وی سکی بر سر افتاد … گفتا که بجز مت نخورد تا تعزیت
با مردمک دیده فقند کار علی زنگل … چون کار جهان جمله بباید غرامت
در چشم زنش چو مردمک دیده نهان … زیرا که در و نیز رسید سبب ملامت
دانی که برشش در کس زن تا گمراهی … زین شدت ما گر ببرد جان بسلامت

گره عهد آسمان سست … گره کیسهٔ عناصر سخت
اگه بگشاد پیچ وقت و بخت … گره عهد و بند کیسهٔ بخت
کیست بحری که موج بخشش او … کیسه بحر و کان کند بردخت
میر بوطالب آنکه او ثمر است … اسد الله باغ و نغمه درخت
پادشاهیست نسبت اورا تاج … شهریاریست همت اورا تخت
جرم ماه از اشارت جدش … هم بدو نیم گشت و هم یک لخت
عرش سکینت در احد بتکبیر … بدرش تیغ فتح می آمیخت
در ترازوی همتش هرگز … حاصل روزگار هیچ سنخت
دست او سایه بر جهان افکند … با عدم برد تنگ دستی رخت
باد دستش قوی و از دستش … دشمنش لخت لخت گشته بلخت

دی مرا حاجب امیر بخشم … گفت زو کت امیر نهد کوت
گفتم از لوت نهد هم قدری … مبلغی گیر در کس زن اوت

شال عالی دستور چون به بنده رسید … قیام کرد و ببوسید و برد و دیده نهاد

خدای عز و جل را چو کرد سجدهٔ شکر — زبان بشکر خداوند و ذکر او بگشاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک — چه گفت گفت زهی سایر از نفاذ تو باد
تویی که عاشق عهد نفاذ تست جهان — مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد
تویی که بر در امروز دی رسد دارا — اگر بخواهی حاضر کنی بحکم نفاد
مرا بخدمت شه خوانده‌ای که خدمت او — نهم سپهر کند آستانه را بنیاد
عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین — بس از وفور خرابی ازو شدند آباد
شه مظفر فیروز شه که فتح و ظفر — ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد
کدام دولت باشد چو بندگی شهی — که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد
بسمع طاعت و عزم درست و رای قوی — شتی بخدمت اعلی‌ای ز دولت شاد
بروز یازدهم از رجب روانه شدم — که لطف او ز تموز است و تیغ او مرداد
اگر زمانه با تمام عزم باشد رام — و گر ستاره با عطای عمر باشد راد
بشکل باد روم زانکه باد در حرکت — بیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد
چو زیر ران کشم آن مرکبی که رایض او — که راه جستن او بود باد را استاد
عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم — که از رکاب گرانم بر آورد فریاد
چو بگذرم بر حضرت شهی فرود آیم — که هم مربی دین است و هم مراقب داد
بامر او سلیمان بعزم شه کلیم — بفر قرین فریدون بملک مثل قباد
بعون دولتش از بخت کام بستانم — که داد بخت من از چرخ دولت او داد
بقاش باد نه چندانکه در شمار آید — که رونقی نه دهد هرچه در شمار افتاد

بنوشتم امیر شمعیل شیرستی — زانکه از قوام تیغ چو لفظ صحیح است
شیر بن نه ترسش کشته و جوهر رفتی — ابر حمل حدیث دشمن و اجو علی باب

آمده زیرکان بی فایده برون — زر رایگی سینه و بی رایگی زبوست

ای بتو مخصوص اعجاز سخن — چون بود رای تو در معنی قنوت
سخت درگاه سعود چرخ را — گشته در دوران کل خیر مکموت
روزگاری در کمال ناقصان — روزگار اطلس کنند از برگ توت
ما چو قرص ارزن و حوت غذی — تو چو قرص آفتاب برج حوت
صعوه‌ها مرد سیمرغ تو بیت — تو قوی بازو بتفضیلی یاقوت
پیش نظم چون نسیج الوحد تو — چیست نظم ما نسیج العنکبوت
گرچه در تألیف این ابیات بیت — بی یمین عشق و قسمی بکروت
رای عالی در جواب این بهند — لایق آنجا السکوت السکوت
ای بحق تحت تو حی لاینام — بادی اندر حفظ حی لا یموت

دوش در خواب بی بوس شهوت را — زیوری دختری گسستیم
بی‌شک امروز شحنهٔ احداث — خواهد انصاف من تهی دستم
چو صبحی بوز است می‌باید — این جنابت که دوش کردستم

از خواص سخای مجد الدین — که همه دین و دانش و داد است
آنکه گردون در انتظام امور — تا که شاگرد اوست استاد است
آنکه تا بنده می‌خرد جودش — در جهان سرو و سوسن آزاد است
آنکه تا استمال انصافش — ایمنی را بگینه بنیاد است
سال و ماه از تواتر کرمش — کان و دریا از او بفریاد است

معجزی بین که غورا شکالش — زیبهای تو هم افتادست
گوید لا اله الا الله — از خواص پیامبری زادست
اندرین روزها مگر کسی — حاجتم را زبان همی دادست
کرد انشا خبر اسپی داری — که زبخت چکار بگشادست
غایبت مهر خواجه برادن — مهرزد ازلی تو بنهادست
طلبم چون نکرد آن تعجیل — که در اخلاق آدمی زادست
رغبت همتش که رتبت او — از ورای خواب آبادست
خواجه را که خازن او — معطی کافتاب از وی دادست
گیست انگس عطارد فلکی — که برو جان آسمان شادست
دوش وقت سحر بدان معنی — که مرا از انجه کو ام بادست
تا بنوشتمان زبخت و طالع من — بتقاضای آن فرستادست
آوری باد برچنین معطی — کافرینش بزد او با دست

آخر آن زن برد آید — که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بشل — زه کارند قلتبان رویه

آن خواجه که ز آستین رغبت — دست کرم بزرگوار دستش
برداشت ز خاک عالمی را — در خاک نهاد روزگارش
بنشست نظیر او ولیکن — بنشست عزاهای دارش
صد گونه چو من یتیم احسان — بر خاک دریغ یادگارش

بنده گر در هنر عطارد سیرت — ای برابرش قوی ترا زنا امید
هر زمان از کرام زهره و دل — بار خواهد بمجلس خورشید

دشمن و دوست نیست گیرا — زانکه او هر دو را یکی شمرد
سر دشمن بدان سره نبرد — کو همی جیره کون دوست درد

جایت نشست جا که تو — جایی که در و طرب فزاید
با مطربه چو ماه تابان — چنگی تر خوش همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم — جز طلعت تو که می بباید
درخواست همی کنیم هر دو — تشریف ده و سبک بیاید

ای ز دست تکاثر خادم — شرحهای ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد — نیست بر خاطر تو پوشیده
بر درایام پیص ومن صایم — وز خطا در ثواب کوشیده
نیم جوشیده دیگلکی دارم — قلقلش گوش تا نیوشیده
از طریق کرم توانی کرد — بدو جو لبس تمام جوشیده

بر کار جهان دل منه ایراکه نپاید — کین خوشی و خوبیش همی بر نپاید
چندانت بگفتم که بهل کاید روزی — کان سیم سیه کرده درآن حلقه نماید
هندم نه بنذیر فتی و خوکی شدی اکنون — دام روز درین شهر کسی خوک نگاید
هم با دل پر دردی و هم با رخ پر موی — ای بر دل تو محنت ازین بیش چه باید

بر سپهر صیت پیدا شد ز خاک خاوران — تا شبنگاه ابد چار آفتاب خاوری
خواجه چون بوعلی شیبانی ای صاحبقران — معنی چون اسعد شه جان زهر ترکی بری
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید — شاعری قادر چو مشهور خراسان انوری
شاد باش ای آب و خاک خاوران کز لطف تو — همچو آب بحر و خاک کان گهر می پروری

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدای — گوهر پاک ترا اصل نکوکاری نهاد
آستان ساحت جاه ترا چون برکشید — عقل کل نام پای بر خاکش بر سوادی نهاد
فتنه را خواب سحر وزی ده ازکی جفت — چون قضا در دیده بخت تو بیداری نهاد
دی حیاتی تو نهادستی چرا در تن جهان — با بعد او در خاک هرگز ابر آذاری نهاد
عذر آن اقدام چون خواهم کز خاک درگهت — سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق آشکار — بی تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد
از شرف در عرض من عرفی نهادی همچنانک — مصطفی در نسل بوایوب انصاری نهاد

یا رب آن بد در بطش بکسل — تا به بستنش بود کار شود
تا مکر بی سماع آن غزل — باده جیند مان بکار شود

صاحبت دی که ز دست دادم — از چه معنی انانکه محرورست
رگ نزند هر که او بود محرور — عذر عذرست تخواه معذورست
حجری خانه گر خرابست خدمت — غم مخور تا نه خانه معمورست
من ز حجری بتابخانه شوم — که نه من لنگم و نه ده دورست

ای چو ابر مردی که هرگز چرخ پیر — کام جلم الا بکام مست بر ندا شت
انکفایت آنچه دارد طبع تو — خاطر لقمان و اسکندر ندا شت
دوستی دارم که در دوری از بین — کس انبوه در حسن نکو تر ندا شت
بارها میگفت کایم نزد تو — وین سخن ابوی حکم باور ندا شت
این زمان آمد و لیکن گوشت — در همه کیسه لستوی زر ندا شت
گوشتی و نقل و نان ترتیب کرد — لیک جز باده احمر ندا شت
باده نا بفرست ای آنکه دهر — در سخاوت چون تو یک چاکر ندا شت
در هواری از کسی دیگر بجز — وین مثل بر خوان که جیحی خر ندا شت

هر که گر این بهر که کمال زمان مرد — کو روح محض بود نه جسم فنا پذیر
میداد آنکه پیاکمان فلک گرسنه — از مطربی زهره بدین حج زنده
خواهش کری بنزد کمال زمان تخمه — کو بود در زنا نهد دین علم بی نظیر
گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم — ای تنگ جان زهره بیا جای او

ز دو قسم از شبها با دو سحر لطف گو — بکار در به ره ایم و هنوز دد کاریم
نه پای برد که ما را بسیم گیرد دست — نه دست کس که بگیرد او بپای بر داریم
شراب نیست ولی نقل و قوت و مطرب هست — خدای داند تا از کجا بدست آریم

زن هر کدا که خورد بنت همه سال — نان خشک و پنیر باشد و گوز
اشتر ستیرا که را جه کنی — زیر صندوق مطبخت بشب و روز

بارخدایا بفضل بنده خود را   گر بتوانی ورست پاره باده
زان می آسوده گر پیاله نباشد   چون ز بلور سفید بستد ساده
زانکه بدو تند کرده رام توان کرد   زانکه ازو کرده ایستاده فتاده
زانکه مرا کرده ایست تند و سخت   سرکش و بدخواه میان گله زاده
بنده بر او جز بی سوار نگردد   ور بنود می بماند بنده پیاده

در قضا و قدر گوید

خدای کار چو بر بنده فرو بندد   بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
اگر شود بطمع نزد همچو خویشتنی   ز هر چیزی خوار و نژند باز آید
چو اعتقاد کند کو کسی نیابد چیز   خدای قدرت و والای خویش بنماید
بدست بنده ز حل و ز عقده چیزی نیست   خدای بنده کار و خدای بگشاید

قاضی داستان حوزه تو   دور و نزدیک و خاص و عام شنید
یاد باد آنت مقرب عارض   که ز تو صد هزار غصه کشید
زان عجبتر فقیهکی جنبکی   که ز فعل تو زهر ناب چشید
وان ظریف زمانه شمس الدین   قول تو کس چو وی چون نخرید
لابوم آن یکی بچوب زد   وان دگر کون تو بشمع درید
وان سیم سلطنت چو گفت بیزد   ریش بر کند و در دهانت رید
تا توازن درستی اکبر بزرگ   بعد ازین داستان چه خواهی دید

نشانه بهراد آب ندیمی   دگر بر جان و دل محنت نهادن

زبان کردن بنظم و نثر جاری   ز خاطر نکتهای بکر زادن
گر باز آمد همه کار ندیمان   بسیلی خوردن و دشنام دادن

بخدائی که دست قدرت او   دگر بر جان و دل محنت نهادن
کین برادر ندید یک لحظه   بی نگار راحت و نخوابیدیم
بی شما هیچ بر گل دل او   باد شبگیری صبا نوزید
هیچ وقت از دریچه جان نشد   مرغ لذات عیش خوش نپرید

قاصد خویش را فرستادم   بتو مهتر بیاتکی دادم
سحر لعبتند میهمان رهی   که بدیدار هر سه شان شادم
کرو رستی صراحی باده   ببقش داکه هر سه را کادم

هر کرا دیدی بگیرد سخت   بایدش دید و کارها بگذاشت
زانکه ما تجربت بسی کردیم   عقلها هم نیز هم برین بگماشت
تیز دادیم و کندها کردیم   تا شنیدیم هیچ سود نداشت

خداوندا بفر دولت تو   اگر کبک ضعیفم باز کردم
بدیدار تو هستم آرزومند   در آیم با هم از در باز گردم

زهی صاحب نگک پرور که گیتی   سخای ترا چرخ یک روزه آید
ز لعل نگین تو در حکم مطلق   همی لرزه در چرخ فیروزه آید

[illegible]

جود هم تو در سیر ران نماند … از دو بادر اشک در موزه آید
اگر از من نعمت تو بدانم … در ایام تو نوبت روزه آید
زد هر سیه کاسه لحق خبانم … گر از بهشت مین دسته کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم کرده … که دوزخ بد نیابد بریوزه آید
اگر آن بخواهم که از پیله آید … بباید مرا انگه از کوزه آید

بزرگوارا دادی گر آفت نترس … ز هر چه برکشی من بنده می بپرهیزم
شراب خواستم و سرکه کهن دادی … که گر خورم به قیامت مصوص برخیزم
شراب دار تو آخر کجی ست تا قدحی … بگویش و ببینی آن قلتبان فرو ریزم

آزرده رفت ما نا تاج الزمان زما … زیرا که وقت رفتن زقیم بکشت نیز
اسراف از وطمع نتوان دا الحفظ … لوطش درست و مرد حکیمست و در عزیز

دانست شرط عنت

بودن اندر عذاب جون حسیب … باشدن در جحیم جون ابلیس
بهترست از سوال کرد و طمع … دایستادن به نزد مرد خسیس

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو … آسمان ابلقست و روزگار ابنوس
کشته قدرت امر کردون کردان یا ملک … کرده رایت الب جوز خشید رخشان ستبوس
خاک طوس از نعل یکران تو باشد پیل … آسمان هر ساعتی کوید که آوخ ای فسوس
کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار … بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

من هر چگونه باشم بیکار کی نباشم … یا چیز کی نویسم یا شعر کی تراشم
خطی نه سخت نیکو خطی از این میانه … شعری نه نیک عالی شعری از این بلاشم

کرد کار افشه رندی دو جهاز اخوش تراش … ما که از قومی که هم ایشان و هم ما تشایلم
شعر کی خواجه را حالی جوابی باز کفت … لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم تشنه ایم
قصه کی کویم از بس خواب سخر کوش خسان … راست چون شرال شب آتش زده در ... ایم
خاطرم از اندیشه عاجز کشت و نقد کیسه این … دیر شد معذور می دار اندران اندیشه ایم

ای کریمی که در بزرکی و جاه … قدرت از چرخ چنبری بیش است
عقل با دانش تو بی درنش … دهر با همت تو درویش است
دیده دیده ذکای توست … هر چه در خاطر بد اندیش است
باز بی بال دولتت کبک است … کرک بی دانه طاعتت میش است
نور چشم حاسدت نار است … نوش در کام دشمنت نیش است
عالمی در حمایت کف تست … کف تو در حمایت خویش است
بنده را گر چه کمتری هنر است … اینک نقش جهان به کیش است
بهی که دارد اندر پیش … دایم اندیشناک و دل ریش است
جز بسعی تو برنخواهد کشت … بنده را این مهم که در پیش است

آسان جو می ستانی دشوار چون دهی … کوئی که کسب از تبر و تیشه میکنی
در وقت جیح روبهی و وقت دخل باز … خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنی
چیزی ز پیش و کم بمن قلتبان بده … آخر تو زن بمزد چه اندیشه میکنی

شراب خواهد

بنج قلاشیم در پیغوله‌ای / با حریفی کو ربابی خوش زند
چرخ مردم خوار گوئی خصم ماست / تا چو برخیزیم بر ششدر زند
بی شرابی آتش اندر ما زدست / کیست کو آبی درین آتش زند

شعرم به همه جهان رسیدست / مانند کبوتران مرعش
شوخی آن نابسند که دست با شخ / ما را بدهد جواب ناخوش
شکر ز لبش چو خواستم گفت / بگذر ز سر حدیث زرکش

از سخنهای عذب شکر طعم / در دهان زمانه نوشش منم
لیکن ارزد بسمع مستمعان / باز یابی چنین خموش منم
در زوایای رسته معنی / مفلس کیمیا فروش منم

نیک مردیست ابن علی سالار / نکند زر تلف نه می نوشد
زن او را جلب مخوان که جماع / دهد آزاده وار و نفروشد
بیت او قلتبان و لیکن کوه / وقت خلعش کند ز رشک بخروشد
که به بستان خایه را دایم / دهنی پشت او همی دوشد
تو مبر ظن که خواجه بابونست / این سخن گوش عقل ننیوشد
بل چنان دان که او بدین معنی / در کرلی و مردمی کوشد
کر هست اینکه او ببرده کس / عورت مردمان همی پوشد

طیبتی طرفه طرفه خواهم کرد / سعد دین استماع فرماید

خاطر عاطر مبارک را / یک زمان استماع فرماید
زن خود را از آن همسایه / بنده را یک جماع فرماید

چون ز خوان پایه خود لاف زند خواجه ... / پایه خوان بکس ننشش که بدروغ زند
هیچکس از کبر اشارت نکند جز بخلال / یک شبانروز کرا انگشت فرا دوغ زند
زامتلا هضم نیابد به دو صد کوزه فقاع / گر کسی نان خورد و برکارش آروغ زند

در مذمت زنان گوید

زن چو سجت و مرد جون ما هست / ماه را تیرگی ز میغ بود
بهترین مردی اندرین عالم / بهترین زنان دریغ بود

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق / فریاد رس که خون بریخت حاجتی
لختی ز خون بجه تا کم فرست زانکه / هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
تا یاد خواجه دگر بار بر کشیم / از باده خوش اکل و قیفال او با سلیق

وی بصحرا رفته بودم تا بر آسایم دمی / با حریفی چند و بود اندر میان شان بری
پیرکی دیدم جوانی را در آورده بزیر / راست گوئی بر جنیاری دو خشت انجیر
گفتم ای زیرک چه گوئی اندرین احوال گفت / ابیت بی حسبت جوانی آفت کافری

ز تیر آن صدر که بر پایه قدرت رسد / بیش که خصم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هر که درا / دامن دولتش از دست فلک پاک بود
ز هر آسیب زمانه نکند هیچ خلل / هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود

راستین کرم تست اگر در همه عصر … دامنی بینی کز گرد فلک پاک بود
بس چیزی ز بسندیده و خصالت گو … پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

بخدایی که از میان دو حرف … هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
بوی کافور و عود و مشک آورد … رنگ طاوس و کبک و زاغ آمیخت
که مرا دست هجر تو بر سر … خاک اندوه و آتش غم بیخت
از بدم دل بخدمت تو ببید … وز تنم جان ز فرقت تو گریخت
این چنین کار [illegible] زمانه کند … با زمانه نمی توان آویخت

قدر می خواست تا کار دو عالم … یکبار از پی سلطان کند راست
چو او اندیشه بر خاستن کرد … فلک گفتا تو بنشین خواجه برخاست

ای برادر ای که از یک سیتی تو … پای بحکم کرد ملک سر فراخت
چون تو از کان دولت فتح زاد … تا بدین غایت کسی آلت نساخت
حق سلطان این چنین باید گزارد … قدر دولت اینچنین باید شناخت

مقلوب لفظ پارسی تصحیف از گفت … دارم طمع که علت پای من ز دست کوست
تصحیف قافیه که بمصراع آخرست … گر ضم کنی بر آنچه مسماست اهم نکوست
آن دو لطیفه را سوی من هست اهتمام لطف … وانجنس کنی تو قلب بمقلوب او نکوست
امروز اگر ازین دو برون آیدم بجود … فردا ز شکر هر چه برون آرمت نکوست

بخدایی که معقول بهر چیز بدوست … بر سولی که جوز ایزد بکذشتی همه او است
که باقطاع نخواهم ز جهان بلکه … ز فلک نیز مجرد فلک سدره درو ست

من با لباس طبع تا بزیم … کو بهر حجت تو خواهم سعت
تو عطا ام دهی چو کرند هی … با تعدار جان [illegible] خواهم کعت

صاحبا ای رفیعت که بمعیار خرد … هست پیوسته چو میزان فلک جای سبخ
پیش شطرنجی نقد رحو بر نطع امور … از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج
جز رارا اسب درحی طرح کند در تدبیر … فتنه را بر در شه مات نشاند بی کنج
باز چون دست بشطرنج تبرح بازی … ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر رنج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت شد … بارها خانه فرزین و پیاده بسنج
چون به بیند که ترا دست بود بر سر او … هم در آن موکه بر پیل کند نوبت رنج

صوفی خطیره حاش لله … کز مال خطیره می نهد گنج
از باره قاف بر سرش جای … از نوبت لاف بر درش رنج
انگس که میان دیو و طبیعتیش … تلقین کند بحکم سپل رنج
قولنج مروری برآورد … زان تا بطبیب بر کند رنج ناز
از بهر غذای راد را اندیش … وین معنی را بعقل برسنج
باکی نبود نعوذ بالله … با کون جنان حدیث قولنج فراخ
از قولنج قبض و کوزبند می شود

رای مجد الملک در ترتیب ملک … زان چون تذکیر قاضی با صحبت

یارب اندر تا کسی چون کیست او
باشد اندر ستم که تاج صاحب بخت

ستایش

اگر چه باد کس ندید از غایت ستر و صلاح
باصلاح صالحی شد آفتاب از دور ضحی
گرچه رای هوشیارت ناصح احوال ست
یک نصیحت گوش دار از بنده فاضی ناصحی
هر که بر درگاه و اندر مجلس ست از خدم
در صلاح کار بست الا صلاح صالحی

دای نس پرسید معروفی ز معروفان نامخ
از شما پوشیده کی دارم عزیز شادجی
گفت گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین
هر یکی زایشان محیط از عالی پر زر جی
این تر به آن بموصل آن سه دیگر در را
گیت بهتر زین سه عالی موج دریای سخی
گفتم او را حاش لله این شادی نزط
لاله هر کز کی کند رحمی و سوسن ناجی
این بیان صوفیان باشد که هنگام خطاب
فتح به هر راجی گوید سلیمان را دخی
صاحب
زانکه اندر خدمت آن صاحب قران
مدحتی گویم که حکمش طاعت از فرخی
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن همراه
امتحان را این بهشتی عرصه از دو رجی
مجلسی انبوه گشن باشد جمال موصلی
مطبخش را دیگ بر کرده اثیر مطبخی
شادمان زی ای فلک قدرت که صلونه گی
جای معلوی فلک را گر کنون با او جی
از سعادت جیل اقبالت چو شعر النجم
در عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی

روزگار ریکت نامه بو حسن سندم
که دعا همه این خواهم از خداوندم
شنیده ام که بحر سند گم کرد ایام
غمی چراست چو از تو نیاید خرسندم
نه هر چه باشد خرسند را ابسند
چو اگر بی تو همی عمر و عیش بنشنندم
مراد حال مرا بی جمال طلعت تو
صفت نزیدم از این به جود ل راکنم

چنانکه تشنه آب زلال مرده بجان
بجان تو که به دیدارت آرزومندم

در جنس ابو الحسن عمرانی

آن شد که جهان لاف همی زد که منست
ایام کز بو الحسنم رایت هر روزه مرد ست
زان روز که قصد فلک از غصه بشکست
در گوشه حبسش گره حادثه بر کرده بست
با تشنه و نان و نمک او که جهان [illegible]
جز خون جگر یک شکم سیر نخورد ست

دوش در خواب من پیامبر را
دیدمش کو زامت آزرده ست
گفتمش ای بزرگ چیت بود ست
طبع پاک تو از چه پژمرده ست
گفت از این مقربک همی جوشم
رونق وحی ایزدی برده ست
الجه این زن برد بنجواند
جبرئیل آن بمن نیاورده ست

گر گذاری که بند شلوارت
جا گر تو برفق بگشاید
ان جنان کاید که بر گردون
زهره را آب در دهان آید

ای نمودار آسمان بلند
گشته ایمن چو آسمان ز گزند
صورت فتح و قبه طغری
این چنین دلگشای و همچنین بند
ساحت آب قند آربرد
صنعت پنج نوبهار بکند
سقف تو با سپهر همسایه
صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی که نیست همتا
یا بهشتی که نیست مانند
از تو آباد باد و فرخ باد
[illegible] که بنیاد فرخ تو فکند
مجد دین بو الحسن که هست عقیم
مادر عالم از چو تو فرزند

اگر دستش بداون روزی   آمد اندر زمانه روزی هند
تا زنار بجها شود معلوم   کز فلان چند شد زیجان چند
عدد سالهای عمرش باد   همچو تاریخ با نصد و چهل و اند

بخدایی که دست قدرت او   ناوک مجری قدر فکند
دست قدرش بگرز وعده وعید   خرد در مغز معصیت شکند
که ملاقات مردک جاهش   بیخ شادی ز جان و دل بکند

خواجه بوالفتح از کمال اجرحی بخل   سیم حاصل همی کند بی فایده
وز بی نانی همی گوید ز تشش   ربنا انزل علینا مایده

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده اند   چرخ و انجم سالها ادرار و راتب خورده اند
بنده را فخر الزمان اسحق و جنید بن گشتن او   تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
گر درستست این سخن معلوم کن تا آن برات   خود کرا آورد دست و کی بیاری بش آورده اند

گزین و نیکی جوی

شادمانی که در گیتی ز مرگ بو الحسن   زندگانی وفا نخواهد کرد
از سر روزکار کرده برآر   پیش از آن کز سرت برآرد گرد

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن   چرخ مه قحط کرم دیگر چه دارد فایده
ای دریغا اگر چون یاد وش کند گوید جهان   ای دریغا حاتم طائی و معن زایده
روزه روزی در آمد خواجه بی روزیه   یاد بیکس ربنا انزل علینا مایده

ممسکی

ممسکی هست مر مرا در بلخ   که همه شهر اندر آن بندند
تا به پیسند خوان خواجه جای   کس ندیدست و جمله خرسندند
من ندیدم ولیک یار چندا   می بردند تا بپیوندند

ای صدر تا پی تو لا بیت قرست زود   سوول کن شهاب که منحوس دزد را
رزهای بی شمار بافسوس مییرد   آخر شمار او بکن از بهر مزد را
تا دیگران دلیر نگردند همچو او   فرمان بمن بده بکشتن آن بمزد را

من آن شاعر و شش درزی و چهار پسر   اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار
دو پسر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند   اگر چهار ده باشند و هر چهار هزار

در پند و موعظه گوید

چهار چیزست آیین مردم هنری   که مردم هنری نیست زان چهار بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود   به نیک نامی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری   که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن بد   نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد   چو عذر خواهد نام گناه وی نبری

در سوال فرماید

حکایتست بفضل استماع فرمایید   بشرط آنکه نگیرد از این سخن آزار
بروزگار ملکشاه اعرابی حج کول   مگر بیار کهش رفت از قضا که بار
سوال کرد که امسال عزم حج دارم   مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار

چو حلقهٔ در کعبه بگیرم از ره صدق … برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت … که آنچه خواست عطا بی برو ده چندان بار
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد … بلطف گفت شه او را که ای سپیدی بردار
سپاس دار که و بدان کس دو بیست دینار … صدست زاد ترا و کرای پای افزار
صد دگر بجنوشانه میدهم ز شهوت … نه بهر من ز برای خدای را زنهار
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی … که از وکیل در به تباه کرده کار

مطایبه

چند مهتاب بر تو پیما بید … این و آن در بهای روی چو ماه
ای دریغ آن بر چو سیم سفید … کی فروشی همی بسیم سیاه

در مذمت اهل زنان گوید

خلق عالم وضیع کیر و شریف … اهل دینی صغیر کیر و کبیر
همه در جنگ بخوهند زبون … همه در دست شهوتند اسیر
تیز در ریش هر که خواهی بین … کیر در کون هر که خواهی گیر

فی الهجا

دختران و بـ[illegible] فلک … آرد از نسل تو تا حشر برون
تا بحوا همه را دار بکس کیر … تا بآدم همه را کیر بکون

رباعی

ای نحس چو مریخ زحل بیگه و گاه … چون زهره عزو چو مشتری غره بجاه
چون تیر منافق نه سفید و نه سیاه … غماز چو آفتاب و نمام چو ماه

رباعی

کو بی که مه اکنون و بر دریا بشتر … تا من چو خران هم جهم از بر جستر

کرنه

کرنه زندت صلاح قواده ببر … تا من بکس اس سحن نکم گیری

در هجو بو الفتح قصاب گوید

بو الفتح قصاب گفتم آخر … دو من گوشت کوازو جوه داد
مرا گفت بر شیخ حمدان همی زن … ز کون نم روزگی دو تباه
برفتم بگفتم دو ساله وظیفت … چو برف سپیدم بداد آن سیاه

صفی محمد تاریخی از خدای بترس … بخانه باش میا تا کسی که خوانندت
فصیح و کلک متو تعریض چند گویندت … جوان و پیر بتضرع چند رانندت
کمان بری که ظریفی ولی نمی بینی … که پیش مردمک دیده می نشانندت
هزار کیر خراند بکس زن آن قوم … که تا بجی تمیسری ظریف دانندت

در هجو صفی الدین محمد گوید

صفی محمد تاریخی ای جهان نفاق … جهان بکاد ز تاریخ تو ز سر گیراد
هنوز از تب یک غم تمام ناشده … رخ ادبیات زمانه بیتی دگر گیراد
بروز حشر ز خصمان تو بخت کسی … که دامن تو بگیرد زن و پسر گیراد
چو از خصومتشان شمرده قطع کنند … بر خصومت کون دیده در گیراد
چنانکه از زن و فرزند برگرفتی سر … خدای در دو جهان از تو سر گیراد

سمش لی نو ز خواجه بی اصل … جمله از بس دفع کرم و عده برد
از سر جوی عشوه آب ببند … پیش از آن کرد پای حوض بگرد
تا مرا در میان تابستان … مرز ابو ستین نباید کرد

هرکه مخلوق را کند خدمت　　　چون بود حرّ و فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوش　　　پیش مخلوق با می و معشوق
بس از این دو تهی بباید پر　　　از زر و جامه کیسه و صندوق
چون ز خدمت بکف بیاید انک　　　کیر خود در کس زن مخلوق

بسکه اندر علف برای سپهر　　　خلق آزار صید دام جهان
پای این بسته دست پیر نجوم　　　دل آن برده ننگ نام جهان
تیز در ریش سعد و نحس فلک　　　کیر در کون خاص و عام جهان

در هجو عصمت الدین گوید

این دختر بخت عصمة الدین　　　سرمایهٔ زهد و نیک نامیست
دارد کس بر کرامیان وقف　　　وین هم نوعی ز خویش کامیست
او مذهب بوحنیفه دارد　　　لیکن چه کند کسش کرامیست

مدح گفتیم ناسزا ای را　　　زو نیامد پدید هیچ فتوح
تیز در ریش این چنین مادح　　　کیر در کون آنچنان ممدوح

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت　　　کان مردک بازاری از آن ازرق چه جوید
کتا چه تفحص کنی احوال گروهی　　　کز گند طمعشان سگ صیاد نپوید
عاقل بجهان طایفه دون نگرا　　　مردم بسوی مزبله هیچ نپوید
امید مکن راستی از پشت منغشه　　　تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید
قول بنود راست ترا از قول شهادت　　　وآن در همه بازار کسی راست نگوید

تانشست

تا نشست خواجه در گلشن بود　　　شاید ار ایمن نباشد از اجل
کز نسیم گل بمیرد در زمان　　　چون بجلبرک اندرون افتد جعل

ما ز نون نکاح چون بردیت　　　ای بجز تی وز او مردی طاق
مادها ن تا ز کس طلب بخشی　　　هیچ ترا که بزطار طلاق

ای خداوند شمس حق بفطرت　　　دل از اندوه یار میشکنیم
عزم کرده بخدمت تو درست　　　بصبوحی خمار میشکنیم
باز وی آفتاب می تابیم　　　گردن روزگار میشکنیم
ز آرزوی جماع کون سغبه　　　شهوت اندر زهار میشکنیم

1 سر فراز ابو فتت کیر کرم　　　خایهٔ عشوه در فشار بشد
با کف و کیسه جو کون پر ز　　　بجرم چون کس اشظار ده

اگر در خدمتت تقصیر کردم　　　بلطفت مرا معذور دار
که بهتر انگسی باشد که هردم　　　ز مجد و مان گرانی دور دارد

2 ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان　　　وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار آن ز سایه جود تو مستفاد　　　وآثار این ز عادت خوب تو مستعار
دورش ز حساب هند و جمل بنده ترا　　　چپتی دو شعر کهنه شد از زر وی اختصار

مال چهار بنگر و چند زین برو زای / پس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد افزون ز نیم بیت / چون رای تو متین چو حزم تو استوار
یک حرف دیگرست کز این نام مبتکر است / معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار
مجموع این حساب همین هر دو حرف راست ۱۰ / چون در سه ضرب شود این بکار جو بکار
اینست التماس که گر نا روا بود / ور تو روا ندارد هم تو روا مدار

مطایبه

روزی از بهر تماشا سوی دشت / چند زن بیرون شدند از شهر ما
چون بصحرا ساعتی بنشستند دیر / چند خود دیدند بر صحرا چران
زنخی بر ماده الفت میفزود / بر مثال عاشقان بر دلبران
با عمودی یک گز و نیم آبنوس / کادنی می کرد بر رسم خران
بس زنی از دور چون آن حال دید / از سر آزاد گفت ای خواهران
گر جماع اینست کین خر میکند / بر کس ما می رینند این شوهران

فی الهجا

گر اندک صلتی بخشد امیرت / از و بستان که بسیار باشد
عطائی او بود چون خنده کردن / که اندر عمر خود یکبار باشد

کهتر و مهتر و وضیع و شریف / همه سرگشته اند و رنجورند
دوستان گر بد وستان برسند / از زبس روزگار معذورند

۶ هر که از من بخواهد این دفتر / یا به زود بعادت منکر
یا ز من عاریت طلب کند مش / جز بر همنی زد قرا فزون تر

مرغکی یک وجب سنگ دو من / هم خایگان بگوش در
چار طاق کس عزیز انشش / گشته ویران ببای نجم خز
مانده در شکم بلا چنبه روید / همچو مهره ز بیر هفت اختر
هشت نه ما درش ما خورده / هر شبی ده بپا زده بستر
شرط در بردن کتاب اینست / هر کرا آرزوست گو می بر

میر حیدر تو بی که جز وجود / از کف تو جواز شراب طرب
دوستت انوری ار نکشناید / جز بیاد دت زد و سند لب
سه شبانروز شد که از مستی / باز نشناخت روز از شب
طیبی چند بوده اند حریف / الغیه شلغیه تبار و نسب
همه را آرزوی کیر بزرگ / دست بر کس زنان کیر طلب
سی و تا سی دو دو کربا من جلبی / مانده زان کیر خوارگان عجب
لطف باشد اگر کند جودت / مدد خادمت تبار عنب

خسروا روزی ز مردم کر سپهر افزون کند / تا نگیرد بسته هر کم چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساختش / چون مسیح مریم از صوم جمل بابی قوت
بس حکو بی حرف با هم کرد بر درگاه تو / هر یکی زین روزها را از پی یک خوردن قوت
بخت یاد انی کرد اند گرد حتی لا ینام / اعتکافی بند در درگاه حتی لا یموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی / مرد اگر تشنه دارد اختلافات سمت
سی چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا / تو امان با صبر چون در حنینی باقی بجوت
فضله طبعم نسیج الوحدا بی معنی بیت / فضله گر مکس نسج از الف شد بارگی است

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش
بو که چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت

گرد عالی بنا دین محمود
اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول پیر عمید
صدر دین یا ضیا دین مودود
آنکه حکمش دهد ز روی نفاذ
آتش و آب را نزول و صعود
بتفکر رسد بتر فلک
بتجسس رسد بو هم حسود
دل او برده باز نامهٔ بحر
کف او کرده کار نامهٔ جود
هست فرمانش رهنمای قضا
هست احسانش نقش بند وجود
نیست برای او غلط ممکن
نیست از عقل او خطا معهود
ای ز حزم تو در حوالی ملک
دولت ایستاده در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر
جور انصاف را صد درود درود
پیش ذهن تو کرده عنصر رکوع
پیش کلک تو برده وحی سجود
بکمال خدای اگر جز او
هست کامل تر از تو یک موجود
تا که افلاک را دریج کت
نیست کون و فساد بس مقصود
باد در عمر تو حصول فرود
همچو دوران چرخ نامعدود

ای نامور ی که در همه عالم
کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده
تایید عنان بدست تو داده
شیرین پسری بدستم افتادست
مانندهٔ حور یا پری زاده
وانگاه مع الزام جنتی کولان
بربسته بروجو حلقه ساده
معلوم نمی شود بهشیاری
کین سیمین برنیست یا ماده

ن

حلم

از حچ ۱۰

۱۹۳

1:8

از بهر خدای ای اسیر جی
بوزست بدست این فرستاد
ور زشتی بماندم اندر خشم
وین ادول غلام حبت ناگاه

ایا وجود ترا فیض جود واهب کل
بعمر و ملک سلیمان و نوح داده نوید
برو بیس ترا سجده خامهٔ تقدیر
دهد لبیار ترا بوسه خاتم جمشید
تویی که سایهٔ عدلت جهان بسیط شدست
که پیشه کردن آن مشکل است بر خورشید
نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام
شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چو غنچهٔ گل چاک ترک دشمن تو
گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بران خدای که در کارگاه صنعت کرد
رخ سیاه مه از نور آفتاب سفید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت
مراز سایه بخورشید عمر نیست امید

ای بزرگی که از تو دلشادم
شکر کردم که کرده یادم
نامهٔ تو رسول چون آورد
غم گیتی بباد بر دادم
چون خط بی خطا تو دیدم
سر و دل بر خطای بنهادم
حالی از لطف تحفه قیمت
که از طبع خویش بگشادم
سبب تا بیابم بدست رسول
باده روشنت فرستادم
تا تو آن هر سر را بخواهی کاو
من بنقد آن رسول را کلوم

شاه کان را صدره بمن شفیع آورد
بگو بگونه کنم تا که اشان کوشم
خدایگان وزیران و پادشاه صدور
که با نهاد تو جست از قضا و آموشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر
که از نجا و زان همچو دیگ میجوشم

عجب مدار که امروز مرا دیدست
در ان لباچه که تشریف داده دوشم
زبهر خسروی سیارگان همی خواهند
که حشوه بجرم ز ان لباچه بعزو شم
بران بهانه که بر آستینش بوسه دهد
هزار بار گرفتست اندر آغوشم
زجابلوسی این کربه هیچ باقی نیست
ولیک من ز حریفان خواب خرگوشم
مرا زبون نتواند گرفت او به ودل
که در پناه تو من شیر بنزا ودوشم
بگرد کار که انصاف من از و بستان
گرو بکف چه حسود تو خون همی نوشم
نه انکه بر من و بر آسمانت فرمان نیست
همو ت بنده دهم منت حلقه در گوشم
مرا بدفع چو او خصم التفات تو بس
که بعد از بن سخن او بگوش ننیوشم
بنعمت که ورق هاش جمله محو کنم
نه جاه تست که در مجلس تو خاموشم
خطی کشیده ام از خط دریغ و ق بکنند
بدان نگه نکنم من که بی تن توجو
بنقش شناس که گرد دیگران سخن گویند
دماغ مه بخراشم ز بس که بخروشم
بدو چگونه دهم کسوتی که از پی خفش
کلاه گوشه عرشست ترک شبپوشم
زپرده دار تو تشریف باشد ابجد
بلی و باز تفاخر کند از و دوشم
وگر برهنه بمانم چو آفتاب مهست
قبای کحلی او کافرم اگر بوشم

[illegible]

بخدائی که از صنایع او
روی هر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو
زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

چه خیر باشد در خیل و لشکری که درو
نجیب مشرف و عارض فریک بود
شکسته پای یکی زود تا وزیر
خر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

دوش چون احمقان زخانه خویش
نزد گوهرستی کاک شدم
هیچ التفصه تا بکردن و دریش
همچو چو لله در مغاک شدم
نیم شب راجو در زنی کاهسل
از گریبان بسوی چاک شدم
حاصل آنشب چنان بپالودم
که ز معجون مغز پاک شدم
گفتم ای کیر آب من بلبر جهی
هین که خوش برخ خاک شدم
رفت و سر در لحاف خایه کشید
یعنی از گند کس هلاک شدم

ای شجاعی که تو بردل تر ندیدم در جهان
تیرت از ترکش برون ناید مگر از بیم جوش
گر با قلیم دگر تیری از ترکش بر کشند
خفته گردد چون کمان از بیم در اقلیم خوش
آن خورد زر ترا کو از تو زر بیرون کشد
وآن خورد سیم ترا کو در تو بیند و بیم جوش

روسپی خواهران بی چند ام
که خوی را بیک نواله کنند
در وثاق من آمده امروز
تا بلا را بمن حواله کنند
دفع ایشان نمی توانم کرد
جز بچیزی که در پیاله کنند

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت
تا بجائی همتت بر شد که فکرت بر نشد
خاکپای تست انگشش کیمیا داند خرد
بر مسی هرگز فکندش آسمان کان زر نشد
نوک کلک تست انگشتش گوهری داند صدف
قطرهٔ هرگز بدان پیوست کان گوهر نشد
بر هوای دولتت مرغی خلافی کی لذت
کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد
در بهار خدمتت شاخ وفاقی کی شکفت
کز صبا اصطناعت جنت برگ و بر نشد
ما جوای خرده وار اندر میان خواهم نهاد
باد رم کن گرچه کس را از من این باور نشد

دسته ده کاغذم فرموده زان روز تا ست | در تقاضا گرچه زان بس نوک کلکم ترس
قطعه خواستم تا حلقه پردازم امروز اندر آن | زین مطول تر ولیکن زین مطول ترشت
زانکه چون اندیشه کردم کر سپاهش چاره نیست | حال از آنچه کاغذی دستم بغلطش درشد
لا نوی باید شکفت از بخت من آن بخت | کرده ام آرزو به پهلوی او لا نو شد

۶

نشنوی اسود اندرین گیتی | گرچه در بهر فنیت جالاکیست
بشنو از من اگر سری طلبی | کین سخن تر علم افلاکیست
سینه بر خاک نه مربع وار | که قران در مثلث خاکیست

بزرگا گر خطائی کرده ام | بگیر از من اگر باشد بزرگان
خطائی بندگان باید بهر حال | که تا پیدا شود عفو بزرگان

تو آن کریمی که از فراط اصطناع گفت | بدان کشید که کان همچو ناله کنند
چنان کنند دم سرد از نوال دست تو | که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کنند
نهاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه شب | ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کنند
بس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید | ز عکس تابش مهتاب خوان چو هاله کنند
جو روی پس تو برهانش نه ترتیبش کرد | بخاصیت همه دندانش حول شغاله کنند
مراد من همه در دیگ دهر با تخت | که بخت خوان طرب را الذ و نواله کنند
کنند فراغ که گردون تهی ز درد شفق | شبی که زهره بنامش انشا کاله کنند
بعقل شناس که در بخشش از طلاق ده | بدان امید که اور عنبت حواله کنند
بحکم نویس سپهر دوم رود بر زیر | همه سپهر سیم را برو قباله کنند

غلام گیر کسی ام که در کس زن خال | نشسته است و حدیث برای آن گاله کنند
بعهد دولت تو سگ ز تاج غازی به | گرش ز دختر نعش آرزو وصاله کنند
بزرگوار اینکو بود که با چو تو بیخ | برود در جو منی داهیه حاله کنند
جفای گنبد نیلوفری ز شعله دل | زبانه نغمه چون زبان لاله کنند
فریضه دان که در اخیر کی حواله کنی | که روزگار بدستت همی حواله کنند
که فضله کرم تو از آن شریف ترست | که احتباس چنین فضله و فضاله کنند
بقات باد که تا در کنار عز و شرف | سپهر سال تو زودت هزار ساله کنند

فکری
خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب | تحفه تیز و زکائی رام و شعری بی خلل
ای دریغا بینت ممدوحی سزاوار مدیح | وی دریغا بینت معشوقی سزاوار غزل

ای جهان از موسم آزادگی ایام تو | بنده کرده یک جهان آزاد را انعام تو
رهبر چشم ملک گردی و ان از راه تو | حلقه گوش فلک حرفی و آن [illegible]
دست تقدیر آسمان را پای کند گردون رخ | کام پرداردنه بر وفق مراده کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر | هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو
جنبش چنین کرم آرام طوفان نیاید | تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
آن در آب و گل آدم نیاید تا ابد | غایت پیری خویش اندر عطای عام تو
طبل برخواه تو در زیر گلیم حادثه هست | تا فلک ز و بی نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بر بندد کف با بسط آب | استمراز اگر اجازت باد از پیغام تو
از محمد و ز عمر شد کفر با جل دین قوی | لا جرم احیار آن ایام کرد ایام تو
ای دوران اندازه بزم جانفزایت گاه | آفتاب و ماه نو ز بید شراب جام تو

[illegible]

دام بودت کو بپری بر آسمان خود آسمان | آن رسانیده شد از وجه دگر در دام
آسمان از دام تو هرگز برون ناید از آنکه | دارد استظهار دور از دور بی‌انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب | در قفای یکدگر باشند صبح و شام تو
چشمت از روی کرم بر انوری باد [illegible] | کام او را اعتقاد پاک جز در کام تو
نکته محسن در جهان بسیار باشد [illegible] | بالغ او طفل ست و پخته او خام تو

ای غلامت چو شاه بخت فلک | ما غلامان خاص و عام توایم
تا که در خانهٔ فلک باشیم | همه در خانهٔ غلام توایم

خواجه بر من اگر سلام کند | چون قیامش کنم تمام کنم
او ز دونی بنیمه برخیزد | بعد از آن چون برو سلام کنم
او چو حملان خود قیام کند | من چو حملان خود قیام کنم

انوری بهر قبول عامه چند از بیک شعر | راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش
رفت هنگام غزل گفتن و گر بردی مگن | راویان را گرمی هنگامه گو هرگز مباش
تاج حکمت تا لباس عافیت باشد بپوش | جان چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش
در کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر | هر کجا آمد شفا شهنامه گو هرگز مباش
تا که از تشنیع تیغ و خامه خامی زاید | تیر و بهرامی تو تیغ و خامه گو هرگز مباش
آرزو خود کامه را دست قناعت خورده | یار او شو کام آن خودکامه گو هرگز مباش

بدیع ای بدیع ای سر تو گرد | چو دیدم روی تو ماتم گرفتم

بعالم در اگر تو بود خواهی | من باز ننگت کم عالم گرفتم
گر از طیب میکنی چندین تفاخر | اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو گر جوابجوید نباشی | ترا خود عیسی مریم گرفتم

طب

رشید کرد سرفراز همی | خواجه در خدمت کو ستادم
از گریبان من بدارد دست | تا دگر دامنی بدست آرم

علم آصف گنج قارون صبر ایوب رسول | یاد کرد اندر کتاب این سه لقمان حکیم
هر که باز دعا شود این سه چیز نیک نام | لام او هرگز نه پسندد روی ضاد و میم

در مدح خاتون گوید

هزار سال زیادت بقای خاتون باد | مه مبارک روزه برو همایون باد
هزار سال بمیزان عدل و انصافش | امور دولت و اشغال ملک موزون باد
جهان ز نعمت و عز و جلال عصمت و دین | که عز و عصمت با جانش برده مقرون باد
ز نرم فکرت او روی روز گلگون است | بخون دشمنش او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود | در انتظار وجود از وجود بیرون باد
وگر تفاخر دریا بدست او نبود | بجای دُر و گهر در دل صدف خون باد
ز رشک وسعت دریای دست گوهربخش | کنار دریا از آب دیده میمون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون | برو مزید نباشد هم او فرش قانون باد
خزانهای تواریخ عهد دولت تو | ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد
بروز کار تو در رفته است قصه بخواب | برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد
زمانه همه بیمار بیم و حادثه اند | ز باس دامن تو شان باره باد معجون باد

جیحون

… ن — زبس عمارت عدلت خور ربع مسکون باد
… د — در انتظار قبول تو باد والفون باد
… — بهای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد
… از بس عنا — سپاه حادثه چرخ را شبیخون باد
… ودرم روزگار میمون گشت — زجود و جاه تو کت روزگار میمون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه پرست — مذاق بنده لعابش جواب افیون باد
زخم می کرد دلم عیش تو همی خواهد — بر آن همی رسد فکرتم که آن چون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست — حسود جاه تو کم باد و عمرت افزون باد

ای خداوندی که از دریای دستت روزگار — از مفلس را چو کان تا جاودان قارون کند
گر سموم قهر تو بر بحر و کان باید گذر — در این بیجاده و بیجادهٔ آن خون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — شعلهٔ او فعل آب دجله و جیحون کند
کلک تو میزان حشر آمد که در بازار ملک — زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
عقل را حیرت همی آید ز کلکت گاه گاه — کو به تنهائی همی ترتیب عالم چون کند
دامگه تشریف خداوند خراسان ایمنست — گر بزرگی نسخ آیتهای گوناگون کند
با سپاه نقش زا انبساط سنت همسایگی — کسوت خود را شبی گر تحفه گردون کند
از نشاط آنکه این تشریف خدمتکار اوست — در زمان در اطلس کحلی ز سر بیرون کند
گر نیاز بودی روا بودی که در تشریف تو — اگر روز عالمی ذکرش همی همیون کند
از سر کوی خویش بی مدح تو تا که گفتمی — بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند
شاد بادی تا جهان صد سال دیگر بر درت — همچنین خدمت کند از جان همی کاکنون کند

مجد دین ای جهان جود و کرم — دست جود تو ابر و باران باد
ساحت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
شربت خوش گوار امروزت — چون همه عمر خوش گواران باد
نظر چشم و بوسه های لبت — بر لب و چشم گل عذاران باد

در مدح صفی الدین موفق سبعی گوید

خداوندا صفی الدین موفق — ولی کردست اکنون چون فلانی
بعالی سمع تو دانم رسیدست — مرا عاقی که کردی هر خوانی
حدیث هیزم و آن گفت و گوها — که گشت از بس که گفتم داستانی
بهر شهری که بودی از خراسان — چنان عشوه دهی بی رشوت ستانی
زهر جا آن سو جستی افزار — بقدر حاجتم دادی زبانی
برغبت گفتی ار هر روز خواهی — بر و پیش خواهی هر زمانی
چنان کامد برگ و حبسک آخر — درین پیچند که می کند جانی
گهی کردی به هر روزک پیامی — گهی دادی بجا تو تنک نشانی
یکی گفتی که اینک خواجه امروز — همی خواهد فرستد بز دبانی
دگر گفتی در آن تدبیرم امشب — گر از بامی برو زنم ناودانی
پس از یک هفته کان افزود فردا — بر آتی دیدمی بر تر کمانی
یکی زین سگ پرستی موش خواری — ازین سرکبی چینی با پیر بانی
بگردون در فکنده زیره شالی — بگو چون جه جواد بار آسمانی
بیک سالان رخش نادیده آبی — بیک ماهان ز نشن ناخورده نانی
ازین مغلوچکی زین دود گندی — ازین مجهولکی بی دود مانی
نه اندر هیچ شهرش آشنایی — نه اندر هیچ خیلش خان و مانی

چو گشتی ناپدید از چشم چشمم / نگشتی گرد او زان پس گمانی
بناکه دیدمی زور بیش مرده / ببازاری درون چشم دکانی
بدستی دفع سگ را نیم خشتی / بدستی قوت جان را استخوانی
جگرها هم تا بدین غایت همی بود / برس اندازه هر سالش رمانی
ولیکن تا درین نوبت بکردست / چنان سنگین دلی نامهربانی
زروی شرم با کس هم نگفت آن / که هیزم وارد ای یارب فلانی
مرا زو باز خر لعنت برو باد / چه خواهم کرد از جهان جهانی
تو ده تا منت این از تو دارم / که در حشمت کم از کاهیست کانی
دریغت ناید آخر حاجت من / بگو ای که بنا خوش قلتبانی

مرا دی یاسمین پیغام دادست / بتو ای صاحب صدر یگانه
ز هر نوعی سخن گفتست پنهان / غرض را درج کرده در میانه
چه فرمایی کنون پیغام او را / بسمع تو رساند بنده یا نه
مرا گفتست فردا کآتش صبح / زند در کورهٔ مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی / که ای خلقت چو جودت بیکرانه
چو در سالی مرا ده روز افزون / نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود ناچیز گردم / شوم تا سال دیگر او فسانه
کنون درخواستی دارم ز خلقت / همانا ناورد با من بهانه
دو روزک نیز در صحن چمن آی / بگو تا مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ گل شادمان باشی / مرا از لطف خود کن شادمانه
چو من بی مهر ایم خوب نبود / من اندر باغ و تو در تابخانه

مردی جماع کرده همه بوده در چمنی / ماهی تازه خورده و جغرات زنی
کم بیش چیست پنبه بیاورد در کفن / انگاه رگ گشاده و بیرون کرده خون
بس ریش پیش کرد بگریه بدر خزید / ابلیس زهادات فراموش از فتنی
در کرد سر زدر ملک الموت گفت ... / چوم از عنت و یا ز تو ای کرخواده زن

بخدائی که بذل جان او را / پایه اولین احسانست
کمترین مایهٔ لطف و صنعش را / باد نوروزه ابر نیسانست
که مرا در فراق خدمت تو / زندگانی و مرگ یکسانست
از هراسانی که بی تو بود / خلط و طبع من هراسانست
می کشم در فراق سختیها / بجو یاران بگفتن آسانست
دل و جان با نعیم خواند مند / وای بر تن که در خراسانست
خوش دلی در جهان طمع کردن / هم ز سودای طبع انسانست

قرب في مدح امين الدين محمد

ای جوان بخت پیر ملت و ملک / صدر دنیا امین دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو / بوده نقش نگین دولت و دین
چیست الی محمد یوسف / علم آستین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تو اند هنوز / در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته / سالها در زمین دولت و دین
داغ نامه نهاد و نکو پستی / عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا / همه شک و یقین دولت و دین

گرده در حزم تو قدر نهان — همه بخت و یمین دولت و دین
نظر صایب ترا گوید — آسمان پیش بین دولت و دین
چشم زخم قران کی چیند — تا تو باشی قرین دولت و دین
قلم منصف ترا خواند — چرخ حبل متین دولت و دین
راستی بر تو توان گفتن — خواجه را استین دولت و دین
از تو معمور بود چندین گاه — حصنهای حصین دولت و دین
بی تو دیدی که از یک سهو — چون قضا شد چنین دولت و دین
تا قیامت چو باز و چشم — مانده بی شیر عرین دولت و دین
دیر مان ای بگونه گونه اثر — احتیار دگر بین دولت و دین
تا کس آزادی سخن گوید — بر تو باد آفرین دولت و دین

در مدح کمال الدین محمد

کمال دین محمد محمد آگه رای — جمال حضرت و صدر و وزیر سلطانست
نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر وسعت — بحل و عقد ممالک منوب دورانست
سپهر برشده تا رای روشنش دیدست — ز برکشیدن خورشید و مه پشیمانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت — که در وجود بگنجد کمال او آنست
مدار جنبش قدرش ورای خورشیدست — در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاک آفتاب گردونست — بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست
وزارت از سخن او چو جان با حشمت — نیابت از قلم او چو جسم با جانست — جسمت
به پیش آینه طبعش آشکار شود — هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب و از امتزاج طباع — هر آن اثر که به بینی هزار چندانست
بخر حمایتش از حادثات امان ندهد — که این چو کشتی نوحست و آن چو طوفانست

بکار

بکار حادثش اندیشه هیچ باید — به از که نشسته که اندیشناک و حیرانست
ببند وعده ما او ان چه باید بستن — که از زمانه بر و بندهای الوانست
بزیر ضربت خایسک محنت و شیون — صبور نیست بلی صبر کار سندانست
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آن — که بی متاع در این عرضگاه ارزانست
همیشه تا ز فزود سپهر ارکانند — همیشه تا بود ای کمال نقصانست
مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش — که از کمال بزرگی سپهر و ارکانست
ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر — که بس یگانه و فرزانه و سخندانست

بدان خدای که در جست و جوی قدرت او — مسافران فلک را قدم بفرسودست
زناودان قضا آب حکم بگشادست — بلا جو رد بقا بام چرخ بنمودست
بدست احمد مرسل بکافران تو ... — هزار معجزه زنگ زنگ بنمودست
کمال لم یزل و ذات لایزالی او — ز هر چه نسبت نقصان بود برآسودست
مقدسیست که آسیب دامن امکان را — بساط بارگه کبریاش نبسودست
ز راه رحمت و حکمت عموم اشیا را — طریق کسب کمالات خاص بنمودست
مشاعل فلکی را ز کارخانه صنع — ببین و خوبترین رنگ و شکل فرمودست
چنانکه گیسوی شب را القهر شانه زدست — بلطف آینه جرم ماه بزدودست
زهر لشاملش اندر مقام جنبر خاک — نهاد هر یکی از جا به طبع بغنودست
خمیرمایه بخشش بخاک بخشیدست — بر آنکه مرجع او خاک شد ببخشودست
سوار روح بچوگان پای نسبت او — زکوی گردون گوی کمال بربودست
دراز دستی ادراک و تیزگامی وهم — طناب نوبتی حضرتش نه پیمودست
جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق — زبان سوسن و طوطی همیشه بستودست

کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد — سنان لاله بخون لشکر بپالودست
سیاه روی سپهر کبود کسوف را — رخش از زنگ کدورت بخشت بر زدودست
بس از خزانهٔ حسن و جمال خورشیدش — کفاف حسن ز کوته جمال فرمودست
بیاض روز بیالونه هوای مشتق — هزار سال ازان بر خاک تیره پالودست
کو بجرخ بخار از بخار کم کردست — کهی بدخل دخان در اثیر بفزودست
ترا که ابر چنین اسانی از ره تقدیم — بر اسمان و زمین قدر و جاه بفزودست
کر انوری را بی خدمت مبارک تو — همه انچه دیده ندیدست و گوش نشنودست
دریس سه سال چه در خواب و چه بیداری — خیال رایت داواز نوبتت بودست
شکستهای امانی بعشوه می بستست — در شکستهای حوادث بحیله می سودست
کنون خواستی جانش از قدوم فرخ تو — چو برگ گل همه شادی توده بر تودست
که صورتی که ز من بنده آشنایی کرد — نه انکه از لب من هیچ گوش بشنودست
نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر — نه در عقیدت من بنده هرگز این بودست

بخدای که وصف بی چونش — همه اسباب عقل بر هم زد
کاف کن در مشیتش چو بگشت — صنع بیرنگ هر دو عالم زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش — خیمه بر آب و [illegible] آدم زد
روح را قبهٔ مقدس بست — طبع را خرگه مجسم زد
که اگر بندهٔ انوری هرگز — بخلاف رضای تو دم زد

بخدای که از شب تیره — روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آینه فام — صورت آفتاب بنگارد

کر غمت

کر غمت انوری ز آتش دل — آب حسرت ز دیده می بارد

بخدای که زنده باقی است — که من امروز طالب کرمم
با درم دار این حدیث از انکه — صعب رنجور و نیک بی درمم

بخدای که در موجودات — جز بامرش نمی شود منظوم
کی بماندم چو قالبی بی جان — تا ز دیدار تو شدم محروم

بخدائی که در پرستش چون — آسمان را رکوع فرمودست
دست حکمش بکلبهٔ خورشید — خرمن روزگار پیمودست
کی ز چشم بعشق خدمت تو — جان بعرض بر اشک پالودست
این سخن را عزیز دار که دوش — چرخ با من درین سخن بودست

و له

ای بزرگی که ابر خاک چو تو — دست دوران آسمان نسرشت
تخمی از لطف در زمین کمال — چون تو جز آب روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری بکرم — باز بر پشت روزگار نوشت
غرض او تویی و خدمت تو — نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرای که تو نخواهی بود — در و دیوار او چه خوب و چه زشت
بخدای که کعبه خانهٔ اوست — که بود کعبه بی تو ام چو کنشت
میزبان اول آنگهی خانه — رویت الله تحت و باز بهشت

گرچه شب سقطهٔ من بهر کرد — پاره‌ای از روز قیامت بشمرد
عاقبت عافیت آمیز او — گنج بزرگست بسی از رنج خرد
من چو بنیم دست خویش آسمان — کی برم از گردش او دست برد
نقش طبیعی سترد روزگار — نقش الهی نتواند سترد
بی‌خبری حاصه درین حادثه — تا نشوی بر سر این همچو کرد
واقعه از سر بشنو تا بپای — پای بدین راز چه باید فشرد
سوی فلک میشدم الحق ازانکه — تا بشناسم سبب صاف و درد
خاک چو از حال من آگاه شد — روح برو از غم جرم برد
نرم نرمک گفت شوی بنگری — تا کلهیت آید ازین بیعت برد
حلم مرا باز برو دل بسوی جنت — راه نکو عهدی و بادی سپرد
از فلکم باز عنان باز تافت — بار دگر باکرهٔ خاک برد

ای شاه ز نقدها کی باشد — در کیسهٔ صبح و شام موجود
در کیسهٔ عمر انوری نیست — الا نفسی سه چار معدود
و آن نیز ببستند و چهار اونی — تا جمع کند چو نقد معهود
گیرم که یکی دو زان بدوزد — تا را ای ملک رسد بمقصود
گردست تصرفش ببرند — و این عاقبتی بود نه محمود
انگه چه زند چو دست نبود — در دامن جست و جوی مقصود
دانی که چو حال بنده اینست — ای عنصر عدل و رحمت و جود
شب خوش بادیش کن یکی — نه شاعر و شعر هست منقود
دی تا باید شب تهنیت — ابستی روزهای مسعود

دوش گفتش چون احمقان ز خانه چو تیر — نزد کو بر سستی کاک شدم
هیچ القصه تا بگردن و ریش — همچو جولاهه در مغاک شدم
نیم شب را چو در زنی کامل — از گریبان بسوی چاک شدم
حاصل آن شب چنان بیابودم — که ز معجون مغز پاک شدم
گفتم ای کیر آب من ببر — بس که خوش خوش برنج حاک شدم
رفت سر در لحاف خایه کشید — یعنی از کنده کس هلاک شدم

ایا خورشید و مه در پیش رایت تیره و تاری — بروز و شب ز خورشید و زمه هم نقصه در روزن
بس این سردی و تاریکی که در من هست تا گم — ازین سردی و تاریکی بذک بینه در روزن

ای فلک قدری که در انگشت قدر و همت — از شرف مهر فلک دیدی ترا مهر نگین
هست بر خادمان از خاتم تو در بساط — هست بین چاکران از خامهٔ تو در یمین
آدمی را تا بدان رخ بر فروزاند چو شمع — آن زهر کامی جدا چون مانک معدوم از انگبین
آن همی باید که آدم را برون کرد از بهشت — آن همی باید که با قارون نهان شد در زمین

و له

گنبد فیروزه گون با اختران سیم رنگ — هر شبی تا روز وصف بی نوایی میکنند
روزگاری بی مرادی وصل را هجران آید — اتفاق تنگ دستی دوست را دشمن کند
صعب تاریکیست در راز روی تو شبها — شمعها باید که آن تاریک را روشن کنند
باره از اعتقاد خویش نزد من بحجت — تا شمع را روشن و این چهره را گلشن کنند
ورنه فراش برای مکرمت را نصب کن — تا دو دانگی در وجوه یک منی روغن کنند

جون بهاء الدین اعز اشاخ عزت باد بود — شکر آن نعمت بواجب کرد الله العالمین را
کرد کارش در حوز آن این دو گوهر داد او — مثل آن حاصل نیاید بحر ملک و کان دین را
آن جهان محمود سیرت مهتر مسعود طالع — نام سیرت داد آن را نام طالع داد این را

مرا بپام درستی همی کند پرسش تو — چو چشم دادم بر من سلام چون نکنی
کشنده پای بدامن درون بلی شعرا — چو دست بخشش از آستین برون نکنی

چو چار چتر زارکان بارگاه تو باد — مخالف تو گرو هست عیش تو شیرین
دو نیم تن چو ستون و دریده دل چو — چو میخ کوفته سر چون طناب راه نشین

تو ای سیف زنگ اجل چون نگری — که الحق بانصاف درخور آنی
بدین تیزی و روشنائی گوهر — ترا اندر نیامی چو باید زمانی
نه در دست تقدیر ملکی بگیری — نه در خواب ایام خونی برانی
ترا ذو الفقار علی خود گرفتم — گران قلتبانی گران قلتبانی
حقوقی که در گردنت هست او را — بگویش دولت چون فرو می گذاری
بدین مایه داد و ستد بعد ماهی — چه تاجیر بر دست چون میتوانی
چرا قدر مردم ندانی ولیکن — تو مردم نه قدر مردم چه دانی
خرابی عالم ز تو هست پیدا — مبادا که اندر جهان دیر مانی

سدید سپهر را دوش گفتم — که همتاش نیست در عقل بدین سن
جواب این سوالم باز فرمای — که عمری در دماغم گشت خرمن

چو باشد

چو باشد خایه سگ در دهانت — بود در نیست بگوزش که مکن

چون ترا روزگار داد و بداد — تو چرا داد خویش نستانی
تا توانی بگرد شادی گرد — کاید آن گاه آنکه نتوانی

گفت صاحب غرض که بد گوید — در سرای فلان فلان و فلانت
گفتم از این حدیث ره به بود — کیر خر در کس هم این و هم آنت

ای شمس الدین و شمس فلک آسمان تو — ای صدر ملک صدر جهان آستان تو
ای چرخ پست همبر رای رفیع تو — وی ابر رفت همبر بذل بنان تو
اسباب دهر داده دست سخای تو — اشکال عقل نسخه کشف بیان تو
ذات مقدس تو چه جاییست از کمال — یک جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر لامکان روا بودی جای هیچکس — از قدر و از مکان تو بودی مکان تو
ور بر قضا روان شودی امر هیچکس — راه قضا ببستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان — راند درین زمانه همی بر زبان تو
گر باز ماند کلک تو گوید که در زمین — مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو
مریخ را بخنجر تو سرزنش کند — گر دیده سپهر به بیند سنان تو
شکل هلال و بدر ز تابش شمس نیست — این هست عکس جام تو و آن ظل خوان تو
واندر مراتب هنر آسای ملک را — آیین بیان دگر شده از آستین و سان تو
تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد — بیخ فنا بر آمده از بوستان تو

فی الهجا

قاضی تو اگر پند برادر بپذیری / گیری ز طلب کردن این کنگ کرانه
کانکس که چو تو کودک نوخاسته باشد / تنها نبرد کنده به بازیش بخانه
زیرا که چو در خانه نپسندند خشما / کابنده مرا ننگ کجا هست زد و کاخ

لقسم

بخدائی که روز را دامن / با گریبان شب گره کردست
پشت چرخ از نهیب تیر قضا / خفته همچون کمان بزه کردست
کارزوی توام جهان فراخ / تنگ چون حلقهٔ زره کردست

در قناعت و خویشتنداری گوید

ای بدریای عقل کرده شنا / وز بد و نیک اختران آگاه
چون کنی طبع با که خویش پلید / چه کنی روی سرخ خویش سیاه
نام آن و وزن بچون دیده حق بینش / وز در هیچ سفله سر کم خواه

در جواب مکتوب دوستی

هست در دیدهٔ من چو عنبر از زر سفید / روی حرفی که بنوک قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر / دارم از بهر شرف خط شریفت نگاه

در مدح ملک الشارقی العالمین جلال الدنیا والدین گوید

طاعت پادشاه وقت بود / هر که در بندگی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدای بود / سایهٔ رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشاه که جبرئیل / بخت با سایهٔ همای آرد
ستر عالی جلال دنیا و دین / کاگر سوی سدره رای آرد
جبرئیل ار بی رکاب روانش / نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حل مشکلات امور / کلک او عقده گشای آرد

ملزم ۱

گاه با اصطناع انصافش / خدمتهای کهربای آرد
روز حکمش قضای عزم ترا / هر زمان زیر دست رای آرد
رشک دستش ز سعی نیسان را / گهرهای کعبهای آرد
آنکه چون عصمتش بتی بندد / دور چشمش کی بپای آرد
مردم دیده را ز خاصیتش / آسمان از زر قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر / بسته دست و گشاده پای آرد
نفس نامی ز روح حق او / برگ سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد ابلقیش / کس بداود لحن نای آرد
بنده گرچه بدست برد سخن / با همه روزگار پای آرد
طبع حسان مصطفای گوی / تا ثناهای غم زدای آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود / وانچه طبیان ژاژخای آرد
از سلیمان ز مور و پای ملخ / یاد کن هر چه این گدای آرد
تا بود زاده نبات زمان / هر چه خاک نبات زای آرد
باد را خوردی چو عدل بهار / رنگ فرسای و مشکسای آرد
لاله ناشکفته پی ز نسیم / رمحهای سنان گرای آرد
نرگس نوشکفته نی بر نسیم / جامهای جهان نمای آرد
جاهت اندر ترقی بادا / کز مددهای جانفزای آرد
خصمت اندر تراجع بادا / کز حللهای جان گزای آرد

ای کریمی که جرم هفت اختر / هست با عرض لطف تو پیکی
تو نی آن مکرمی که عالم را / ضبط کردی بمختصر بیکی

هست مهمانیکی مرا امروز — تو گلی تنگ چشمکی میکی
او ز مستی بیک دمی کرو ست — من بد و داد خواهم از سه یکی
هیچ باشد ترا ظرافت آن — که درستی مرا صراحیکی

بارها هان و هان بر و خواندم — که بده عشوه بهر دادن می
گیر خر نیز بر زبان راندم — هم نیز سود چون فرستم وی
گیر خرد رکس زنش بس هان — چه کنم آخر الدواء الکی

و له در مدح پسر ای گوید

این همایون درِ فرخنده سرای — تا ابد باد در اقبال بپای
جو بشی ایمن شده از وسوسان — زیرا کسب شد گیتی و فنای
اندر و خاصیت مغناطیس — کاهن از طبع در و گیرد جای
دشمنانت همه انگشت گزان — دوستانش همه انگشت نمای
نتوانند ز رفعت بیمود — آستانش انجم گیتی بپمای
لفظ و معنی هر پرسش همه آن — مرحبا خواجه دراخواجه درای
مجد الدین بو الحسن عمرانی — که ز احسانش سرشتست خدای
آسمانی نه بتد بیر بعقدر — افتابی نه بتحویل و برای
کان چو قدرت بنود در افزون — وین چو رایت بنود نور افزای
ای بقضا بر سخا دست — کشته انگشت کرم چهره گشای
دست تو کلید باغ کرمست — بلبل کلک بر و وحی سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال — دایم از شوق بود ناپروای
کار از روی بزرگی و شرف — کاذوهای فلک را فرمای

طبل بر خواه تو در زیر گلیم — وز غم حادثه نالنده چو نای

چون من بره سخن فراز آیم — خواهم که قصیده پار آیم
ایزد داند اگر جان کنی را — تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بعقده در شود تا من — از عهده یک سخن برون آیم

فی الهجا

نکنم خواجه را بنخش ابجا — لیک بر خوانم ابیتی زبنی ۲
ان کارون کان چهل مؤمنی — خواجه آنست کاید از بس فی

من بدین گیر خویش در تابم — می ندانم که چیست درمانم
سر بوسه دبد ستانکم — گر سنه بشکنند نخوانم

ای سعد سپهر دین کجا ی — کانار سعادتت نهانست
باز هم ز زمانه کم گرفتی — واین هم ز کیادت زمانست
ای عادت قلت المبالات — این کدام دوستانست
زین گونه بضاعت مودت — در حمل کدام کاروانست
ما را باری غم تو هر شب — هم خوابه مغز استخوانست
زان روی که روز نی از فراقت — با سال تمام تو امانست
سالیست که دیده پر آبم — بر طرف دریچه با سبانست
رخساره گاه رنگم از اشک — در هجر تو راه کهکشانست
روزم سبهت از انکه جستم — از آتش سینه پر دخانست

چون صحبت اندر ساله بگذاشت … کو مرد غریب و ناتوانست
گرچه زده سپهر پرست … آخر نه چو بخت با جوانست
بر خیزم و بنگرم که حالش … در حبس تکسر از چه سانست
از دست مشوز سقط من … بای تو اگرچه در میانست
سری دارم که گر بگویم … گویی که جمعیت انجمانست
آن شب که دو عالم از خواص … گفتی که دو محنت آشیانست
و اجرام نحوس اینکبار … در طالع عافیت قرانست
از عکس شفق هوای گیتی … یک معرکه لمعه سنانست
گفتم که چو شب گران رکابست … تدبیر می سبک عنانست
مهمان تو آمدیم یا نیست … یا لیتم از آن دو میهمانست
تا از در مجلست که خاکش … از خاک بهشت جاودانست
سر در کردم اشارتت گفت … در صدر نشین که جایت آنست
من نیز بحکم آنکه حکمت … بر جان و روان من روانست
بنشستم و گفتم ارچه صدر آدست … عیسی بنود که میزبانست
القصه چو جای خود بدیدم … کز منطقه بیک برکرانست
با خود گفتم که انوری کجا … هرچند که خانه فراخ است
لکن بحضور او که حدش … حاضر شدن همه جهانست
دانی که بقدر بی بدین جیب … نه حد تو خام قلبتانست
فی الجمله زخود خجل شدم نیک … خود موجب خجلتم عیانست
از آنرو رسم دانی نیک … داند آنکس که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر … زان گونه که هیچ کس ندانست

[illegible]

بی کورکمان حریف چو باین … چون آنکه گمان بیگمانست
گفتیم که چو شب سبک ترک شد … اکنون که چه ساغر گرانست
چون تو به کانه دست بردی … بر جستم و این سخن نشانست
از گوشه طاری که شکمش … معیار عیار آسمانست
بر خاک درت نثار کردم … شخصی که برد نثار جانست
یعنی که گرم ازوی تمکین … بر سدره منتهی مکانست
درگاه سپهر صورتت را … تا حشر برم بر آستانست

وله

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار … نعل اسب اختران در کوشش گردون کنند
آفتاب رای ای ابر دست گوهر بار تو … آز را از بی نیازی جاودان قارون کنند
لمعه رخسار جاه و عکس آهنگ دشمنت … کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را شاکرد خوار رعیت شیطان هیکلی … کآنچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
از نهیب او نهنگان رخت بر خشکی کشند … گر شیاطین صورت اعمالش را چون کنند
یکدم ار خالی شود حلقش که زهرش باد و مار … راست چون دیوی بود کش آنکه در کون کنند
از شره گویی همی حلوای صابونی خورد … گر خمیر نان او خود جمله از صابون کنند
حاش لله گر بماند یک هفته دیگر بمرد … آه و واویلا که تا آن مشت مسکین چون کنند
کز نهیب معده او هر شبی تا بامداد … اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
محنت آشوب شکمش کو از پنجم بکند … طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کنند
صاحبا یارب جزایت خیر باد اخیر کن … کاندرین موسم بسی خیرات گوناگون کنند
یا غلامی چند را از بهر حسبت بر گمار … تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار … پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

یا بکوران پیش کز عالم برآرد قحط گل — تا بسیلی از حدود عالمش بیرون کنند
یا بنزهای اهل دیوان را که تا من بنده را — زانکه مجری دارم اجری یکی افزون کنند

وله

ای جهان را الحضرت تو پناه — در جاه تو تا قیامت باز
در کهت قبله که بر که و مه — خدمت او فریضه شد چو نماز
کره ابروی سیاست تو — آشتی داد کبک را با باز
نظر رحمت و رعایت تو — ایمنی داد آذر از نیاز
در زوایای سایه عدلت — فتنه در خواب پای کرده دراز
گر جهان را بود در شد تو حزم — ورکه جیران زد هر کرده باز
ور فلک را بود ز رای تو مهر — در شب تا ابد کنند فراز
ای حقیقت کمال نست لیت — آسمان را درو مجال مجاز
وان سعادت وجود نست کر — حدثان را بر روا امید جواز
ای زجاهت شب ستم در سنگ — فرقت باد بعور سنگ انداز

ای بدندان دولت آمده خوش — در دو دندانت هیچ بهتر هست
دارد از غصه آسمان دندان — بر که بر نفس همتت پیوست
زانکه هرگز بهیچ دندان خرد — بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی از حرارت جی — در دو دندانت چون گهر بنشست
باز ننمود آسمان دندان — تا الم بار کشیدی دست
بر دندان سفید کرد قضا — کفش ای جور جوی غنوده بر بست
آب دندان چونی آوردی — گوش تا رایگان توانی بست

مرغ آنم که جامه در دندان — زان بقا مرش بجان نخواهی بست
خبر و دندان کمان لخند — آسمان و بهتر میان در بست
کفت و ستم عشوه بست دندان برد — دو سه دندان آسمان بشکست
درخشش جمله هر کش دندان — مرغ قرایت و آستانه بست

ای که ده زشیعت فلک تحاشی — منتخب زحشم نفره از جواشی
در بندگی تو بهره دار مکان — یکسان شده اند ز وی خواجه تاشی
هندوی تو یعنی که جرم کیوان — بهرام فلک چون دنا قباشی
پیشانی شیر فلک خراشد — روباه تو در زمین خراشی
از سایه رایت زمانه پوشی — دارد امن همت ستاره باغی
کر هندسه مدح تو ببودی — قا در که شدی برنجش تراشی
ای روز جهان از تو عید دولت — آن روز مباد اگر تو نباشی

وله

ای همت را فتابت دست — آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا — هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک — آرزوهاش در جگر نشکست
هیچ سر ز آستان تو بنشود — که کله گوشه در سپهر نخست
باز در طاعت تو کبک نواز — دیو در دولت تو حرز برست
آن شهابست کلک سرع تو — که ازو هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو تا بره بک شام — گرد تشویش از جهان بنشست
همتت دامن کرم نفشاند — از هم در زمان زفاقه برست

نایره

ای بجای کو از علو بفکند
انوزی را از حرص خدمت تو
نتواند که زحمت بدهد
هست اینک ندیم حلقه در

فوب

پیم دست تو چرخ را از دست
چون بر آتش بود قدم بر دست
گاه و بیگه چه هوشیار و چه مست
ای جهان بر در تو باز بهست

انکه او دست دولت را سبب روزی کرد
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت ذوالنون
با جهانی کنت آن کرد که با خاک نبات
فضله بزم تو فراش نبود ور بر بنت
بخت فیروز ترا اکبر بند فیروزه چرخ
پاسبانی که جهان گر تو بگوی بخشند
زبده گوهر آن شاهی گز گوشه تخت
از سراپرده آن شاه گر انگشت نغمه
از شب و روز میندیش که با ختنامهم

در کف تو را در فیروزی و بهروزی کرد
هر که خدمت جان پرور تو روزی کرد
آزرادای جود تو ره آموزی کرد
ابر نوروزی و باران شبانروزی کرد
باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
تا قیامت سبب نصرت و فیروزی کرد
عدل بی فتنه گزین پیش جهان سوزی کرد
سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد
ماه را پرده بدرید و قبادوزی کرد
انکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

ای انکه لقب ناش تا قب تو
مومن بزبان برسی ادا جا
خورشید جهان را بهر وظیفت
بر چهره گیتی اگر نخواهی
گیتی بلب خشک بی مرادان

هر شب ز فلک اهرمن بماند
نام پسر و کنیت تو راند
از رای تو نوری دگر ستاند
خالی ز سیاهی شب نماند
بی دست تو آبی نمی رساند

وازموکر

وازموکر آن بی محابا
همتش فلک با فزون انشا
وار قدر تو اند حرف بجم
بر بنده تو کاسمان عنبت
چون مایه شناس هست افزونی
کربیت اجازت باد خلوها

بی جود تو کس را همی نماند
پس دو ظلمت هزبر زاند
کلک تو نهند زانکه او تواند
آن خواهد کانجم بر و فشاند
عشق تو وزین کونه او نشاند
تا ایت الراحلون بخواند

ای خنده بزخی و فیروزی
بر لاله برخ و سبزه خنجر
چون تیر نهاده کار عالم را
تو ناصر دینی و ازین معنی
در حمله در بده و دو زنده
پروانه سمند ظفر باشد
فرزین بهی دو عرصه رستم را
صد شه به بیاده بر اندازد
می سازد باختیار من بنده
ای دوز مخالفان ببست گشته

باز آمده در ضمان بهروزی
در باغ مصاف کرده نوروزی
یک ساعت در کمان تو نوروزی
یزدان همه نصرت کند روزی
صف می دری و جگر همی دوزی
چون شعله ارسنان برافروزی
انجا که بلعب اسپ کین توزی
انرا که تو بازی در آموزی
تا خرمن دشمنان همی سوزی
می خور بمراد دل شبانروزی

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا
نهاد آدم لفظ و تو چون مراد از لفظ
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت

جمال احمد و جود علی و نام حسین
سواد عالم عین و تو چون سواد از عین
نوشت نسخه روشن ز حاصل کونین

جمالت آب حیاتست و تشنه تر هر روز / بدیدن تو خداوند صد چو ذو القرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت / بمود از دل او دست تو مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان میمون / چو عرض قدر تو دادند اختران بر این
ز حسب حال درین قطعه رمزکی بشنو / چنانکه چنگ زند دستی بر دهن
مرا که طوطی نظم در این حصن حلی / چو جوجه های بکل در بنا شده آخر شین
اگر چه بط و حمایم اگرچه کرامت تو زیب / بجه بزیور مسیحی و زینت را بنین
شوم چو هیئات کبک دری برابر تو / شوم چو هیئات طاوس بر ابر تزین
کنم چو فاخته در گردن از سپاس تو طوق / از آنکه هست درین کهن او بس تو دین
سرا کمیت بهمه جای شکر بلبل وار / و گرنه نابیه کش باد هم ز غراب البین
بقات باد بخوبی و خرمی چندان / که ابجدش بهد یا رجز بمنزل عین
حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر / چنین او نکند کم علاج های چنین

مفتی شرع کرم عاقله ملت جود / آنکه از مادر احرار چو تو کم زاید
فتوی بنده بجواز روی کرم بر خوان / حکم فتوی بکند مشکل آن بگشاید
خواجه ای بنده خود را نه بتکلیف سوال / برادر دل خود مکرمتی فرماید
مدتی بنده نیابد خبری زان انعام / هم در آن منتظری عمر همی فرساید
چون خبر یافت بهم از خواجه بپرسد کان / کو کرا آنچه تو فرمود از او می باید
خواجه گوید که فلان نیست برو زو بطلب / بنده ام درکشد و هیچ بر آن نفزاید
چون دگر روز بپرسد که فلان حاجت است / تا بدو بگرود و بس باد آ بگراید
ترکی چند از من بهده کو چاکر کی / منشی کلبتره و بیهوده بهم در خاید
گوید شیخ ابجد ما رفت کنون ده روز است / تا رسیدت برود ابجد از آن می کاید

بنده چون از پس آن رفته بخواهد رفتن / عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید
درنشاید که عوض خواهد از او آمدنش / که حوالت بپذیرد پس از آن تا باید

اگر بر سلطان گردون نور رأیش غالبست / پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالبست
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان / همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
اگر نه او در سرای آفرینش آمدست / ننگ عیبش از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج سخا زور دلش از بر دست / ابر در باران لؤلؤ زر کفش را نایبست
از تحتاجان چو کلکش در مسیر ابر جوست / از گوی دبو و کلک او شهاب ثاقبست
وی همی گفتم که از دیوان رای صائبش / آفتاب و ماه را هر روز نوری راتبست
آسمان گفتا چه میگویی که گوید در جهان / پرتو نور نبوت را که رای صائبست

در مدح بهاء الدین علی گوید

بهاء الدین علی کز موج جودش / دمی دریا دکان را خوش دلی نیست
دلش با بحر اخضر تو امانند / ولکن آن بدین بی ساحلی نیست
بنادر معده آزی نیابی / که از انعام عامش ممتلی نیست
برود در سایه اقبال او شو / که زان به کیمیای مقبلی نیست
حسودش گفت که امثال او بود / جهان آخر درین بی حاصلی نیست
کرم گفتا بلی لیک از هزاران / یکی همچون بهاء الدین علی نیست

بی ساحلی

و له

ای به تو دین عزیز و دنیا خوار / خوار شد هر که با تو خواست عزیز
ای ز نعمت سرای قدر ترا / آسمان آستانه و دهلیز
جز نظیرت بدست آورده / دستگاه دهر از آن همه چیز

پیش طبعت حدیث دریا ست
هم چو در پیش کان حدیث پشیز

از موالید ممکنات وجود
چون تو چشم قضا نه بیند نیز

زانکه گشت از توالد اجداد
امهاتش عقیم و آبا حیز

تا میان هزیمت و نصرت
تیغ چون کند ناکند تمییز

از تف تیغ خشت باد تهی
دشمنت را دماغ چون گشنیز

زیر سنگ اجل شکسته چو گوز
هر که با تو دو دل بود چو مویز

تو برو کردن حسودت را
که سرب با دجر جرو ارزیز

انوری این همه تکلف چیست
چون بگویی که سبلتش ابز

طبع او با سرشک سیمابی
طبع زنگار و سرکه دار حیز

سبلتش یک بیک چو سبلت کس
روز و شب سر بر آستانه تیز

ای بزرگی که از شمایل قدر
ملک را از بنیتی و دین را زین

نور رای تو فالق الاصباح
کف و کلک تو مجمع البحرین

روزی خلق تا بیوم الدین
شده در ذمت سخای تو دین

ز آسمان تا بپایه شرفت
از زمین تا باسمان ما بین

سقطه تو سواد مسکون را
ای ز سکانش چون سواد از عین

بنده خویش اگر بود عاجز
ای ز دنیا نه عجز دیده و شین

بر آن کربت و بلا آورد
که نیاورد کربلا بحسین

قطره از تحمل کشتی
اشتری از تحمل کونین

ای سلامت بصحبت عطشان
چون باب حیوة ذو القرنین

زآرزوی علاجت از دل پاک
در حنین آمده عظام حنین

کنفته

گفته بودم بخدمتت برسم
خردم گفت احتیاط من این

نزد سیمرغ به از آن خوشتر
کش عیادت کند غراب البین

التماس خلال دالی از فخرالدین خالد کند

فخر دین یک التماس است از توام
روزها شد تا همی پنهان کنم

خرده اکنون در میان خواهم نهاد
بر تو و بر خویشتن آسان کنم

گشنگی داری اگر بخشی بمن
خویشتن در پیش تو قربان کنم

شکرهای آن کنم دانی که چه
با یکی با کاشانم کان کنم

در بن مانی که دندان برکنیم
سهل باشد بر کشم فرمان کنم

در میانم گر معد نبود خلال
چو بکی یابم که درد دندان کنم

لیک از کس بس در میان دوستان
بس مداوی گر برای آن کنم

چیزهای کو همیت خواه کس
نان نبوید نیز اگر بریان کنم

در مدح تاج الدین ابوالمعالی المستوفی گوید

ایا بعالم عهد از تو نوبهار وفا
چرا چنین ز نسیم صبات بی‌خبرم

بخامه چون تو شناسی که زنگ زدوی
خرد بباغ سخن لب شکوفه هنرم

بصد زبانت چو سوسن که [illegible] بودم
که چون بنفشه ز سستی فرو شد است سرم

کرانه کی عرق نسترن به بب آری
بس فرست و اگر نه بگوی تا نخورم

زبان چو لاله بگرد دهن در افگندی
که گر نیایدت از سبزه دمن ترم

فرو چکیده ای ز نشاط چو بوستان افروز
بدان امید که زین رطبه بوی جان ببرم

برون شدی و فرو بردی سر چو نیلوفر
باب غفلت و دانسته کامی

دو روز رفت که چون شنبلید زرد شده
ز تشنگی بنهایت نه خشکم و نه ترم

ز تف چو ظاهر نفاخ زرد گشت رخم
ز غم چو باطن او پاره پاره شد جگرم

سرم
نخورم

چو گوش این سخنت همچو پیل گوش بود — که چیست عارضه با من بمعرض چه درم
نه بی وفاست چو ایام با همین خوانم — نه زین سپس همه نکبت چو ارغوان شبنم
تو این چه بینی این بین که با فراغت تو — هنوز دیده چو نرگس نهاده می نکرم
چو دستهای چنارست هر دو دستم — دگر نه پیرهن از جور تو چو گل بدرم

ای خداوندی که گر خدمت کردن کشد نشاط — از ره جنبش فلک در گردنش افکند بخ
هم نکوخواه امانت را دایم بروی تو — هم بداندیشان دت را دایم نگون من نخ
ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر — در خزیران صدر گستردانه تموز دابیخ
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب — حدت خوی از عذار مه فرو شوید دنخ
میوه ها سر در کشد از شدت گرما بشاخ — ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بیخ
وحش را گردد زبان در کام چون سنبت — مرغ را گردد نفس در حلق چون پای ملخ
اندرین گرما بختم هیچ سردی ای کرامنیت — جز یکی کان نسبتی دارد بمس یعنی که یخ

شخصی بخانه انوری شد و کلاهی و کتابی بسته و این قطعه در تقاضا گفته شد

ایا پای آن خطر بر کشید — که با شد زبر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوق ترا شد بسخر — قدر تیر کلک ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن — دلم می زند همچو آتش زبانه
درین شب که از خانه بخت دونم — که با داش برزد آسمان بهانه
ببردی دو درپیش عالی رکابت — همی تاختم اسب وده تازیانه
سرانداز دم بیکه گشته تازاد — کسانت یگانه دو گانه یگانه
همه راه جهد اندم افسون نکو گفتم — چو اطفال را وقت خواب اوفسانه
که تا روز خواهی بنوشتی نوشتی — سماع مغنی شراب معانه

دلم از طرب موج میزد چو دریا — که آخر در افتاد یک خشک نانه
طمع بر زبان همین که صیبی — خود اندر سرم جیبد شد ادم ده ا
چو اندرو ثاق آمدی تا نشسته — فرو ریختی خود ده صوفیانه
که احوال کیستی نوا نی نه دارد — دلا چند ازین حالت ابلهانه
من چو بید در سبلت افکنده بادی — چو در ریش خشک از ملاقات شانه
که یک بار عیش خوش حاصل — صبوح ترا استماع ترانه
دلم در پی خدمتی کشت واله — که این بس حقیرست و آن بس میانه
زبس شیر مردی و روباه بازی — برون جستی آخر چو یوز از میانه
کتاب تهافت کلاه سرخسی — که همراه شد با تو از بنده خانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت — بران جمله دادی قرار شبانه
که فردا امانت بکه می فرستم — دو سه روز شد چیست چندین بهانه
بدین دست کاکنون برون — بنه بعد ازین پای بر آستانه
سخن چیست در خدمتی جاسوسی — که دارم ازان منت بیکرانه
کله باز ده زینت می بکوم — که لعنت بران کیر خواره زنانه

بکلاهی بزرگ کرد مرا — آنکه گیتی بحشمتش آید خرد
آنکه آب کلاه داری چرخ — آب دستار خواجگیش ببرد
هر که بیش قبای خدمت بست — بر کله گوشه سپهر سپرد
گر در زهره سپهر نبود — تا کلا هه بخورد ودلب بسترد
بس چو از قلت المبالاتش — کس از آن پس مرا بکس نشمرد
دست از صحبتم چنان بکشید — پای بر فرقتم چنان بفشرد

که نه محرم شدم بشادی و غم   نه حریف آمدم بجانی و درد
گفت آنرا کلاه چگونه نهم   که کلاهی نبایدیش زد و برد
خبر یار اگر راه ما غلط است   بسپه راه باز گرد چو گرد
آن جوان بخت را بپرس و بگوی   که سفینه بده کلاه ببرد

فی مدح الامیر یوسف نجم الدین اسمعیل بهاء

میر یوسف سخن دراز مکش   وقت می بین چگونه کوتاه است
گرچه مستغنیم ازین سوگند   حق تعالی گواه و آگاه است
کین چنین جود اگر بحق گویی   نه سزاوار آنچنان جاه است
راه آن هیچ گونه می نرود   کین جوانمرد بر سر راه است
تا نگویی که ابجد طالب سیم   کهربا نیز جاذب کاه است
احتیاج ضروری مشمار   اینک اشباه را باشباه است
گر تویی یوسف زمانه چرا   دل من ز انتظار در چاه است
ور منم معطی سخن ز چه روی   بعطا نام تو در افواه است
زانچنان جیبها که کس را نیست   کز پی پنج دانگ پنجاه است
حاش لله مباد یعنی چو   راستی جای حاش لله است
دوش بیتی دو می تراشیدم   خردم گفت چیز بیگاه است
این یکی شب مکن تعلل اما   کیست کورا هوا نکوخواه است
بو که فردا کز نه با این عزم   تا بغداد ای حشر این ماه است
من و هان پیش ازین بگویم   شیر در چشم و رشته یکتا است
روز طوفان باد خیمه نکوست   خاصه آنرا که خانه خرگاه است

ای بزرگی که دین یزدان را   لعبتت صد کمال افزود است
وان که من بنده را خداوندی   میوه و گوشتی فرستاد است
میوه در باج افتاد و بلی   کس درین فصل میوه ننهاد است
گوشتی ماند و من درین مانم   زانکه رعنا و محتشم زاد است
لبش آهنگ کاه می بکند   چه عجب نی لبش ز بیجاد است
گفتم ای گوسفند کاه بخور   گر علفها همینت امداد است
گفت چون گفتمش خوارم گفت   در کدیه خوای بگشاد است
گفتمش آخر از که خواهم جو   اینت محنت که با تو افتاد است
گفت خواه از کمال دین مسعود   گر ولی نعمتی بس آزاد است
منعمی کم بادرس کلمات   کین زبان بسته این زبان داد است
بکرم استاد کی فرمای   کز شره برد و پای استاد است

تمام

و له

زندگانی مجلس عالی در اقبال قیام   چون ابد بی منتها با دو جود و دوران دوام
آرزومندی بخدمت پیش از آن دارد دلم   کاندرین خدمت توان کردن بشرح آن قیام
هست امیدم بلطف و صنع حق عز اسمه   کاتصالی باشدم با مجلس عالی بکام
باد معلومش که من خادم نه اکنون بر حقیقت   تا ز اشعار سنایی رغبت دارم تمام
بعض از دیوان او الحق بدست آورده ام   قطعه قطعه بیت بیت از عمرو و زید و خاص و عوام
چون بدان قانع نبودستم طلب میکرده ام   در سفر وقت میسر و در حضر گاه مقام
دی همین معنی مکرر بلفظ من خادم برفت   با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم بلی از انتخاب شعر او   نسخه یی بس بی نظیر و شیوه یی بس با نظام
عزم دارم کان بروزی چند بنویسم گر ...   شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام

لکن از پی کاغذی منی کرد تم سواد / هست امیدی که این خدمت چو بگذارد بپام
حالی اردر خانه دارد دنبک بدیکشه / زو منی چادرم درستید با منت یا بوام
از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ / تا بدین چیزی کی بعذر دارد و السلام

اگر برنج ندارد اجل بخیب الدین / که هیچ رنج مبادش ز عالم اندکیش
بیاره سیبی بر سرم نهد منت / بشرط آنکه کردد بر نیارم پیش
بوقت خواندن این قطعه ام المعنی / بگوش دل او بگذرد که ای درویش
دل من از سیبی خواستن برآمد / دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش بش

از باغبانی کدوی تر خواهد

بردم بکدوی تر بدو حاجت / انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا بکدوی خشک من کر هست / اندر همه باغ من کدوی تر

عود
ای هنر از آتش طبع تو بوبا تجو / دی فلک در خدمتت چون شکر بسته کمر
کار من با شکر و عود آمدست اندر / وابن مجمر زد آن مجلس نماند جز خطر
عود و شکر ده مرا کین غم بمن آن میکند / کاب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

ای حکم ترا قضای یزدان / داده چو قدر کشاده نامه
تو عمده ملکی و ممالک / لوح است و کفایت تو خامه
بر خاک نهاده آب و آتش / پیش سخط تو بار نامه
در جیب کشت سیاه کاهست / حاشا که فلک کبود جامه
آن شب که در آن نشست میمون / با عیش جهان مع الغرامه

در حجره کل نصیر خباز / بودیم چو خامه چو جامه
از حک خیال پر شتابی / وز باده دماغ پر شمامه
بر دست جهم یکانه بود / در کسوت جبه و عمامه
او در ابطلب بکوچه کردی / ما را بدو وعده شاد کامه
در آتش صبر چند باشیم / ساکن چو سمندر و نعامه
ای قصه چنین بر آب منویس / هم سر که بده هم انکامه

موی روباه خواهم از تو بشعر / تا زمستان بجود فراز کنم
موی داده نشد بکره بازی / سیم چندانکه موی باز کنم

ای کریمی که در زمین آید / هرچه رست از سخای تو رستست د ست
لغزی گفته ام که تشبیهش / هست احوال بد سکال تو بست
آنچه از پارسی و تازی ام / چون مرکب کنی در حرف نخست
در زمان هر که بیندش گوید / یکی از نامهای دشمن تست
باز چون بار پارسیش اهاد / در کس ما در ش چه سخت و چه سست
وانچه باقی بماند از تازیش / هست همچون شمایلش بدرست
مر مرا در شبی که خدمت تو / روی بنمودم آب لطف بشست
داده آن عهد که برکف دست / بشت ابهام از زکوع آن جست
بره از یخته شد وگرنی نی / نه تو در بصره و من در بست
بدو هستیت نیستی درسان / تا که مرفوع هست باشد و هست

در مدح فرید الدین ابی المکارم دعا الکاتب گوید و پیراهن سبلی خواهد

ای پایه دانش از دولت عالی   وی دیده بخشش از کفت روشن
اقبال به نسیم و بوی خلق تو   یعقوب و نسیم و بوی پیراهن
پیراهن دولت تو دور از تو   تا حشر فرو گرفته پیرامن
همچون زه و جیب قدر دامن تو بسط   دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریز پای پیر گردان   بر پای تو سر نهاده چون دامن
ایا بجز فن تو امثت دیدن   ای در همه فن چو مردم یک فن
از جیب کتان سنبلی تو   سر بر زده قلبتانی یعنی من

۳

ایا رادی که اندر ناف آهو   ز بوی خلق تو خون میشود مشک
ترا دستیست چون دریا گشاده   چرا بر من فرو بستی چنین خشک

همت

احکام دین چو با شرف دین تو درست   آن را عنایت ازلی تقویت کند
آن کاملت او که نماند نشان جهل   کو علم را بکلک و نظر ترتیب کند
از رای اوست تابش خورشید قادر   مه زان بطبع تابش ازو عاریت کند
هر دم ز غایت ورعش کاتب مشتغل   همسایه را بغزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بقوت فتویش بعد از آن   با گرگ میش کشته لجاج دیت کند
ان ها بمنصبش بکنی تهنیت کردن   حورا همی بمنصب او تهنیت کند

تو آن فرزانه و آزاده مردی   که آزادی ز مادر با تو زادست
دلت گر یک زمان در بند تا شست   بیار دست فرمانت گشادست
اگر بی تو نشستی بود ما را   غرامت را اجل جان آستادست

تو گویی

تو گر گویی که روز آمد به آخر   حدیثی از سر انصاف و داد است
و لیکن چون تو بی روز زمانه   برابر که چشمم تا بداد است

و له

ای همای همتت سر بر سپهر افراخته   کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
دور بین چون کرکسی خصم افکنی چون عقاب   باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا   از یکه خیزی که هست از خشم صبح الا جهه
تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوست   بر تنای برز دست و تیغهای آخته
تخت بیدارت خروسان سحر که خیز را   از یکه خیزی که هست از خشم صبح انداخته
فر شاهین استقامتا خردل در بر سینه   چون دراجهای شتر مرغ از ...
بکسپرای سبزه اتابای بند کانت ...   از جمله ها بکف کرد دست جفتی فاخته
طوق قمری بر قفا چون تذرو اندر دو چشم   تا ختن آورده دل را ز غم برداخته
تر زیب از کبک و تیهو برده بس بی اختیار   مانده اندر شش در حبس قفص با باخته
هر یکی چون باکه کلک مار یابد صعوه کرم   سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
جوجو اصل ... سبزی می بدانند از علف   وان غلامت وجه گنجشکی ندارد ساخته
مرو می کن پاره از زن و رشتش کو نشره   چون دو زاغند این دو شهر آواز کشور ...

لک

ای فلک پیش طالع شکیت   کرده بر دار اختر بد را
فتح باب گفت یار آید   قلب دی ماه شاخ بسد را
مستعد قبول نطق کند   فیض عقل تو طبیعت دد را
تو بمانی صد قران و گر بشی   برسد روز همچو من صد را
بکم از فکر لی بود ما را   رای عالی و جان بخرد را

در وبال من آن محل داد / کی تو درد سری دهی خود را

رباعی

پایی که ز بند عالمی بر رست / بالوده بخون وزین سبب دل خست

ای تاج سر زمانه آخر کم از این / کای دست خوش زمانه بایست شکست

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات / چکنم بی ثبات و بی هنگم

گر خطایی برفت بر قلمم / هست از آن شرم چون قلم رنگم

تا نگویی که شعر نیز نگفت / حاش لله نه مرد نیز نگم

از جهانی بجست مجرم و بس / گرچه هست از همه جهان ننگم

چه شود از من آن گرانی کم / هم تو دانی که چون سبک سنگم

الحق الحق هر آنچه کرد ستم / در خور هر عتاب و هر جنگم

بد مشو با من و مکن دلتنگ / که ز بد کرده نیک دلتنگم

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دستت / کرم چیزی ندادستی من بی تقصیر معذوری

ولیکن گر کسی پرسد چه دادستت روا / که گویم عشوه اول روز و آخر روز دستوری

چون برگهای طوبی مدحم بنام تو / یک روی بر دعا و دگر روی

در خاطری که بلبل بستان نعمت است / اطراف باغ عمر ابد را از آن نکهت است

با برگ و با نوای چنین بنده چون منی / هر روز بی نوا تر و بی برگ تر چرا

التمثیل

روبهی می دوید در غم جان / روبهی دیگرش بدید چنان

گفت خیر است

گفت خیر است باز گوی خبر / گفت خر گیر میکنند سلطان

گفت تو خر نه ای چه می ترسی / گفت آری و لیک آدمیان

می ندانند و فرق می نکنند / خر و روبه هر دو هستشان یکسان

زان همی ترسم ای برادر من / که چو خر برنهند مان پالان

خر ز روباه می نشناسند / اینت کون خران بیچاره ان

اجل حمید الدین گوید در بانوی فرستد

اوحد الدین انوری ای من ... طبع تو / دی هوا و عشق و مهر تو مرا و طبع من

هم بر چنین دولت وصل تو اندر ربع / گر مجلس دولت و اقبال گردد در ربع

در مدح قاضی حمید الدین گوید

بحمد الله چون کسی ... نظمی / رد شوار گویم نه آسان در ستم

ولکن بعالی جناب حمیدی / اگر وحی باشد هر اسان در ستم

ز فضل و هنر حیث کان نیست او را / بگو تا مرا گر بود آن فرستم

همی شرم دارم که با ای ... / سوی بارگاه سلیمان فرستم

همی ترسم از ریش چند ... / که خار مغیلان ... فرستم

من و قطره چند سوی سباعم / چه گویی بر چرخ ... فرستم

من و ذره چند خاک زمینم / چه گویی بر چرخ کیوان فرستم

چه فرمایی از صدمت سنگ ... / در خشی ... رخشان فرستم

با بابان گر از نکهت تیره ... / نسیمی ... بنیان فرستم

همه روضه ... حشیشی است ... / شوم دسته ... رضوان فرستم

همه لقمه نیست بر خوان علم / از آن ... پیش لقمان فرستم

سخن هست فرزند جانم و لکن / خلف می نیاید بکرجان فرستم

کیوان

نه شعرست سحرست از آن می که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چه و تا چند گویم فلان را همی پیش بهمان فرستم
کسی را که دامن سزد گوی کردن بر پیش تحفه گوی گریبان فرستم
کسی را که نو باده وحی باشد بقایای وسواس شیطان فرستم
بمعبود طبیان و محدوح حسّان اگر بانگ طبیان لحیان فرستم
بهانه است این چند بیت ار نه حاشا که من زیره هرگز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد بایست از آن شب درانم گریبان فرستم
فرستاده شد گرچه نیکو نباشد که زنگار آهن سوی کان فرستم
زکم دانشی گاو گردون چو بینی بر شیر گردون گردان فرستم
وگرنه چرا با چو رستم سواری چنین خرسواری بمیدان فرستم

حمید الدین در جواب گوید

مرا انوری آن چو دریا توانگر همی از سخن زاده کان فرستند
بنان باز رسیده چرا تره او بس عزیزی چرا نیز مهمان فرستند
چو بی برگی من در او شد مقرر ز خلد بر بیم همی خوان فرستند
ولیکن چو او بر سر گنج باشد چنین سعتها خوار و آسان فرستند
چو مر گنج را جای ویرانی آمد همی گنج خود سوی ویران
بدانست کو هیچ کم مستنه طبع از آنم همی راح و ریحان فرستند
بجانا دآن دوست کو دوستان را غذای بی روح جان فرستند
زنیت الشراب آن بنا به کرمان صراحی قدحهای حیوان فرستند
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین همی داروی درد و درمان فرستند
اجل مجد الدین که در نظم عالم همی سوی افلاک فرمان فرستند

مرا اوحد الدین در ایام بهمن همی تحفه عهد نیسان فرستد
غرامی که مرا حنی شوم از زمانه کرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الوی زباغ رضا نزد طبعم پر از میوه های لب رضوان فرستد
زبی دانشی باشد انکه از گدا به چنین سنگها سوی عمان فرستد
بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت بر بلبل چنین لحن و دستان فرستد

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع پیش دریاهای مالامال از آب حیات
شاد باد ای فخر محمود باین ارواح تو رو که تو محمود عهدی با بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانی بر عدو حالی از نا منطقی چون اصم یابد نجات
عقل کل خطی بیاکرد از و گفت ای عجب عقلم اکبر سخن داند مگر اقضی القضات
دیر ماند ای رای و قدرت عالم تا بود آفتابی بی زوال و آسمانی با ثبات

اوحد الدین کی در جواب رسول بد هر داد علم و بستاند
ببزرگی جواب این مثنوی بکند چون بفضل برخواند
اگر داند که حال عالم چیست بس تواند گران بگرداند
هم تواند که ماند از چه بود عقل اینجا همی فرو ماند

وانکه از هیچ روی نتوان گفت که نداند همی و نتواند
ماند یک چیز آنکه خود نکند گرچه حالی تواند و داند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست گر بی تیغ کس قضا راند

کم ز افعال او نیابد از آن   که سبب در میانه بنشاند
غنی مطلق از غرض دور است   فعل او کی بعقل ماناند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم   خویشتن پیش از این نرنجاند

شعرهای کمال آن سخن   پای طبعش پرده فرق کمال
که چه نزدیک دیگران عظمیت   مجمل از مفردات وهم و خیال
سخن چند معجز است مرا   در سخنها سحر حلال
گویم آن در خزینهای ازل   بوده موزون طویلهای لآل
همه همچون ازل قدیم نهاد   همه همچون فلک عزیز مثال
مایه‌شان داده از خراج درر   صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم خرد   همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی فزوده قدر و بها   چون جواهر بگردش احوال
رحمت بر آستان خاطر او   روز مولودش آستین بلال
چون جهان شد که در سخن بشتاب   حلقه زلف او ز نقطه خال
اوست که خاطر جوانش تیز   شعر زاید همی چو آب زلال
اوست خاطر که گوی برباید   بکفایت چو جادوی محتال
جمله بر دیدن آن سخن بشتاب گشت   از همه گفته‌ها صواب و محال
ای مسلم بنکته در اشعار   وی مقدم ببذله در امثال
طبع پاکت چو بر سوال جواب   وهم تیزت چو بر جواب سوال
تا زند دست آفتاب سپهر   آب عرض جنوب و عرض شمال
آفتاب شعار و شعر ترا   بر سپهر بقا مباد زوال

[illegible]

خرد دوش

خرد دوش از من بپرسید و گفت   کای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه چیستان را   که از لفظ و معنیش دامست و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم   که من حاکم عدلم اندر میانه
هوا و نفاق از میان برگرفتم   کلام رشید خداوند خانه
رشید اختیار زمانست و طبعش   درین فن چو در زلف ژولیده شانه
قوی باشد اندر زمان تو الحق   اگر کرده کسی اختیار زمانه
بماند بباید بگر تا جهان را   چهار آستانه است و نه آشیانه

هیچ دانی ارشد الدین که از کف طبع تو دوش   من چه شربتهای آب زندگانی خورده‌ام
ان غمام ما تو چون پرورده آن قطره را   این همی دانم که من زان قطره جان پرورده‌ام
گرچه ایام بدان خاطر قوی جود و همت   راستی بر دوش ایمانی دگر آورده‌ام
تا و تعیین کرده یعنی که شعر توست شعر   پاره بر کعبه خویش اعتقادی کرده‌ام
نام من گسترده شد یکباره بی از نظم تو   ای عزیز آورده بر نامی که من گسترده‌ام   مرید

تجلی ای خط و شعر تو دام و دانه عقل   هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
زمن زمین خداوند من ببوس و بگوی   که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
نزاده مادر گیتی همه هزار قران   نه چون تو یا چو جگر گوشه یگانه تو
چو گردیی که رساند زمین بدامن تو   چو موی کی که رساند بهوا رشانه تو
فو بر زمانه نه آن بر گشاده سیمرغی   که خوابگاه مگس شاید آشیانه تو   بگاه
رخاء تو نه عجب کاختران کرانه کنند   بر آسمان زمواران آستانه تو

مرا از خدمت تو جاه هست بانع و بس — که جاهلیت مرا جاه بیشکرانهٔ تو
دگر نه مرد تنگ چشم من چه خواهد آن — که معتکف ننشیند بر آستانهٔ تو
اگر ز روی ضرورت کرانه کردم دو سه — ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانهٔ تو

تو با من نسازی که از صحبت من — ملالت فزاید شما را و تا سه
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم — تو در فاژه افتی و من در عطاسه
نه هر جا که باشد سخن زر نباشد — که باید زر و دیده ام صد حماسه
ز من بو نواسم امیر رقیبه — تو خود می شناسی بعلم فراسه
کتاب دگر راست آنجا تجمل — چه آید ترا از کتاب دگر آسه
گرفتم بود که نه مهین نان چو باخ — نباشد نه خوردی خدنگ و تکاسه حرس

تو کس خواجهٔ دهر که چو تو — کس دیگر کسی نشدست خس است
من کی بی کس نیم بنفس خودم — لاجرم هر که چون منست کس است
نسبت ماه و کس بعیب بی هنر — گر همین هر دو نیست بیش بس است

غم بتکلیف بسته من میاره — زانکه بسعی تو تن آسان شوم
من خود اگرها در غم از دها است — تا که بزاید بسر آن شوم
پرسی و گویی که ز من بد بگوی — روز دگر با تو دگرسان شوم
چون تو نیم من که بهر چند زر — کو بقلان گاه بهمان شوم

ای شاه جهان چه صندوق گرسنه است — از بهر چه بخاص تو شود بانگ برآرد

وانجا که فقد مال تو بر در موض — وینک زنند و حق طمعها بگذرد
یک ماه دگر گرندهی سوزن عنکبوت — حقا اگر آن جبه ترا جبه گذارد

با فلک دی نیاز مندی گفت — چون بست گر نیاز مند کنند
زان جفاها که گردش تو کند — تو چه گویی که با تو چند کنند
ای خراس اختران بی معنیت — چند بخت مرا نژند کنند
بی سبب هر زمان چو بایهٔ خویش — پایهٔ طاقتم بلند کنند
تو بتو هر زمان چو بایهٔ خویش — تا که طاقتم بلند کنند
برنستان گرانتی پا بم — هفت عضوم بر و سپند کنند
حلقه حیب کند در حلقم — هر زمان حلقه انکمند کنند
عالمی تا ببندد احوالند — تا که احوال تا بند کنند
در احسان بگو که بگشاید — بلجن را چو تخته بند کنند نبکشاید
در احسان چرا ببندند آخر — چارهٔ کار مستمند کنند
ما در انیم تا قضا و قدر — زهر این چشنها زفند کنند
فلکش گفت بر بروت مخند — که جهانیت ریش خند کنند
کی بمو بی فلک بیا و بزن — گر بموبی از و گزند کنند

گر چه در دور تو ای دریا دل کان دستگاه — مدتی گرگان شبان بودند و شیران محتسب
واندر آن دوران که آن انصاف روی — فتنه ها شد ذو شجون چون قصه های منشعب
سایه گستر حدیث القوافی کو هست — کان ز اول حادثه است زد ز دیهای منقلب
در غم دور فلک تا عدل باشد گور پشت — عافیت را کی تواند بود قامت منتصب

کان دو در بابی بند در حبس دل پر اضطراب — زانکه کان پیوسته محبوس است در یا مضطرب

در حق بوالحسن گوید بجهت حبس

مرت عالم آخر برسد بی هیچ شک — طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد
احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد — آدمی زاد از بقا یکبارگی مایوس شد
خلق را بی وجه روزی عمر شاید بود — وجه روزی آنکجا چون بوالحسن محبوس شد
ای جهان نرا بود بنیاد از طریق مکرمت — چون تو منشا اصل شدی یکبارگی [illegible]

هم در حق وی گوید

بوالحسن ای کسی که در احسان — وعده ها از عنبت تو مایوس است
دل و دست تو که شاد باد — بحر معقول و کان محسوس است
نکبت عالم نکبت تو — شرع ملکوت و ملک معکوس است
داغ آسیب دور تو دارد — هر اساس ستم که مدروس است
دوش آواز نیاز می پرسید — که کنون دور دهر معکوس است
گفت نی گفتمش اخوان حسب — طالع مکرمات منحوس است
کرمت با مکث برگرفت از حبس — که کریم زمانه محبوس است

بیت

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت — کز کل خواجگان جهان بوالحسن به است
پنداشتم که باز وی احسان بوی کند — آنجا که بر کتف علم سروری نهست
یا همچو سرو نشود آزادگی کند — آنرا که باغ و برکه و سرو چمن است
یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنکه — در بیش او نهاده بگو هر کجا نهست
مودود احمد عصمی عشوه ها بداد — گفتم که اوست و سرافراز بیت
راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه — حال شکان بوالحسن از حال من است

سنگی ز ایوان او ... [illegible]

بیت بیت

رباعی

کر عقل عزیز را بفرمان تو می — تا رنجه ایم از بلی آسان شوی
زین قصه دیر باز چون البقره — هم با سر درس آل عمران شوی

رباعی

دست تو که در سجود جود اندر زو — سرمایه و ترتیب وجود آید از او
دستار چه که گیدش خدمت کرد — تا بینت بنگشت بوی جود آید

در مرثیه مؤید الدین — هر کس اثری همی نماید
گفتم که تشبیهی کنم نیز — باشد که تسلی فراید
لکن پس از آن جهان معنی — خود طبع سخن همی نزاید
با این همه شرح حال رحلت — شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگ دل بود — عنقا بتقفص درون نباید
می گفت کجاست باد فضلی — کم زین سر خاک در رباید
یزدان که گره گشای فضلش — بند قدر و قضا کشاید
بشنید باستماع لایق — چونانکه جز آن جهان نشاید
لطفش برسالت اجل گفت — کین بنده صنع می چه باید
بر شاخ مزاج بلبل جانت — تا چند نوای غم سراید
کر مختصرست عالم کون — رای تو بر او همی گراید
بخرام که سکنه دگر هست — تا آن دگرت چگونه آید

رکن دولت و دین ای ایزد ست اجل — شدی و رفت ببین حاصل جهان از دست

بهای دم شخصی دم هنر بشکست — زمانه بی درمردی در کرم دربست
دلم حریق وفایت چو کرد خاکستر — یتیم وار بر و جان بماتمت بنشست
فغان ز آفت این ریخ ساز راحت سوز — فغان ز گردش این جان شکار چیره پرست
کر صورتی که بعمری نگاشت خود بسترد — گر گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
زمانه عقد گهالی گسیخت وای دریغ — کر آسمان نتواند نظیر آن پیوست
زد اسکاه عناصر چه فایدست بگوی — وازین کشیده دو دام سپید که هست
که روزگار بس از انتظار بنگ در آن — بدین دو دام همین مرغ صید کرد و بخست
اگرچه در غم هجرت بنوکه ناخن اشک — نماند هر دو یک دیده که دیده بخست
دگر چه هیچ شبی نیست تا نزدست دماغ — هزار دیده نگردد ز اشک میگون هست
زبان حال همی گوید این متقبل مرد — که از چه عید و عروسی کرانه کرده برست
تو پرورید که کابو که آسمان بودی — از آن قرار نکردی در آشیانه پست
زمانه در توان دل بنیست بیداست — که ماهی فلکی را فسره نگیرد شست
که بود جز تو کسی سال زندگانی کرد — چو در گذشت بشد ماتمش تمام نشست

ای جهانت بمهر دل جویان — آسمان هم درین سوگ بی نوایان
موبه گر گشته زهره مطرب — بر جهان و جهانیان مویان
عمرش خوی زنج ترش کرده — بی تو بر زندگان چو بد گویان
کرده احرام ماتمت بر روی — چرخ مایان مشتری رویان
من زنج زیارتت عاجز — وانکه آن کعبه را ابی رحویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طرهٔ سیه مویان
خونم از نعمت تو بود و نهان — در یکی روی دارش وی آن

زانکه پیوسته مردم چشمم — هست روی از غمت بخون شویان
ای که مستور عدتت کف تست — قطره در ابر سیجوی بی شویان
نور و ظلمت ز پویهٔ حدست — خاک کویت چو عاشقان پویان
نفس تو تا زمان و در منزل — تازه گلهای ارجوی رویان
تو تشته کانی سوره در بست — همه هم شهریان هم گویان
وفش رخ درخیالت آورده — ددش اسد روح گویان

رباعی

مسعود سعادت جهان بود و نماند — فهرست سعود آسمان بود و نماند
گو خواه بمان کنون جهان خواه نمان — چون آنچه از و خلاصه آن بود نماند

نظم مرثیه هر که چون ز موجب آن — یتیم وار تفکر کنم بر آشوبم
ابر عادل در یک دو بیت نقدی کرد — هنوز نیش از مر انصاف جای می‌دوبم
وز آن نشاط کر آن نظم از آن منتج شد — چو سرو تر ز صبا پای حال میکوبم
زهی معید که تنبیه کرد بی زجرم — زهی ادیب که تعلیم کرد بیچوبم

رباعی

بس دور فلک که اختران بگذارند — تا مرد و شی چو بلجین باز آرند
کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی — تا ماتم مردمی و مردی دارند

گفتم چو لطف یار رضا ایم قبول کرد — جانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام داد مید — روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود بعد از انتظار دراز کلو گرفت — نومیدیی که جانم از آن در و خسته شد

کیرم کرسنت حمله برخاست از جهان　　آخر در زکوة جرا نیز بسته شد

ای باقلیم کبریای تو در　　آسمان شحنه آفتاب عسس
جند کوئی جه خورده بوثاق　　تو بدانی اکر بخواند کس
جه خورم جون ببنج نوشکی روزان　　نزد مطبخیم جو که هوس
بجزائی کر مجمل روزبی　　بتفاصیل او رساند و بس
کر زمین د هوای خانه من　　نه همی سور بیسند و نه مکس
همین کر اسباب زندکیم آروغ　　هیچ معلوم نیست جز که نفس

توان کریمی کز التفات خاطر تو　　بیاز نا یابد در نعیم دنیا دا افتند
خود برای تو تا معنی بدست آرد　　هزار سال در اندیشه در از افتند
بیست بیت مدیح تو در کرم بینی　　جهان فتند که با صلاح ان نیاز افتند
عجب مدار که اندر سرای عالم کون　　کهی شب بفتند کار و که فراز افتند
ز حرص مدح تو باشد کر از درخت هنوز　　لطیفه شلانیم بخته باز افتند

سحرگاهی بنزد خواجه رفتم　　که بنزاید مرا جاهی و مالی
بدست خواجه در ده بوز دیدم　　کز ان هر بدتر بدا او را هلالی
در آمد مرغکی و انکه بمنقار　　ربود از فرق هر بدری هلالی

رباعی

از مشرق دست کوهر آن نظام　　ده ماه تمام را طلوعست مدام
اینک نه بکر که آن خداوند کرام　　بکفته به نوی ز هر ماه تمام

عنصری کز شعر می صله یافت　　نه ز ابنای عصر برتری است
بیست اندر زمانه محمودی　　وارنه هر کو خنده عنصری است

در موعظه مرد کوید ان النفس لاماره بالسوء المنتقی

برترین پایه خرد را عقلست　　بهترین پایه خرد را تقویست
بر جمادات فضل آدمیان　　هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
جون ازین هردو مرا خالی ماند　　آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافران را که آدمی نشمند　　نقص بل هم اضل ازین معنیست

منعمی بر پیر دهقانی کذشت اندر دهی　　نان جو میخورد پیش باره بر موی دوک
کفتش ای مسکین نکو تا الجنان روزی دو عیش　　پیر دهقان کفت من لذاتنا ابن الملوک

رباعی

ازداه ز ریه کاتب فرداه　　بکشاد شبی در تماسل خانه
آورد بصحرای جهان مردانه　　خوارزمیکی باره و دندانه

وله

من بد عهدم راجه میکوی　　هر جه کوئی سزای آن هستم
لطف باری بریده باد از من　　تا بخدمت جرا نپیوستم
می ندانم زبانی سر زیر غم　　تا برفت آن سعادت از دستم
حاکم از جرم من بود مردم　　داور از لطف تو بود جستم
خواستم تا بیایم و کویم　　کر حریفان دهنبه جون رستم
بر تو که ذات هشیاریست　　که هنوز این زمان جنان هستم

۳

گر گشادن نمی توانم چشم — واین قوافی بحیله بربستم

ای بروری که کوکب کبریایت را — کمتر جنیبه ابلق ایام سرکش است
رای تو در نظام ممالک براستی — تیری که جیب گنبد گردونش ترکش است
اکنون که از کشاکش فلک بر مسام ابر — پیکان ها بدرا که در تیر آرش است
وز برف ریزه گوشه هر ابر پاره را — تیغیست گوییا که بگوهر منقش است
بر حسب حال مطلع شوی گزیده ام — وآورده ام بصورت تضمینش وآن
گویم که هر که چهره روزی چنین بدید — خامه کنون که طره شبها مشوش است
برخاطرش هر آینه این شعر بگذرد — کامروز روز باده و خرگاه و آتش است
چندان بقات باد که تاثیر نه سپهر — کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

وله

ای فلک پیش قدر تو ناقص — وی جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیگانه — مدتت را خلود آمده خویش
حلم تو زود و عفو دیر عتاب — حزم تو پیش بین و دور اندیش
در بزرگی ز روی نسبت و قدر — ذاتت از کل آفرینش بیش
دوش در پیش خدمت تو گریا — آسمانش بخدمت آمده پیش
بهر دانی چگونه خواهم خواست — عذر بی خودی و مستی خویش

یک دو منگ می بهمتی که جواب — پنج قدح ستش زبان بخورده و خفته
هفت فلک شد گواه و هشت بهشت دل از — نه ره ده بار در مدح تو سفته
مغز دهری بده زبان بنه روی — است چنان هفت هفته مدح تو گفته

می کشش یاران صبح مست چو با نیکی تو بخت — زین سه ده دارم یکی فرست نخفته

۶

ایا صدری که از روی بزرگی — فلک را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر و درایت چرخ و انجم — غمی از طبع و دستت ابر و دریا
کله با همت بنهاده کیوان — کمر بسته در خدمت جوزا
بر دست جوادت چرخ سفله — بر رای صوابت عقل شیدا
کفت پیوسته قسمت گاه روزی — درت همواره ماوی جای الا
بفضل این قطعه برخوان تا که گردد — نهان رای بنده بر تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش — حریفانی چو بختت جمله برنا
مزین کرده مجلس یان نگاری — بناهید زهی شیرین و زیبا
نشسته ز اتفاقات طالع سعد — بخلوت با رهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست ما چون روز و آن مست — ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین — مساعد هم چو با یوسف زلیخا
بر او کرده خوش از وصل و — دل من خوش بود امروز و فردا
چو چشمش نیم مستیم و مرا نیست — علاج درد او یعنی که صهبا
چه صفرا هاست کامروز او نگرد — درین یک ساعت از سودای حمرا
بانعام تو می باید که گردد — نظام مجلس و مجلس ما

ایا دقیق نظر مهتری که گاه سخا — توانی ار بچکانی همی ز آتش آب
بپیش دست سخی تو از خجالت ابر — بجای قطره باران عرق چکد بسحاب
گرسنه باده به در شکسته مخمورم — بیاد باده دوشینه هر سه مست و خراب

بذروهٔ فلک ماه برکشیده گرو ز چهرهٔ طرب و لهو برگرفته نقاب
امید ما بس از ایزد بجود دست تو گوی ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب
مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر تو لشکری بتفضل خمار با شراب

ای بزرگ زمانه که در سخا و هنر ترا نظیر ندانم مگر نیا و پدر
چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه شناخته بجهان در بهفت هشت هنر
دبیر و درزی و شاعر طبیب و دف افکن ادیب و مقری و قوال کارور لشکر
سه چار کنده و شاهد در او نشسته شادند ز بادهای گران مست گشته جای دگر
شراب بار رسیدست و ما زانده لب گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
پیک دو دو درد کر این سه جایگاه شو تو بجز پنج شش منی از هفت هشت بده

ای کریمی که از نوال کفت کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقرر شد بکف دست تو حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام شدست با منش باز می حلاله کنند
ره نیابم ده از پی کابینش زانکه از شبهه در پیاله کنند
شاد زی تا کرد ایکان فلک در کنار تو هزار ساله کنند

ای مقصد کشور چهارم در نیک و بد آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان هفتم باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخ وجود بنده فرعیست منسوب به آشیانهٔ تو
در دام حریف تو فتادست امید کمی بدانهٔ تو

خطی

خطی بوکیل لهو بنویسی یعنی بشراب خانهٔ تو

وله ایضا نوشتنی بر مهر

ای فلک با کلاه داری تو پیش قدرت کلاه بنهاده
زادمی زاده چون تو بی کرم مادر روزگار نازاده
خواب خرگوش غور کیس ترا شیر نر همچو روبه ماده
بنده را اشتری خر بطت اردو چون خر اندر خلاب افتاده
نی غلط میکنم کرده‌ای اند سخت آزاد و نیک آزاده
کل اشباح را فرود سوده کشته ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه حور اسند خازن خلد شان فرستاده
نقش بند جمال و واهب حسن داد حسن و جمال شان داده
قفل پیش لب چو بستد شان ز الهت چون کام پیش بگشاده
این دل اندر هوای تو بسته وان زبان بر ثنات بگشاده
نی بین که بیرون همی جهند از دام پنج شش کره خواره ناگاده
هست حاصل هم از مکارم تو همه اسباب عیش جز باده

ای جهانی پر از مکارم تو انوری در جهان ترا دارد
چون قوی دل بود برحمت تو هر زمان رحمتت همی آرد
چه کند گر چه نیست بر تو عزیز خویشتن خوار می‌نپندارد
بس که کوشد که با تو دم نزند کرمت خامشش نبگذارد
مهر می شرط شاعریست ولیک بنده را زان شمار نشمارد
زانکه یک آیت بیانت حکمیت گر بانصاف حکم بگذارد

اگر او پشت دست می‌خاید / همه را پشت‌های پای خارد
چکنم قصه چون دراز کنم / عیشش تلخ همی بیازارد
آب چون آتشم فرو بکشاد / بر سرم خاک غم همی بارد
آب انگور بو که سعی کند / تا غم غوزه در نیفشارد

سعد دست و خطر و کاسه کنند / هر سه بوثاق کهنه بنده
ترکش نی نی ستام نهاده / وز برف و وحل بپر سکنده
از سردی روز جنت دل گرمی / وز گریه ابر جمله با خنده
دارند بلفظ ترکی و هندی / از جود و مکارمت آیات و منده
لیکن من زن بمرد را دانی / باشند ولی از مروت آگنده
بی مرغ و میم وازین سبب هستم / با اشک جو مرغ پرکنده

از حضرت مخدوم التماس کند و شراب خواهد

ای بهمت برتر از چرخ اثیر / وز بزرگی دیس یزدان را اثیر
برده حکمت گوی از باد صبا / برده دستت دست از ابر مطیر
ای جوان بختی که مثل و شبه تو / کس نیاید در خم گردون پیر
بنده امشب با جمال الدین خطیب / آن برای و کلک چون خورشید و تیر
عزم آن دارد که خود را یک نفس / باز دزدد از قلیل و از کثیر
دیگکی خوبا که دانی پخته است / همچو دیگر کارهای ما حقیر
خانه ایمن‌تر از بیت الحرام / شاهدی نیکوتر از بدر منیر
تا باکنون چیز لیزی داشتیم / زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش روئی و تاریکی که بود / چون جفای عصر و چون درد عصیر

کاو

۲۲۳

۲۳۶

کاو دو نشای طربمان این زمان / خشک کرد از خشک‌سالی فا و شیر
یک صراحی باده مان ده پیش تیغ / ورد و با شد اینت کاری بی نظیر
تلخ [illegible] همچون عیش بدخواه ملک / تیره‌ئی چون روی بدگوی وزیر
از صفا و راستی چون عدل و عقل / وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
انگه او با لعل چون شاخ نعیم / ور نه باری زرد چون برگ زریر
گر درستی ای لبان شکر من / از تو گویم با صغیر و با کبیر
ور نه زد ادست ما و در منت / کای مسلمانان الدس کان و نغیر
انوری بی خرد کیها مکند / تو بزرگی کن بر و خرده مگیر

زرنک

ای فلک با کمال تو ناقص / وی جهان با نوال تو درویش
گم کند راه مصلحت تقدیر / گر نه تدبیر تو بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد / در جهانی و از جهانی بیش
دوش دور از تو ای مدبر عقل / نه مدبر عقل دور اندیش
کرده ام انکه یاد آن امروز / میکند جانم از خجالت ریش
جمع جنس کرده در زنبور / لطفت از نوش انتقام از نیش
پشت از کوزه کوزه بی نفسی / که کنون باد نفس کافر کیش
هیچ دانی که روی عذری هست / تا بخواهم ز نابکاری خویش

روبین

مرا مقصود فرزندان آدم / زبزرگان (فرزندان) حق خود شمرد ست
خداوندا وحد الدین اسحق / که گیتی بازگیهاش خرد ست
گرش بینی بگوی ای آنکه پایت / ز رفعت پایه گردون سپرد ست

خبرداری که فرزند عزیزت   چه پای امروز در خواری فشردست
بپای اندر میفکن دست گیرش   که اندر پای مال و دست بردست
فرید الدین کاتب دام عزه   نگر چون دشمنی یکبارگیش بردست
بگرمای چنین در چار طاقش   بدست چار خوارزمی سپردست
نبوانی شنید آخر که گویند   که آن صافی سخن محبوس دردست
بلی چند آتش باز روی آر   اگر دانی که آن آتش نمردست
مصون باد از حوادث نفس عالیت   الا تا نقش گیتی باشد و هست

ای بزرگی که از بلندی قدر   آسمان را نداشتی آزرم
هرگز اندر نفاذ امر ترا   از قضا و قدر نیامد شرم
شاهدست گر حقیقتی نکند   سایه و آفتاب سرد و گرم
بی شراب از تو شرم می دارد   خود نداند که تو نداری شرم
بتو چو بنشین درفش چون افتاد   که بجز ریش بر نتوزی جرم
چکنی باده سخت کن همدان   تا نشود همچو خایه خالی نرم
دختران کرام را کادن   زشت باشد بعون دختر کرم

ای خدایت عزیز کرده ز خلق   بنده را هست میهمان عزیز
گرچه دارم هم از مکارم تو   همه چیزی که هست در همه چیز
لیکن از جور دختر انگور   کی شجاعت دهد بمردم چیز
خادمشا طکیش کرده بزنگ   اهکنان دیده سیاه مویز
زده بر چهره خالها ز حباب   چادر و موزه کرده از ارزیز

دگراز

گر از درد آیدم امشب   از طرب بر فلک برم دهلیز
دختر طفل را نشاید خواست   تا نیاید بحد عقل و تمیز
جز با مرو لیسی قرآن جو بوی   برهش ای یکی فراکش تیز
دل بی حرمت و جان بخرد   کس بکبدان بپای در بتیز

در حضور خواستن دوستی گوید

نزارد مجلس بی تو نوری   اگرچه نیست مجلس در خور تو
چه فرمائی بگو بی مصلحت چیست   تو آئی نزد ما یا ما بر تو

نزد اکفی الکفاة شراب خواهد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیابی   جز نظیر خویش دیگر هر چه از خاطر برآید
باد کز خاک سم اسب بدرتخ بر فشاند   تا بر آذر آتش او فعل آب کوثر آید
گرش تبو کانت انوری بر در بپانست و بر   باز گردد چون حوادث یا چو اقبال اندر آید

روزی پیش موید الدین بدمستی کرده بود در عذر آن گوید

خداوندا که داند خواست عذر لطف دوشینت   چه گویم دز که خواهم یارب امروز اندرین باری
نیارد بنده استحقاق این چندین خداوندی   ولیکن تو خداوندی خداوندی آن داری
بستی خارچیها کرده ام چندانکه از خجلت   نمیخواهم که عذری خواهم امروزت بهشیاری
اگرچه دم نمی یارم زدن لیکن جنابت آید   بشوخی می برم پیش تو لطفی را بهمواری
بجز دیگران تشریف استشبه نتوان کرد   حدیث مصطفی میدان و بو ایوب انصاری

شراب خواهد

ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد   جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
جون رخ شطرنج پیش خدمت آید انوری   می دهش چندانکه چون فرزین شود رفتار او

مسعود قران ست ز رای هشیاری | یک دم چه بود که مطربی بگذارد
ز بستانی اقبال که بردارد | ما را گل و باقلی در یواج آرد

شکال نفاق اگر چه جهان | برزراست از سهیل تا جدی
ز خیانت کنم نه اندیشم | انوری باش می چگویی هی
خود کند هیچکس که دیده بود | از بس چند روز نام ری
بد نگویم بگو چرا گویم | ممتلی را بود که افتد فی
چون من از هیچکس نیاز نبرم | اخطل اینجا همان بود کا خطلی
نام کارد که هستی نبرم | که ندارند عاقلان نفس پی
گر اگر گویی ار نه محفوظ ست | عق باکم چنانک نور از نی
دزد را نیک داند از کالا | باسپان خلعتش بیدی
ره بی مرد کم شود بی مرده | ورنه پیدا است رشد از غی
خوار صحبت مباش تا باشی | صاحب صد هزار صاحب ری
قصه کوته شد آن کنم همه عمر | چون که توفیق داد ایزد حی
گر اگر بر کنم نهی پس از آن | از ندامت آخر الدوا الکی
ای همه کنم و همی گفتند | غضب و شهوت از سلول ابی
عهد و برکیت ای حاوی را | همتم گفت قد ضمنت علی

ربع مسکون آدمی را بود دیو و دد گرفت | کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشک سالی دین و قحط دانشی است | چند گویی فتح بابی کو و بارانی کجاست
من ترا انجام اندر حال صد بو جهل جهل | گر مسلمانی تو نعس کن که مسلمانی کجاست

اسمان

آسمان نخ کمال از خاک عالم بر کشید | تو زنخ میزن که در من کنج نقصانی نشست
خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت | ای در بنیاد اعمی چون نوح و طوفانی نکاست

سگ خشم و خر شهوت که زبون گیری منت | تیز دندان ترا زین هر دو در بن خاک کهن
نفس من کو ملک مملکت شخص منست | هر دو را مسخره خود کرد بتادیب سخن
ترک و تازیک شما جمله چرانند و سگان | که بجز خوردن و کردن نشناسند زین
تو چه گویی که کند نفس فلک همت من | گر تو گویش بیا خدمت این طایفه کن

هر که تواند که فرشته شود | جیره چرا باشد دیو و ستور
تا بکنی ای پسری ناخلف | ملک بهر در سر شیرین و شور
چیست جهان قعر تنور اثیر | خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگردد ز تن | مرغ و قفص هست که مرد ست
طره توان داد ملک را بقدر | سخره توان کرد فلک را بزور
خشم چو دندان زند همچو مار | حرص چو دانه بکشد همچو مور
چشمه خورشید شو از اعتدال | تا رهی از قصب و از سمور
خاک بشهوت مپر چون سپهر | تا نه زنخت عقره گیرد تنور
بو که گرت پای نت بگیرد چو دزد | خود که گرفتت گریبان عور
گیر که گیتی همه چنگست و نای | گیر که گردون همه باربد هور
طبع ترا زان چه که گوش کی | نفس ترا زان چه که چشمیت کور

دکور

مرا دوستی گفت کای خر کجایی | چرا پشت برزد ما می نیایی

بشنو بر گفتم که از بی ستودی — به یکبارگی میکند آشنایی
مرا گفت جون بار گیری نخواهی — که از خدمتت بینت ردی رهایی
بهمت عمادی جو اینش بگفتم — جه گفتمش گفتم که ای روشنایی
مرا از شکستن جنان در دنیا — که از ناکسان خواستن مومیایی

تو مرا گر پیاده ام مکوه — که مرا از پیادگی کله عیبت نیست
جنبش آسمان بنفس خود است — پای بند طویله و کله نیست
در سواری تو فخر مرد — که ترا جای لاف و مشغله نیست
تو جو گویی و در مفاصل کوه — حرکت جز بسعی زلزله نیست

لاف

چرکی

در قناعت و آزادی گوید

آلوده منت کسان کم شو — تا یک شبه در وثاق تو نا نیست
راضی نشود به هیچ بی لفظی — هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس برسته قناعت شو — کانجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منت — کین منت خلق کاهش جانست
در عالم تن جه مسکنی هستی — جون مرجع تو بعالم جانست
شک نیست که هر که پیچی دارد — وآنرا بدید طریق احسانست
لیکن جو کسی بود که نستاند — احسان آنست و بخت ما آنست
جز آنکه حر و دست در داد — در ناستدن هزار چندانست

در پند و موعظت گوید

بیشی ز هنر طلب نه از مال — اکنون باری جو می توانی
نان تا بخیال بر جود و نان — در حال حیات این جهانی

افزون

افزون نکنی بر آنچه دارم — قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن نه اینی — فارغ منشین زجان هوانی
کر حاجت تن بعلم در زیست — انجه تو و ملک جاودانی
ورنه جو بمرگ جهل مردی — هرگز نرسی بزندگانی
دانی جه قیاس است بشنو — بر خود جه کتاب حشو خوانی
زین سوی اجل ببین که جونی — زانسوی اجل جنان بمانی

ابیدو بیم کند خلق را بحق خلق — بدین دو خویش از خلق باز بس دارم
مرا جو دردل از این هردو هیچ نیست — ازو هزار ناکس بیشم کرش بکس دارم

اعتقادی درست دار جنانک — اعتماد ست بر آن نباشد سست
بنده را بیشک از عذاب خلاص — نرهاند جز اعتقاد درست

خوب

6

در مذمت روزگار گوید

دلم از کار این فلک بگرفت — که نه عقدش بود صنعت و نه حل
کبر در کون زهره و مریخ — تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک مبذر — تا نشوی خشک و تر جو حوت و حمل
واسطه عقد بین که آورده است — از هوای عدم بجای که امل
نیم کاران کارگاه وجود — خازنان خزانهای جهل
فضله فرخ آدم و حوا — حشو معلول علت اول
هر یکی روی در کشیده اند — زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
آدم آدم همی زنند و یکی — نه بعلم آدمی و نه بعمل

کارشان سال و مه منی و توئی | چشمهٔ شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند | در میان دو صد خطا و زلل
وحیشان در رسد که حاصل شد | شرف صد پیمبر مرسل
سبلت کنده را بمسطر زرق | استوا داده چون خط مجدول
همه را هوش سوی خشم و غل | همه را گوش سوی قول و غزل
روی گر بر زمین نهند ز کبر | بر کنند آسمان ز کند بغل
گر نباشند این چنان چه زیان | ور نمانند این سگان چه خلل
ور سلامت کنند بر دو زنند | کینه بر ضدای عز و جل
چند ازین خانهٔ سرای وجود | چند ازین ذرهٔ هوای اجل
ای دریغا که طینت آدم | ببهایم و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم اگر چه نیست مرا | نزد اینها درین زمانه محل
زین یکی را همی نباید دید | در قیامت ز اکثر و ز اقل

در شکایت روزگار گوید

جفای گنبد گردان بپایه‌ای برسید | گران فراز تر اندر ضمیر مایه نماند
خرد چو مورچه در تشت چیرست و کنون | مدبران ابد پر تشت و خایه نماند
در آفتاب حوادث جهان بسوخت جهان | که کوه را المثل دستگاه سایه نماند
کدام طفل تمنی رسد کنون به بلوغ | چو در سوالی دو پیاضی زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرائی که نظم عیش در و | بهمسرایه توان داد و همسرایه نماند
جهان وظایف روزی در من باز گرفت | مجاهزان فلک را مگر که مایه نماند
هزار موج شکر طعم در صفت گفتم | گرو گذشت مرا تا زه یکی صبوح

برادرم کرد و تن تا کند اد به بزو | همی گسسته نگردد چنوق او ز صبوح
درست شد که دو تن تا کند ز صد ماح | یقین شدم که دو من کوه به ز صد ممدوح

آسمان آن بخیل بد فعلت | که از و هیچ فعل بد نجهد
نان و آتش مجوز که هر که خورد | هر چه کرد دست از و بجان برهد
خاک از و به که گر کسی بتبل | مشکلی چو تیز داد بدهد
چون کریمان از و قبول کند | بس بهر دانه بیست باز دهد

ای پسر تا بفلک ظن سخاوت ببری | کا بچه بد به پیسارت بستاند همین
افتابش که درین معنی رایت بفراشت | اگر انصاف دهی آنک بحقیقت مبین
از بخیلی ننود انکه کسی داده خویش | بر کشد از سر آن تا فکند در بر این
پاره ابر سیه را ننهد بهره نور | تا باندازهٔ آن باز نخواهد ز زمین

گنجد روزگار نه از راه مکرمست | بر مادری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون چیزکی بهم افتاد باز برد | کفتی که نزد ما بامانت نهاده بود
و امروز هر که گویدم آن نیم نزد لی | گر ما در زمانه بتدریج زاده بود
چون ما تو نیست کو بمیش ار باز خواستند | گوئی دهنده از سر جودی نداده بود
گردون چو سگ بفضلهٔ خود باز گشت کرد | بیچاره او که کارش با کس فتاده بود

باآن

مردم از مشتری و زهرهٔ چرخ | خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهدی فسرده دلیست | وز همه کارها شکم خارد

وان کر فحبه ایست زاینده — که همه شب خدای ازار آرد
این دو سعد اند و ازان دو نحس — که بران هرکه هوش بگمارد
چند اندر زمانه زایشان — که بایشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی — که بجز شر و فتنه بار آرد
کیر خود در کس زن انکس — که درو هیچ خیر بپندارد

در جهان چند انکه خواهی بی شمار — نیستی و محنت او پر هست
در فلک چند انکه خواهی بی قیاس — نزهت آهو و خشم شیر هست
گر ز بالای سپهر آگه نه‌ای — زین قیاسی کن که اندر زیر هست
سور ها بگذشت بر خوان نیاز — کازم گر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بردم شبی — چرخ گفتا زین سخن دیر هست
گفتمش هر بیت گفتا ان که گفت — گر کنون رغبت نمایی کیر هست

هفت مدبر مدبر فلک اند — چون اجل حمله قاطعان امید
قمر قلتبان و تیر دو روی — که زند بر سینه ز جبث سپید
آفتابی که گرکش دست ... — تیغ بیرون برد ز سایه پدید
شرح آن دیگران همی ندهم — کهتر — گر فرو ماند و گر براز خورشید
تیز کیوان لب سبلت برجیس — کیر بهرام در کس ناهید
ح ب
کی بود کین سپهر حادثه زای — همه از یکدگر فرو ریزد
تا چه پیروز نست او که مدام — بر جهان آتش بلا بیزد

در جهان بوی عافیت نگذاشت — چند ازین رنگ فتنه آمیزد
بر نخیزد مگر بدست ستم — من ندانم کزین چه برخیزد
می نیارم گریخت کز نه زمین — دیو ازین روزگار بگریزد
بر نپوسی چو گر بچند کنم — زانکه چون سگ ز بد بپرهیزد
با بد از بس که این لئیم ظفر — با مقیمان خاک بستیزد
این چنان شد که بر فلک جنبل — شیر با گاو اگر برآویزد
زانکه باشد که در خراج فلک — چون پلنگان فساد انگیزد
هرکجا در دل زمین موشیست — رنگ و نشار بر فلک بیزد

در هجو سیفی مهتاب گوید

مهتاب طبع راد و خاصیت است — که ببندد بدان و بگشاید
نیکی جان چو جور بجز است — بد کردن چو عدل بزداید
باد تا بیست آن علی مهتاب — که اخص الخواص می زاید
سبب انصاف را ببندد زنگ — وقصب عهد را بفرساید
مغز از آدمی نکرده فرون — ور ز گام وفا چه فرساید
مه دریا نکرمت نکند — تا بجوی ثنا برون ناید
باز در جزر میکند تا شر — تا جواب کلش بپالاید
ای حسن ماهتاب دایی جهد — کاذ ز حادثات را شاید
تا گرش در حساب کون فساد — گردشش هفت جام در باید
بمراح نجی بدست قضا — ناگهان بر فناش بنماید

که ببند که در طوس که شدت گرما — از خانه ببازار همی شد زنگی

۳

بگذشت بدکان یکی پیر حصیری / بر دل بگذشتش که اگر نیست مرا مال
تا چون دگران نطع خرم بهر تنعم / آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست و یکی کاغذ کجکر برون کرد / حاصل شده از کدیه بجو جو بمثقال
گفتا دو ده گز حصیری بزرا چند / نی از للخ از گلگنب از نیی بال
شاگرد حصیری جوادا و بتخفیف دو / گفتش رو ای قحبه جو بس سخن زال
تدبیر نمد کن بنمد گر شود از ابرا / تا زنخ بپرسی تو بدیماه رسد سال
حال من و آن وعده نطع تو همینست / از بس که زنی قرعه و گیری بادا فال
ان بر طبق حال منم حاصل ای ساذگر / نان بر ورق هجو کشم صورت این حال

سدید بهتقی ای کیرها ان جگر کنم / که گیرجه داران جند ده در کجا رجه کس
بکن سبای شتر دبه در میکنی زرو / هبنه برده ندانم کجا بی حب حریس
هنوز گاه بجا در میان نداد جای / اگرنه مغز حرنت اداده انیت بس
جو شانه پیش بکن ده زبانی و دو گی / که همچو آینه ز دیت سیه کم بنفس
نه خوشتر اکه توان ریش را الجنبانی / کرا نوزی جو توی را انجا کند این بس

رئیس امین را جو بینی بگوی / که گرد فضولی بسی می تنی
بکن پوستینش و اشکونه بکن / که در پوستین خودم افکنی
نباید طپانچه مزن با درشتی / بدیدم دم آن سخن بیزنی
بردی که خالی همی آیدم / ازین نظم زیرانه مردمی
تو گرچه کمان شکرفی ولیک / بیازوی هجوم نه ای شکنی
مکو ضیدی دوستار ازدبت / به پیش تا تو خود را چه بد دشمنی

نگیرد گریبان تو هیچ بند / که با خصم در ملی پیراهنی
گرفتم که بر شعر واقف نه / که تو مرد یک پیشه دیگر منی
ندانی که گرد دیگری گوید این / جو روحانی وصابر و سوزنی
علی القطع ناچار و لی هیچ شک / تو گر کرد ه ای وگر کرد نی
بگوید با خود در سرقا نیست / که آخر بگو چند ازین غرزنی
بنا گفتنی در کشیدی مرا / تو ای احمق آخر زنا کردنی

ای سر از کبر زفلک بر زده / گشته گرد ان ز انجم فلکی
بعقابی رسیده از مگسی / بسماکی رسیده از سمکی
بس بس اکنون که پیش موج فنا / موج دریا همی کند یزکی
باز اگر تو قطع خوزی بمثل / جو بکه کوزه نقاع بی بلکی
از تو یک قطره خون بجلمه چکید / دور از اینجا اگر زهم بچکی
خواجه هستی چرا بنا موزی / خواجگی کردن از شهاب زکی

مقنع

حرزوا این چه جلم و جاسوسیست / صاحبان این چه عجز دیا بوسیست
آخر افسوستان نباید از انکه / ملک در دست مستی افسوسیست
اولا تا یکی که هیئت بکار / راست جون بهر کافر روسیست
ثانیا این کمال مستوفی / نیک سیاح روو سالوسیست
ثالث این قوام رعنا و شش / بر سر منهی و جاسوسیست
رابعا این کریم گنده دهن / مردبی حیلی و نا موسیست
خامسا این محمد رازی / بتراز ره زنان خنگلوسیست

سادس این حبیب بی تربیت
گرم میدان قطب جاسوسیست
همه ناز و کرشمه و کبرست
گویی از نژاد کاووسیست
سابعا این فرید عارض لنگ
از در صد هزار طاوسیست
ثامن القوم این بس بر جنس
راست چون پیل کور قابوسیست
کیست تاسع نتیجهٔ مخلص
که بجز هیچو زر مجوسیست
عاشر آن اکرم معاشر ...
گویی از کبرکان ناموسیست
اکرم اکرم نعوذ بالله ازو
هیکل مدبری و منحوسیست
مردکی اشتر است رومی
گویی از راهبان ناقوسیست
چاکر خام قلتبانی اوست
هیچ گویی کمال عبدوسیست
فرخا معین حسن ادی
هست مجوس و اهل تحبوسیست
احمد لیث آن مخنث دون
که همه خود توزی و روسیست
از کمال خری و بی خردی
جل اسبش کتان فیروسیست
هر یکی را از بس خوبی بد هیبت
کنز محض این بخیلک طوسیست
همه از روزگار معکوسیست
هرچه در کار ملک معکوسیست

گر برخ همچو زر مسیست

تاج عماد از کجا برخاست آخر تو
همچنین بی موجبی این دشمنیها با منت
بیهده خود در خلاف قصهٔ من راندهٔ
کافرم گر نفکنم گاهی در خرمنت
استین برزن خصومت را اگر مردانهٔ
تا سزا نیکو توانم کرد اندر گردنت
کیر خرای کون خر دانی چه گفتم این ...
خون این ناموس بپوشیده اندر ...
زانکه چون طیان اگر خواهم همی بنهاد
همه زان بیتی که گفتم کیر خر کون زنت

بخنک

بخنگک ریش گری در هر کی بیند
ز هجو روی سیاهی که هیچ بیند
کنون بخیمه زدن دانه برکشیدی
که مرغ ذکر تو با جاودان قرین خندند
دران ز لطف سخن چار دست و پای
چنان نشیند کان شیوه عقل کی بیند
مکن بعهد و تلطف دل مراد زنا
که چون ب خیمه دران تیر بنیک ...

در مذمت قاضی گوید

قاضی از من نصیحتی بشنو
نه مطول بیاز طویله در
بارها گفتمت خر از که دور
خر بغا نیمکن تو کرد آخر
بندا خوارد امت ...
ای بتصحیف تا قیامت خر
لیک در پارهٔ من افکندی
وانیکت سنگ در قفاد سبر
هین که شاخ هجا بهار آمد
پیش ازین هیچ نام و ننگ مبر
خشک ریش هجا کرا کنند
نان و نان چار دست و پای بخر
این زمان پیش ازین همی گویم
ایها الشیخ بالسلامة مر
بس ازین خون تو بگردن تو
که بدان آریم که گویم بر

در مدح اسب گوید

بزخنگی که بارگیر منست
دیو دالهٔ شود ز رفتارش
بز خنگی سپهرد اند و بس
در مقادیر یونیه مقدارش
استری نیست صاحبا دیوست
رایض طبع کرده رهوارش
عیبش اینست بس که بیکه و گاه
هست بیکار این و آن کارش
راستی بر در بیننده سفر باری
می کران قلتبان بسیم بارش
خواجگی را زمن که خواهی گفت
که بکن بر طویله بگذارش
خود گرفتم که بارگیر منست
ملک خواجست بهتر که دارش

شرطلگی کرده‌ام در آخر شعر / تا به پرگاله کم نهد خارش
کیر بابا ش در کس زن آن / که برد بعد ازین پرگارش

سهمش را چیز کیست بر گردن / واندرو چیزها نه یک چیز است
هیچ دانی در وجه شاید بود / باش در زیر ریش او تیز است
آنچه بر گردنت پرکاست / وآنچه در زیر ریش پرتیز است

جا کسی هایی که هجوی می‌کنند / گر بجویی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و سدید بیهقی / تا جلک عمزاده و کافی هری
تو همی خواهی که خخم شان تری / احتیاطی کن درین هیچ و شری
زانکه فرج استری حلقه را / بد بود با کیر خر کردن مری
تو خم خامی و من چون سنگ صلب / درنگر جدست این یا افتری
رخ دو تو کردست عزم درجات / گفتمت کز رگخری از غری
کیر آن هجا را آوخ کهنه شد / ای دریغا کردنی یاری گری

چو قاضی حسن در امور قضا / نیابد به از دختر شرع اضیه
فما لیته کان فی عزله / ویا لیتها کانت القاضیه

گرا عقل باشد ز بردست شوهر / چرا زیر دستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر آنکس / که فرمان بزن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد / بکاوو که دارد بگوش این سخن را

کمان مبر که زبی چیسی عادت آن / که هجو او نکنم یا ز عجز و کم سخنی
مرا بگفت هجا کرده‌ام بسم بجا و / برای من که هجا را بدو بجا نکنی

وله

حمید احمد حمد را اگر ببینی / بگویش ز روی ظریفی و یاری
که آخر فلان را از پرسید فتح / چه مقصود باشد بجز دوستداری
ز شعرا یمنی زانکه شعرت نباید / تو دانی که تو منصب آن نداری
امید مبرت ندارد هم از تو / تو آنکه مبرت بس امیدواری
ز نان و نمک در گذر کز لئیمی / مگس را بصد حیله بر خوان گذاری
و گر در همه عمر یکشب بنادر / چراغی دو سنگی خوری ضطراری
حریف از همه بحرهای دربند / دو تن با تو کردند آن استواری
لباسهای دهی شان که هردم / دما را زین کیسهاشان بر آری
زکس بر تو چون نیک عهدی بناگه / نه از حق شناسی نه از حق گذاری
تو ای زن بمرد آخر استغفرالله / بگو بر کجا میکنی تنگ باری

زعم خره را دیشبیت برکرده‌اند خوبان / که گویی عنکبوتی بر کس گادی تنیدستی
ری دارد کل و هر جا بی موی رسته در زاهم / مگس گویی بر اطراف کدوی خشک بر دستی
بجای آنف چون از اول بحرزی نه شیر در دیش سر / چه بودی گر بجای کون کنون نافش در دستی

کامل العصر نیک بدانکه / با من این خواجه نیک می نکند
غرضم حاصل و دلم فارغ / می تواند ولیک می نکند

مرغی و اراگرچه قافیه جنبت — خود سلام علیک می نکند

رباعی

داری ز جهان نهادیت رنجهٔ — در باقی کن شکایت و قصهٔ چرخ بیش
تا کی زبلای شکم جور ها کردی — بنشین و بخور طعام و اغصهٔ خویش

رباعی

با بخل بخاستی بود پیوست — گر جود حکایتی کند خرسندست
اینک زبلای بخل تو ده سالست — ما شعر رشیر مزنند فرزندست

گوهر غم زاد چه بار رسیدست بنوی — با تو بره طاعت و ایمان ملامت
همت که گر بار طریقت بکشادی — بر جخ کند گنبد فیروزه ... ابیت
دیوار و دری دی یکی تیر بشکستی — کمتا که بجز مست بحجره لیا مست
در چشم دلیش مردمک دیده نباشد — زیرا که بدو نیز رسیدست ملامت
بر مردمک دیده فتنه کار علی حالی — چون کار جهان جمله برآید بتمامت
دانی بچه پرسش در گس زمانی کرامت — زین شدت سرها بزد جان بسلامت

در هجو فوق سبعی گوید

صفی موفق سبعی چو بارها می گفت — که گرت هیزم هر روزه نیست حربست
شبی با خر ستی بطبیبش گفتم — که آنچه گفتی از خشک نیست تر بدرست
غلام را بفرستاد بامداد و بگاه — که زان قبل کر ستود بگاه و تر بدرست
بگویم از چه سبب گفت خواجه میگوید — که آن حدیث بدست آمدست از بعرست

در مدح صفی الدین موفق سبعی گوید

صفی الدین موفق اجو بینی — بگویش کای فدای خدمت همی گفت

همی گفت

۱۰۴۶

همی گفت ای براوزی کودکی ... — همی گفت ای بگاه خواجگی ...
و گر از من بپرسد کو چه می کرد — بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجرهٔ فیروزه در بود — که آمد گنبد فیروزه را جفت
شبی گفت اندرو بودم ز نور بش — سواد شب ز چشم در نهفت
سحاب الدین چشمش صحن می شست — صبا از آب ... فرش میرفت (از آب)
غلو می کرد گر حسنش زمین را — بهار آیا بروز حشر نشکفت
درین بود او روزی گاه غلامش — که هیزم نیست چون آتش برآشفت
مرا گفت ای جهان انگشت چه دوم — که برجا رم فلک طرزی زند سبعت
با سعدهای خرواری دو هیزم — زمستانی چو خر در گل همی خفت

در هجو موفق سبعی گوید

صاحبا ابن موفق سبعی — هست از جمله خراسان طاق
زه بر طاق آن همی خواهم — که ندارد نظیر در آفاق
کان چنان طاق بی نظیر توی — او چگونست همچو طاق رواق
گشت خوشحوشش بغایی بنوا — موی برمی کند ز ساعد و ساق
تا ز بس وز کار کر بزید — از نها بگذرد علی الاطلاق
هر شبی بینی از فشار زکونش — کیر با قوت را گرفته خناق
بس بباید که بر زبر بود دم — با همه خرابا بیتی بنفاق
او کنش بعد اشطار در از — کار کی داست شد با ستحقاق
ای مکر یک زمانکش باقوت — مبهمی بنوده بود فراق
گفتش آخر کی شدی گفتا — از پی آنچه خواستی بوثاق
گفت آورده ای کنون باری — گفت آورده ام ز کیر طاق

گفتم این بی ادب غلام بچه است / گفت آنکه جز سرفکنده و عاق
می کند صد هزار بی ادبی / پس همه روز برکشید چماق
بی محابا همی کند چو خران / ادب الکند ان بغیر اق

در هجو صفی الدین موفق سبعی گوید

ای کونت کلاه کیر یاقوت / پیوسته کلاه کیر بادی
دستار هزار کیر بودت / در کند کس زنت نهادی
وانگه بعنون و کوس با من / چون کون در لقمه برگشادی
گفتم که تو هیچ کیری سختی / گفتی شده ام چو کس برادی
القصه سه هفته همچو خایه / بردر زدیم با دستادی
تا وی نه باختیار همچون کس / برره گذر بلا فتادی
گفتی که بباش تا بیارند / گفتم که تبارک باده شادی
موت همه تیغ زد چو کس تو / تا یک دو دروغ خوش بزادی
من والستم بو کنده کون را / کز حشوه چو تیز جله بادی
چون کیر خری بر ایستادم / چون تو بتیخن در ایستادی
تا بو که چو خایه نرم کردی / خود تیز بخانه باز دادی

در هجو کافی هری گوید

کافی آن ابش را و کافش را جیم / چیست معنیش کاز جا بیفی
نیک واقف شدی غلام توام / راستی خواجه با لطف بیفی
هیچ دانی که او خود از کیست / بکن اندیشه در بیتاسیفی
نکمن طبع خویش رنجه مدار / کیر خر در کس زن کاسیفی

فی سید الفقیهی گوید

جهانرا

جهانرا دلم گفت لطفی کن آخر / دلت بیرنا یدز جندین سفیهی
جهان گفت از من لطافت نیاید / سدید فقیهی سدید فقیهی

در هجو ستان مروزی گوید

کوبند ستان زنی عفیفه است / حاشا که الله از آن عفیفه
از غنتهاش یکدو رمست / سنت شده در جهان حنیفه
آیین سماع در مصیبت / ترتیب جماع در وظیفه
وانگه جو مع الغرامه اورا / با این همه خصلت شریفه
بی منع و جگر برون زشلوار / کو بیت زناجه تا بنیفه
ماشاء الله فراخ چون چه / چون رخنه‌های بو حنیفه

فی الهجا

ترا هجی نکند انوری معاذ الله / نه او که از شعرا هیچ کس هجی نکند
نه از بزرگی تو زانکه در معایب تو / چه جای هجو که اندیشه هم گرانخند

جون بکس بسته سفید ریش / هر کجا خیری و نشینی تو
بکس اندر تموز و دی میرد / همچنان هیری چینی تو
با تموز مصادرت نکنند / یا دی غزل را پشینی تو
زن دو روئی و ده زبان چند / ای زنت ر و سپی معینی تو

زابتدا کامدی بعمل / پیش از این بار و بار نامه و جاه
کار و با آب و گل بودت ولی / بازخواهی شدن بدان ناگاه
نه با آب و گل که سلطان را / بگل تیره و با آب سیاه

در هجو صلاح صالحی گوید

تو در قوادی ای بز نر گاو / توانی که کنی تصنیف و تدریس
اگر حوا و آدم زنده گردند / بمکر و حیلت و دستان و تلبیس
بگردانی دل حوا از آدم / کنی در ساعتش عاشق بر ابلیس

در مذمت اهل دنیا گوید

ز جنس مردمان مشمار خود را / گرت یزدان رزی داد و دروزی
هنر باید چه روباهی چه شیری / خرد باید چه قارونی چه عوری
ز خشمی غالب و از حرص با رگ / همین دارند هر ماری و موری
ز امیت بخت تو در شکم نیاید / ز من همچون تو ام کربی و کوری
چه رشک آید از آن چه نرم گرگ دم / اگر بیش آدت تلخی و شوری
از این داغی بماند یاد ریغی / وازان دودی بر آید از تنوری
چو بر بختی جمادی بر جمادی / چو بر اسپی ستوری بر ستوری

و له ایضا

مرا گویی بدستم زر نشود نگاه / شود در جهان چون در صدف باران
مرا باری از این من روتن بند بس / که بر باد منی ای خواجه خود
که صدره کرده تفتیش تهی را / زمانت هر که کردی به شکم پر

در هجو پسر حیزه

پسر حیزه گر آتش خورد از کوزه تو / دو ستر دارد گر کوزه خود آب زلال پسر
آن بخیلیت که در کون زنش حرام / نزد او به که بود در دهنش نان حلال

بر حیزه دی بسی کس کرد / آنچنان خربطی که بشمارم

چه شود

چه شود گر معاملت کنیم / گفتم ای زن بزد بنطارم

ز عجب ازلی آن شد بفلک برگو را / همتی بود که آن می شد داو بر قراک
اینک در خاک فتادست کنون هم زان عینت / که گزاینت ز گردون و بدی از افلاک
فلک از دور همی دیدش و کرد آشتی / گر نه با صورت خوبست و نه با نیز رکی
بر کشیدش ز جهان تا بمقامی که از د / هر که برتر شود ایمن بود از بیم هلاک
چون بدیدش که کسی نیست رها کردش نی / تا در افتاد و دگر بار نگونسار بخاک

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح / گفت چه گفتم آن دو خلقانت
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه / گردد و ناقدست فرمانت
چون گذاری که برزند هر روز / قلتبانی سر از گریبانت

بزبان کاشی

در کف خشم و شهوت د خوری خوب آ / اینچنین عاجز و زبون که بوی
چو ببیتس مردمی همی شمری / بروای خر فراخ کون که بوی

چند پرسی ز نام و ننگ کسان زن / نام نیکو ز خواهر و زن پرس
خواهرم پارساست کوی دو / ای زن و خواهر تو غر از من

ابوذی راز نیست زانیه / گرانو هر که در جهان ابنت
تاجاست کیر در کس او / ای دریغا که این جهان ...

قلتبانی هم بجوز اهر حسم برزن … هست پیدا اگرچه کس پنهان نکرد
چند گوئی خواهر من پارساست … کیر مردان کرد حدیث او نخورد
پارسا در خانهٔ تو نان بخت … زانکه با نت رانده زن بیند

مسالی

می گفت انوری که در بن بادها … چندان دزده که کوه بجنبد جو بنگری
بگذشت سال و برگ بجنبید از درخت … یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

در هجو قاضی کیرنگ گوید

حبذا کیر قاضی کیرنگ … آنکه دارد در سنگ خارا تنگ
رگ او همچو شاخ آهو سخت … پنجش از محکمی چو بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده … خایه از باد او بفرسوده
آسمان ریش گاو گشته بدو … کیر خر جبه نوشته بدو
راست گوئی که صخرهٔ صماست … چون برآرد سر و بایستد راست
بر لبش کف چو تنگ محلوب جست … گوییا دان عاج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بیند … مرگ را بر حیات بگزیند
شیر ازان با مهابت در بیشه … که ز سختیش کرد اندیشه
القبه در حجیم از درد اضنیت … پیش ازان قاضیت گرچه از قاضیت
جون ده باد شهوتی جاش … برسبوز دمراد کر بیالش
جون تنق جرم او بجنباند … راست خرطوم پیل را ماند
از پی کاو جان تواند داد … هرکرا جان بود تواند گاد
ازپی کاد جان تواند داد … زاهد مرده را فسرده کاید
شد بجان القبه غلام اورا … بجوز دشلغیه تمام اورا

در بعضی نسخ … بر روان

شکل

شکل او چون منارهٔ مخروط … معتنی مشکلات آمت لوط
سر برآورده همچو ثعبانیت … دامنی را شکرف حمدانیت
حلق نتوان زدن بدو آری … کر بخیوکم بود شتر داری
بینت جون یک بجذان جوابش … لحه شدنان قاضی از آتش
خایه بینی نزدیر در کیرنگ … سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خشک بسوزد … کو لنشن تا روز حشر می سوزد
کودکانی که درس باز دهند … جون نزا آورد و برد او بر دهند
قاضیک بینی از غم آسوده … سر حمدان یکر بیالوده
بسفالی از وقت و رزد … بس جو زنار بر میان بندد
فتنهٔ او هزار زن باشد … ور بسنجی هزار من باشد
خیر او برد شه جان فعد … قحبکان را برابر جان باشد
کرده هر ساده کار آهنکش … مطربان میزدند بر جلکش
سوخته یک بیک زدرد فراق … در نهادنده را هوی عراق

غزل

حبذا کیر قاضی کیرنگ … آنکه دارد در سنگ خارا تنگ
بوست بر پشت او بسختی جانگ … جامه بر جرمش از بزرگی تنگ
عرق اندر مسام او شده باد … منی اندر عروق او شده سنگ
هم ره هشتها ببسته بصلح … هم در قلعها کشاده بجنگ
جستن بادها در وشتبان … رفتن آبها از و بدرنگ
در رود در نشیب جو ماهی … بر جهد بر فراز همچو پلنگ

حدیث زن عمزاد و دختر ش و قاضی

حکایه

زن عمزاده دخترش را گفت | کای موافق رفیق و زیبا جفت
کر مرا کرد دان بتسازین | در تو یابی چرا نصیبی کن
گفت جانم فدای خدمت تست | لیکن ایشان فی الدقیق بخفت
دخترش مسحق ز حسرت درد | بر زد از آتش جگر دم سرد
این زمان ماه در دل سوزی | تا خدا خود کرا کند روزی
یارب این بخت سوی من نکند | کر جنونی ز نار من برد
اینچنین دولتی که روی نمود | چون منی اهل آن تواند بود
کی از آن کیر بهره یابم | یا نماید خیال او خوابم
بنود مسحق بجز محروم | وای ازین بخت شور و طالع شوم
کی بود در سرای ناصر دین | که مجاور کنم ببوسه زمین
صحن او را بمشک می‌شویم | خاک او را چو مشک می‌بویم
این همی گفت و اشک می‌بارید | بر و انگشت کس همی خارید
چون یکباره طاقتش برسید | اشتهی زهره کسش بدرید
آخر الامر قاصدی بگرفت | نامه نظم داد نیک شگفت
لفظ و معنیش عذب و شیرین باد | بعد تحمید کرد کار این بود

نامه عمزاده دختر و قاضی

زندگانی حضرت قاضی | باد چندانکه او شود راضی
قدرتش بر نعوض پاینده | دولتش تا ابد فزاینده
طول و عرضش همیشه افزون باد | روی بختش همیشه گلگون باد
در سرش باد لاابالی باد | حبسش از فتور خالی باد
طوق با دستش ز لعل در گردن | مشتهی باد بر زنا کردن

ای همه

ای همه آرزوی کنده کسان | شادی تو بروی کنده کسان
بنده اینجا دعا همی گوید | بنماز شبت همی جوید
ای شده روزم از هوای تو شب | خود کجایی چه میکنی یارب
بر برآورده اگر کفته | وه که با ساکنی کوا شفته
در کنار که می برد خوابت | یا بجویی که می برد آبت
من ز جان بنده توام باری | راستی را اگر کنی آری
تا بعشق تو در فتاد ستم | در کس خشت بر نهاد ستم
بی نوای معده کوب سه کاسه | ز آب دنانم همی کند تاسه
زرد گشت از فراق لتمه بشو دل | روی سرخ من ای سیاه دو دل
قاضی ده دل و دو روی بیا | ز برای من از برای خدای
آب چون سرد شد نگهدار سیخ | بوضو بیشتر میاز ار سیخ
کو خود از آب پاک پاکترست | دام تو فیقه همه هنرست
وه که برخی بات تی سر او | قد و بالای چون صنوبر او
وان همه چابکی و مکر و فنش | باز رگهای استخوان شکنش
من چه دانم لطیفهاش ببیت | راستی و ابزرکوار کسیت
تو چه دانی که چیست حمد انت | وان چه حکمت در میان انت
حسرت جان رفته از تن پرس | گر منم کیر خواره از من پرس
تا زبان در دهان من نکند | گوش تا گوش من دهن نکند
بجز ای ارز پای بنشینم | تا لب گور بر سر اینم
هر دمت بوسه بشت پای دهد | اینچنین بو بها خدای دهد
باری ار بوس بر سرش ننهی | گوش تا پای بر سرش ننهی

هان و هان تا جو ردی او بینی   در بنفیتی نخویشتن بینی
تا ندانی که در حمایت تست   کو جودش به از کفایت تست
در نعمت خدای بگشاید   شکر کن تا خدای بفزاید
یا رب این اتش از خیار چه   کرد لم ز آتش غمش برهد
نه بسوسان سوار چون شاهی   بر کسی من زند سحرگاهی
خیمه بر بارهٔ کسم بزند   در دروازهٔ کسم بکند
گویم این چه قیامتست و خروش   گویدم گو تو ال کس که خموش
ملک گیر تا ز راه رسید   اینک اینک به پیشگاه رسید
ای سوی حجرهٔ حرم یازان   خایگان در رکاب او تازان
پس نشسته بمجلس باده   پرده داری بخایگان داده
نشاط شاد و خرم می کرده   باده چند خورده قی کرده
عربده کرده عذر خواه شده   قی کنان سوی خوابگاه شده
ای همه سر کشی جباری   کر سر بنده خانه می داری
تا رهت ز آب دیده آب زنم   مروارید بر گلاب زنم
چون درآیی به بنده خانهٔ خویش   قاضی اندر قفا و تو در پیش
آستان های بوس تو جویان   بزبان صریر در گویان
ویحک ای اصل هر بهای جهان   مرحبا مرحبا درآی درآی
پیش تو جان کشم به ندان خرد   خود خدایت ده دو چندان مرد
در سرای از پی رسیدن تو   ای همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب داده ام زاغی   هر دری زو گشاده در باغی
نرگس چشم و یاسمینش خد   ارغوانش ز چهره سرو از قد

جمنش

جمنش را ز زلف مرزنگوش   نسترنهاش بر جوالی گوش
بر سیمین بجای نار درو   همه بر بار هر چه بار درو
عارض لاله رنگ چون گل او   طرهٔ مشکبوی سنبل او
سیب او را اگر هست از غبغب   ماه رخسار رنگ داده بشب
همه اطراف او بنفشه جعد   نو بهار رخش نه برق و نه رعد
سر انگشت بسته فندق او   هیچ دی نا شکسته رونق او
همچو در هر عذار تازه و تر   چشمهٔ او چو چشمهٔ کوثر
کرد او آن مزاج حاجز او وقت   عرقی در گرفته از پا فوت
ابسانی کی در او ولیکن خوش   گرم سوزان بطبع چون آتش
هر چه باید ز بنقش همه هست   کو نبار است کرده اندر بست
گنج نقصان نمیس و بس در وی   کانجه ماهی بدید کس در وی
سزد ار راستی همی خواهی   اینچنین چشمه را جان ماهی

صفت کون

لیکن اندر جوار او غاریست   وان نهان در میان کهساریست
جاه هاروت را قرین گشته   امت لوط را العین گشته
بازتر یا بجز و کرده حری   غور غارش نموده گاو دری
سرو پیرش نبات نا رسته   دست از امید جا بنور شسته
گرم بیزار بخار کنده چو گور   منقذ او چو سر گرفته تنور
ابر او از بخار ما نی نه   با شدش رعد و روشنائی نه
برف او از تموز نگدازد   گاو نابش چو سایه می سازد
سکه اش او چو نقرهٔ خام است   غره نتوان بشدن که هم دام است

برو لمهردم از تو تا ز عمیست — زانکه با من این زمان قدر میست
کرد افتی و خود خدای یکی — اندر آن بر مقام رای یکی
تو عزیزی و فرجه بار یکیست — رو نشیبست و پیشه تاریکیست
جگری غصه ز خوش نه سره — ساختش کوهسار و غار و دره
خود گرفتم چنین که بشنیدی — کوه و هامون شنی المثل دیدی
ساعتی گرد آن بر آمده گیر — کنده کوه از جهان بر آمده گیر
بیش از این درد سر نیفزایم — که برابر از همی آیم
گر بخدمت رسید نتوانم — بجای عزیز گردانم
خدمت من بمعتمد خایه — برسان آن ظریف همسایه
نامه بنوشت و پس بقاصد داد — قاصدش بسته و برفت چو باد

رسیدن قاصد دختر با قاصد زن و گشادن راز با یکدگر

قاصدش چون بنیمه راه رسید — از قضا قاصد زنش را دید
کرده آهنگ قاضی گیرنگ — بروانی چنانکه تیر خدنگ
با پر و بال چون تذرو شده — تا بگیرک سور مرد شده
نامه با هزار گونه نیاز — طی او پیچ گیر کرده دراز
نامه در دست و پا بها جسته — جان در این کار بر میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد — حیلتی ساخت بر بدیهه ز خود
نامه زو بستد و برش بدرید — بعد تحمید حق تعالی دید
شرح و بسطی چنانکه آتش و آب — کرده زین گونه افتتاح خطاب
زنده کانی فلان فراوان باد — درد ما را ز کیر درمان باد
هر دو قاصد ز روی نسبت کار — که زیک جنس داشتند دو یار

بیکدگر را

بیکدگر را چو آگهی دادند — عهد بستند و راز بگشادند
این یکی از طرب جهنده چو یوز — وآن روان از نشاط غرغز کوز
عجبا خشم ساقی جلاد — زان عجب ترچه شادی قواد
آخر الامر چون بدار قضا — آمدند آن دو قلتبان قضا
بود بر در وکیلکی مجهول — چون وکیلان قاضی معزول
ما تقول چو حاکم طنجه — حجتی چند کهنه در بغچه
قاصد دختر آن مواجه چه — پیشتر شد بخدمت و بخرد
اول این گفت از کثیر و قلیل — که سلام علیک خواجه وکیل
گفت آهسته اف علی الرحمه — که علیک السلام و الرحمه
خیر با آن هست دعوی داریم — هیچ کس را بحکم می آریم
گفت نی نی و لیک کاریست — نزد قاضی القضاة مان کاریست
گفت یکدم زمانی بنشینید — تا به پیشم کر این دمش ببینید
تا نشستند هر دو بر پای — در درون شد وکیل و گفت سرا
قاصد آن بی حجاب برد از — در شدند اول او خدمت کرد
مجلسی بود و این وکیل و دو کس — این و آن بود از خلایق و بس
این یکی ایستاده برده قدم — وآن دو بر یک نهالیک باهم
نزد قاضی مظالمی ساکن — هر دو بر مالشش قضا لیکن
یکی از پس نشسته آهسته — یکی آشفته پیش بنشسته
بیک دختر چو نیک در نگریست — گفت از هر دو خواجه قاضی کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد — گفتی از خشم بیهوش قاضی شد
گفت کیرنک و مرد شیجان را — اگه نیز آید از خوشی جان را

بیکلی ... بن چار

شعر از قاصیان مشارالیه   دان دیگر کرامت غزلیه

فی الغزلیات

ای غارت عشق تو جهانها   برباد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت   سرها همه در سر زبانها
در پیش جنبیت جمالت   از خشم پیاده گشت جانها
در کوکبه رخ جواهت   صد نعل فکنده آسمانها
نظاره کنان روی خوبت   چون در نگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند   زینجاست تفاوت نشانها
گویم که ز عشوهای عشقت   هستیم ز عمر بر زیانها
گوئی که ترا از و زیان بود   الحق هستی تو خود ازانها
گاه که گوئی چو اوزی حرف   دیگر بپزد از آتشیانها
دانند همه کس که این چه طفلیت   دندانست بتا درین دهانها

ایضاً له

ای کرده خجل بتان چین را   بازار شکسته حور عین را
بنشانده پیاده ماه گردون   برخاسته فتنه زمین را
بگذار مرا بناز اگر چند   خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا که بهر   چیزی بگذار روز کین را
دلداران پیش ازین بدانند   ما در دقه من خوش فن را
هم یاد کنند که که آخر   خدمتکاران اولین را
ای کم شده مه ز عکس رویت   در کوی تو لعبتان چین را
این از تو مرا بدیع ننمود   من روزی همی شمردم این را

(۵۲:)

زرین بکند مرا زجودت   چونانکه ز جود مجد دین را

ایضاً له

جانا بجان رسید ز عشق تو کارها   درداکه نیست خبر از روزگارها
در کار تو ز دست زمانه غمی شدم   ای چون زمانه بکبیقطاری کن کارها
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی   فریاد و نالهای دل زارزارها
در دا و حسرتا که بجز بار غم نماند   با ما بیادگار از آن روزگارها
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار   تا داشت روزگار ترا در کنارها
آن شد که غمگسار غم ما تو بوده   امروز نیست جز غم تو غمگسارها
بودیم برکنار ز تیمار روزگار   تا داشت روزگار ترا در کنارها
با اگر اختیار دل انوری نبود   دست قضا هست در اختیارها

ایضاً له

از دور بدیدم آن پری را   آن رشک بتان آزری را
در مغرب زلف عرضه داده   صد قافله ماه و مشتری را
برگوشه عارض چو کافور   درهم زده زلف عنبری را
جز عشق بستیزه در نوشته   صد تخته تازه کافری را   بگرشته
لعلش بستیزه در نموده   صد معجزه پیمبری را
تیری مژه در کمان ابرو   برکرده عنا و دلبری را
بر دامن هجر و وصل بسته   بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان بطنز گفتم   آن مایه ناز و دلبری را
از بهر خدای را اگر ایی   گفتا بخر انگار اوزی را

ایضاً له

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب　　ورشب طپانچها زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده پخته از مشک سوده گرد　　بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو رقعه تو چو در شیرهای مور　　زلف تو بر رخ تو چو در می پر غراب
دارم ز آب و آتش یاقوت و جزع تو　　در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
در تاب آن دو زلف دلاویز جان گسل　　جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
گر دست عشق جامه صبرم کند قبا　　کز آب چشم خانه زادم کند خراب
هم با خیال تو گله کرد می ز تو　　بر چشم تو گر نه اگر نشدی بسته راه خواب
چون چشمت از جفا مژه بر هم نمی‌زند　　چشمم بخون دل مژه تا کی کند خضاب
ای روز و شب جو هر در آزار انوری　　ترسم کرد هر بازدهد زود ایزد جواب

ایضا له

خه خه ای خام ایزد آن روی کیست باز　　آن سحر چشم آن رخ و آن زلف خال و آن لب
در حسن وصف آن لب نا بیده و جگر معطر　　بر چرخ حسن آن رخ خورشید درج کوکب
مسرور عشق او را این عیش عادتی نم　　بیمار هجر او را این مرگ صورتی تب
نقش نگاشت خطش از مشک سوده بر گل　　دامی فکند زلفش بر روز روشن از شب
گر مشک می فشاند بر مه زگرد موکب　　که ماه می نگارد در ره زنعل مرکب
در هیبت چین زلفش عقل اندرو معلق　　چو عیبت چشم سوخش سحر اندرو مرکب
برد ابدار بجواهد زلف در خش بیکره　　ترتیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب
در پیش او زرویش کردون بر حسرت　　بربست روی جوزا بشکست نخل عقرب
درمن کشتی ور وصلش جانی جو بی برزد　　ای انوری چه لافی چند من ز قلب یارب　　برید

ایضا له

زعشق تو نهانم آشکار است　　ز وصل تو نصیبم انتظار است

با مات در بگیرد ما بیم و نیم جانی　　یا مرگ جان گزایم یا وصل خوشگوارت
گر صحبت دست گیرد در عمر پای دارد　　یکبار دیگر ای جان گیرم در کنارت

ایضا له

ای برادر عشق سودایی خوشست　　دوزخ اندر عاشقی جایی خوشست
در بیابان ره روان عشق را　　ز آب چشم خویش دریایی خوشست
همگنان را هر زمان در کنج عشق　　یاد نام دوست صحرایی خوشست
با خیال روی معشوقی عجب　　جام زهرآلود حلوایی خوشست
عمرها در رنج چون امروز دی　　بر امید سود فردایی خوشست

ایضا له

غم عشق تو از غمها نجاتست　　و را خاکدرت آبحیاتست
نمی جویم نجات از بند عشقت　　چه بندست آنکه خوشتر از نجاتست
مرا گویند راه عشق بسپر　　من و سودای عشق آن ترهاتست
دل و دین می بری و عهد و قولت　　چو حال دکار دنیا بی ثباتست
جهان ترسد دل از هجر تو گویی　　شب هجران تو روز وفاتست
بجان و دل ز دیوان جمالت　　امیر عشق را بر من براتست
برائی گر شود راجع چه باشد　　نه خط مجد دین شمس الکفاتست
ز کعبت دو رخت بر نطع خوبی　　مه اندر جار خانه شاه ماتست

ایضا له

رخت صد رخ و فرزین نهادست　　لبت بیجاده را صد ضربه دادست
چو رویت کی بود آن مه که هر مه　　سه روز از مرکب خوبی پیادست
بکاو دیم رخت بیجاده جهان خال　　که فرزین بند لعلت را پیادست

زمانه در تماشا تو زادی کس ندیدست / که یک بار در مه دو خورشید زادست
ازین سنگین دلی با انوری بس / که تو بی سنگها بر دل نهادست

ایضاً

رایت حسن تو از مه بر گذشت / با من از بس جور تو از حد در گذشت
آتش هجران تو جانم بسوخت / آب اندوه توام از سر گذشت
نگذرد بر هیچکس از عاشقان / آنچه دوش از عشق بر چاکر گذشت
گریهٔ من سوز در عالم فکند / نالهٔ من از فلک برتر گذشت
دوش بار آمد خیالت پیش من / حال من چون دید از من در گذشت
دیده ام در پای او گوهر فشاند / تا چو می بگذشت بر گوهر گذشت
در گذشت اشک من از پای تو / گرچه در زردی رخم از زر گذشت
نامهٔ حسنت بهر شهری رسید / لشکر حسنت بهر کشور گذشت

ایضاً

یار ما را هیچ بر ما نگرفت / هرچه گفتیم هیچ در نگرفت
پردهٔ ما دریده گشت و هنوز / پرده از روی کار بر نگرفت
خدمت ما بجز هبا نشمرد / صحبت ما بجز هدر نگرفت
جز وفا بهر دلم نگذاشت / جز جفا عادتی دگر نگرفت
در نیامد ز راه دیده بدل / تا دل از راه سینه در نگرفت
هیچ روزی مرا بسر نامد / تا دلم عشق او ز سر نگرفت

ایضاً

امید وصل تو کاری درازست / امید الحق نشیبی بی فرازست
طمع را گرچه دندان تیز گشتست / تمنی را زبان باری درازست

ده برون شد از عشقت غلامی / در هر دو جهان گوی فرازست
بغارت برد غمزه ات جهانی / لبت اگر نه آخر ترک تازست
درین ماتم سرا یعنی زمانه / بسا عید و عروسی کز تو بازست
بگوی کین چنین عید و عروسی / طرب در روز عشرت در نمازست
حدیث عاقبت یکبارگی خود / چنان پوشیده شد گویی که رازست
نیاز ای انوری بس عرضه کردی / که معشوق از دو گیتی بی نیازست

ایضاً

باز کی گیرم اندر آغوشت / کی نهادم بدست چون دوشت
هرگز ایا بخواب خواهم دید / یک شبی دیگر اندر آغوشت
تا بدیدیم زیر حلقهٔ زلف / حلقهٔ گوش بر بنا گوشت
گشت یکبارگی دل ریشم / حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

ایضاً

هر شکن از زلف تو از مشک دالی دیگرست / هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگرست
تا بدان در وصف کس آن زلف و رخ او / در خیالی هر یک از هر یک خیالی دیگرست
هرچه دل با خویشتن صورت کند زان زلف و چشم / عقل دور اندیش گوید آن مثالی دیگرست
هر کسی زان زلف و چشم اندر گمانی دیگرند / وان گمانها هر یکی در دل محالی دیگرست
گرچه در عین کمالست از نکویی کو بنا / از ورای آن کمال او کمالی دیگرست
من بحالی دیگرم از عشق او هر لحظه / وانکه او در حسن هر ساعت بحالی

ایضاً

عشق تو بی روی تو دردیست / قصهٔ عشق تو مشکل مشکلیست
بی تو در هر خانه دستی بر سرست / وز تو در هر کوی پای در گلست

بر در بتخانهٔ حسنت کنون شد / دست حق در زیر سنگ باطلست
شادی وصلت بهر دل کی رسد / تا ترا اشکرانه هر غم دلست
حاصلم در عشق تو بی حاصلیست / هیچ نتوان گفت نیکو حاصلیست
از تجبر هر زمانی در رهست / روی امیدم بدیگر منزلست
کشتی بر خشک می‌ران انوری / کآخر این دریای غم را ساحلست

ایضاً له

مهرت بدل و بجان دریغ نیست / عشق تو بدل روان دریغ نیست
وصل تو بدان جهان توان یافت / کین ملک بدین جهان دریغ نیست
کس را اگر وفا مفرمای / کان ظرف بهر کیان دریغ نیست
قدر چو توئی زمین چه داند / کان قدر بآسمان دریغ نیست
در کوی وفای تو بانصاف / یکدل بهزار جان دریغ نیست
با کس مگوی نام تو چیست / کان نام بهر زبان دریغ نیست

ایضاً له

در همه مملکت مرا جا نیست / هر زمان پای‌بند جانانیست
در کنارم بجای دمسازی / تا سحرگه ز دیده طوفانیست
در بگاه میخورد مرا غم عشق / در همه خانه‌ام یکی نانیست
یکدم از درد عشق نآسایم / دادم انصاف بر کجا جانیست
گفتم او را که صبر کن که بصبر / هر غمی را که هست پایانیست
این همه هست کاشکی باری / کار او را سری و سامانیست

ایضاً له

کار دل از آرزوی دوست بجانست / تا چه شود عاقبت که کار در آنست

گرد ز جان

گرد ز جان و جهان بلو نخورم / با همه بیداد و جور جان جهانست
غمزه دهد چون جهان عمر ستانست / در غم او غمزه سود و عمر زیانست
عشق چو ریگی دهد برنگ کسی را / روی بسوی من کند که زانکه فلانست
بو العجبی میکند که راز نهان را / روی چو خون ترجمان راز نهانست
خصم همی گویدم که عاشق زاری / خیره چه لعب الخجل کنم چو عیانست
عاشقی ای انوری دروغ چگوئی / راز دلت در سخن چو روز عیانست

ایضاً له

هر که چون من کافرش ایمانست / از همه خلق او مسلمانست
روی ایمان ندیده بخدا / گر بایمان خویشت ایمانست
ای اسیر مذهب قلندر گیر / که در او دین و کفر یکسانست
خویشتن بر طریق ایشان بند / که طریقت طریق ایشانست
دست از این توبه صلاح بدار / کاندرین راه کافری آنست
راه تسلیم چون مسلم گشت / بهتر از ملکت سلیمانست
راه تسلیم رو که عالم حکم / دام مرغان و مرغ دانانست
ساقیا درده آن می گر ازو / آفت عقل و راحت جانست
حاکی رنگ روی معشوقست / راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او سمن زارست / خانه از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگیش اندر / در صفا آفتاب تابانست
در قدح همچو عقل و جان در تن / آشکارست اگر نه پنهانست
توبهٔ خویش و آن من بشکن / کین نه توبه است زور و بهتانست
یک زمانم ز خویشتن برهان / که وجودم ز خود پشیمانست

چند گویی که می نخواهم خورد   گر ز دشمن دلم هراسانست
می خور و دست جنب ایمن باش   مجلس خاصگان سلطانست

ایضاً له

کارم ز غمت بجان رسیدست   فریاد بر آسمان رسیدست
نتوان گله تو کرد اگر چه   از دل به سر زبان رسیدست
در عشق تو با امید سودی   صد باره مرا زیان رسیدست
هر جا که رسم برابر من   اندوه تو در میان رسیدست
این آب ز فرق بر گذشتست   این کار به استخوان رسیدست

ایضاً له

عشق تو دل را نکو پیرایه ایست   دیده را دیدار تو سرمایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا   دل ز مادر مهربان تر دایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن   در طریق عشق کمتر مایه ایست
بنده گشتست از بهر تو دل دیده را   گرچه دل را دیده بد همسایه ایست
زان مرا وصلت [illegible]   کز پس هر آفتابی سایه ایست

ایضاً له

روی برگشتنم از رویت نیست   که جهانم یکی سر موی تو نیست
زان ز روی تو نگردانم روی   که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که اندر ظلمت   بسترم خاک سر کوی تو نیست
صبحدم نیست که بر جان و دلم   داغی از طعنه بدگوی تو نیست

ایضاً له

با وصل ترا عتابی باید   یا هجر ترا نهایتی باید

صد سوره

صد سوره بجز می فرو خوانم   در شان وصال آیتی باید
دل عمر بعشق میدهد رشوت   آخر ز تو در حمایتی باید
الحق به ازین بهانه نتوان جست   در هر کاری کفایتی باید
بوسی بدهی و گر طمع دارم   گویی به بها ولایتی باید
آخر ز تو در جهان بس از عمری   جز جور و جفا حکایتی باید
وانگه ز منت چو عیب میجویی   جز مهر و وفا شکایتی باید
در خون منی چرا نیندیشی   کین دلشده را جنایتی باید

ایضاً له

یار دل در میان نمی آرد   وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند   تا که کارم بجان نمی آرد
واز بزرگی اگرچه در کارست   خویشتن را بیان نمی آرد
کی بهیچ شمار من در آرد سر   چونکه سر بر جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت وعده وصل   شب هجران کران نمی آرد
عمر سرمایه ایست نامعلوم   تاب چندین زیان نمی آرد
بسر او که عشق او بسرم   یک بلا را بجان نمی آرد
جز دروغی برابر او زی همه عمر   گر سر آرد توان نمی آرد

ایضاً له

جان وصال تو تقاضا میکند   وز جهانش لب تو سودا میکند
تا بدارد در کار زی باشد روا   انچه هجران تو با ما میکند
در بهای بوسه از من لبت   دل ببرد و دین تقاضا میکند
بارها گفتم که جان هم میدهم   همچنان امروز و فردا میکند

غارت جان میکند چشم خوشت / هیچ نادان بینت پیدا میکند

زلف را گو یاری چشمت مکن / کاخر بتوان کرد تنها میکند

چند گوئی راز پیدا میکنی / راز من از ناز تو پیدا میکند

آتش دل گرچه گوید میکنم پنهان / آب چشم آشکارا میکند

اینچنان شوقی که گر گویند نیست / کانوری را عشق رسوا میکند

گرچه میدانی ولیکن زغم دل / گوئی آری او بجدا میکند

ایضا له

از تابکی که رنگ رخ یار می نماید / گل با همه لطافت او خار می نماید

وانجا که سایه سر زلفش رخش بپوشد / روز آفتاب بر سر دیوار مینماید

دعوی عشق او چو ببازار دین برآید / سجادها بصورت زنار می نماید

در باغ روزگار ز بیداد نرگس او / تا شاخ نرگسی بمثل دار می نماید

فردای وعدهاش چنان روزگار خوابست / کامثالها بهانه او پار می نماید

گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان / گفت این زبون نگر که خریدار می نماید

گفتم گر جان به از زر گفتا که گر چنینست / زانم ازین متاع بخروار می نماید

نه پرچه که هر که زگیتی بکاری آمد / در کار او فروشد و بیکار می نماید

زینها که مانده اند کرا کار ازو برآید / چون کار انوری زغمش زار می نماید

ایضا له

جان نقش رخ تو بر نگین دارد / دل داغ غم تو بر سرین دارد

تا دامن دل بدست عشق تست / صد گونه سزا در آستین دارد

چشم تو دلم ببرد و می بینم / کاکنون بی جان قصد دین دارد

افکنده کمان غمزه در بازو / تا باز چه فتنه در کمین دارد

گوئی سخن مگوی و دم در کش / انصاف بده که برگ این دارد

تا چند که پوستین بکار زده / خرم دل آنکه پوستین دارد

در باغ جهان مرا چه بینی / جز عشق تو بی که در زمین دارد

در خلک و تری انوری بجد جملت / در شرکت تو دلی حزین دارد

عشق تو بر هر که عافیت برآرد / هر دو جهانش بزیر پای آرد

عقل که در کوی روزگار بیاید / بر سر کوی تو عمرها بسر آرد

جز که ساکن ترس عالم عشقت / زلف تو در ساعتش برقص درآرد

با تو پنهی جهد در نتوان بکست / زانکه بیک روزه غم بچنگم زبر آرد

بوی تو باد ار شبی ببرد بطوافی / جمله عشاق را ز خاک برآرد

گفتم یارب چه عیشها کنم این / گر ز وصال توام کسی خبر آرد

هجر ترا زین حدیث خنده برآمد / گفت که آری چنین بود اگر آید

غارت عشقت بدل و جان رسید / آب ز دامن بگریبان رسید

جان و دلی داشتم از هر دو ها / نوبت آن نیز بپایان رسید

گفتم جانم بلب آید مرا / عشق تو آخر بر آن رسید

بر تو چه سازم که چو افغان کنم / زانچه بمن در غم هجران رسید

بشنوی افغانم و گوئی بطنز / کار غلامان زود با فغان رسید

رفته دردم ز تو بیچاره دار / نیم شبان دوش بکیوان رسید

گرنه تو بی بود که خوابند گفت / سوز فلان در تن بهمان رسید

دل در هوسی است زجان برآید — جان در غمت از جهان برآید
کو جان جهان مباش انکه — مقصود تو از میان برآید
سود است تمام اگر دلی را — یک غم ز تو رایگان برآید
همخانه هر که شد غم تو — زود اگر خان و مان برآید
و آنکس که فرو شود بکویت — دیر اگر از و نشان برآید
کویی که اگر چه نیست کام — تا کام دل فلان برآید
لیکن ز زبان این و آن است — هر طعنه که از زبان برآید
دل طعنه تو به دیده بخرید — تا دیده این و آن برآید
نشنید کسی چنان توان مرد — ای جان جهان که جان برآید
ارزان مفروشش انوری را — کز بازخری گران برآید

ایضاً له

آنچه با من در غم آن نامسلمان میرود — با بت آذر کافر اندر کافرستان میرود
آنچنان نامهربان کارم بجان آورده است — وین سخن در بارگی معنی است در جان میرود
دل بلال عشق دادم بد کشتم باز داد — گفت نقدی ده که این با خاک یکسان میرود
دل کدامین سنگ بود جایی که صد جان عزیز — در رکاب کمترین شاگرد سگبان میرود
در تماشاگاه زلفش از بی ترتیب حسن — باد با فرمان روانی هم بفرمان میرود
با همه تار زلف او را چون بفرمان شد چنین — دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان میرود
گفتم ای آب حیات چشم امالت این بگو — هست آن من کنون تیره که زندان میرود
عید بود آنجا در کشمیر منت از — کار این دارد که اکنون در خراسان میرود
هر زمان گویید چه خارج میروی آخر زمان — دم همی بایدم زدن وانگه فراوان میرود
در میان آتش دل گرچه هر شب تا بروز — جانم از باد لبش بر آب حیوان میرود

این لطف

این لطف از جانب او میرود بر انوری — بلکه از داد ملک وز عدل سلطان میرود

ایضاً له

دل ز عشق نقش رخ چون بر میکند — جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورم خون دل و دل عشوها — می خورد چون نوش و باور میکند
گرچه پیش از عیده سوگند او خورد — آن هم از پیشم فراموش میکند
کنمش بس میکنید خشمت جفای — گفت نیکو میکنی گر میکند
عقل را چنتم خوش است در زرد عشق — میدهدش ضرب و شش در میکند
زر ندارم لاجرم بی موجبی — هر زمانم عیب دیگر میکند
زانکه تا دست سیاهش سر بهند — زلفش اکنون دست هم در میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که چه — الحق این نقدم تو انکر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت نه — لاجرم کار تو چون زر میکند
چون کنی خاکش همی بوس انوری — گرچه با خاکت برابر میکند

ایضاً له

ندیدم جهان را غوائی ندارد — جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه زر بیش از خیمه منگر — که در اندرون بوریایی ندارد
بجوی از ان طوق دست بدیه — که بیرون ازین خیمه جایی ندارد
بنادر اگر بازتی است باد — نباشد گر با آن دغایی ندارد
نباید بسنگی در انگشت بازی — که با او دران دست و پایی ندارد
بمعشوقی نتوان گرفتن گدا را — که تا او دست با کس وفایی ندارد

بکش انوری دست از خوان گیتی
چنین چرب و شیرین ابایی ندارد

ایضا له

زلفش اندر جور تلعیتی میکند — رخ پیاده حسن فرزین میکند
در رکابش ماه خواهد رفت لیک — اسب حسن اینت که زین میکند
بر کمالش خط نقصان می کشد — هر کش اندر حسن تحسین میکند
با رخ و دندانش روز و شب صبح — بوستین ماه و پروین میکند
بر سر بازار عشقش در طواف — دل کنون دلالی دین میکند
با چنین تمکین نباشد کار خرد — گر فلک را هیچ تمکین میکند
هر چه دستش در تواند شد ز جور — با من مهجور مسکین میکند
عیش تلخ میکند معلوم خلق — گرچه بازیهای شیرین میکند
با که خواهد کردن از کینی وفا — گر جفا با انوری این میکند

ایضا له

جانا دلم از غمت بجان آمد — جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان دلی بودم — وان نیز بدولتت گران آمد
آری همه دولتی گران آید — چون پای غم تو در میان آمد
در راه تو کارها بنا میزد — چونانکه بخواستم چنان آمد
در حجرهٔ دل خیال تو بنشست — چون عشق تو در میان جان آمد
جان بر در دل بدرد میگوید — دستوری هست در توان آمد
از دست زمانه داستان گشتم — چون پای دلم در آستان آمد
گفتم که تو از زمانه به باشی — خود هر دو نواله استخوان آمد
یکباره سر انوری مشکن — با او همه وقت بر توان آمد

ایضا له

عشق هر محنتی روی آرد — مکن ای دل گرت نمی خارد
در چه رو بیت سمی نخود عم عشق — روی در کش که روی آن دارد
دامن عافیت ز دست مده — تا بدست بلات نسپارد
کوئی اندر پناه وصل شوم — تو شوی کر فراق بگذارد
کر کار روز وصل داغ نگرد — چو داغ فراق باز آرد
وصل هم نازموده کر لطف — خون بریزد که موی بار آرد
مرد بینی که روز وصل چو شمع — در تو می خندد اشک می بارد
بگرفتم شمار عشق آن به — که ترا از شمار نشمارد

ایضا له

ای جمال جمله بجوی تو میبرود — خورشید در حقیقت روی تو میرود
ای در رکاب زلف تو صد دل پیاده — دل در رکاب روی نکوی تو میرود
هر روز هست بر سر کوی اجل دعید — در جیب اگر به بر کوی تو میرود
جان خواهیم بوسه و باز ابتی ز قول — چون کین همه مضایقه سوی تو میرود
در خاک می بجویم جور زمانه را — با اینکه در زمانه ز خوی تو میرود
رنگی نماند انوری اندر امید وصل — وین رنگ هم ز جستن کوی تو میرود

ایضا له

زلفت چو بدلبری در آمد — بس کس که ز خان و مان بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد — هم دولت بی غمی بسر آمد
دل گم شود در آن جهان زلف — گرفته چنان بهم بر آمد
کاندیشه بحلقه پیش در شد — گم گشت و چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سعید کار است — در کار جهان سیه گر آمد

کز

گو گیر بدست الفت اش — پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو — آوخ که غمم تو بهتر آمد
در موکب ترکتازه غمزه تنگ — بشکست در دل و در آمد
هر رنگ رخ تو چون پرد حسن — ماه آمد و در برابر آمد
هر خط که خریطه دار او داشت — در حسن همه مزور آمد
حسن تو چو شعر انوری نیز — گوئی بمزاج دیگر آمد

ایضا له

زعهد تو بوی وفا می‌نیاید — گر از خوی تو جز جفا می‌نیاید
جهانیست حسنت که جز تخم فتنه — بر آن آب و خاک و هوا می‌نیاید
مگو بر کجا آمد آسیب چشمم — توئی و منم بر کجا می‌نیاید
چنان دست بر خوان او کرد — که یک تیر غمزه‌ات خطا می‌نیاید
بنا میزد از دوستان زمانه — یکی با یکی آشنا می‌نیاید
از این پس وفا رسم هرگز نباشد — چو در نوبت عشق ما می‌نیاید
خوشم آنکه تو کوی برد بر پی تو — کسی می‌نیاید چرا می‌نیاید
غم تو کسی نیست و هرگز نه بینی — که بی بر همی در قفا می‌نیاید
بسا زانوی با بلا گر حوادث — بر آزادگان جز بلا می‌نیاید

ایضا له

جز با عشق بس نمی‌آیم — یار فریاد رس نمی‌آید
دل ز کاری که پیش می‌گیرد — یک زمان باز پس نمی‌آید
عشق با عافیت بنا میزد — نغمی هم نفس نمی‌آید
بی غمی خوش ولایتیست ولیک — زیر فرمان کس نمی‌آید

داد

داد در کاروان خرسندیست — زان خروش جرس نمی‌آید
چکنم عسکری که نیشکر سخن — بی خروش مگس نمی‌آید
گونکی ارجانت می‌برآید بای — چه خوشیست بس نمی‌آید

ایضا له

روی تو آرام دلها می‌برد — زلف تو زنهار جا بجا می‌برد
تا برآمد رشته زلف تو جنت — عافیت را کس بکس می‌نشمرد
منهی عشقت بدست رنگ و بو — راز دلها را بدلها می‌برد
وقت باشد بر سر بازار عشق — گر تو یک غم دل بصد جان می‌خرد
بر سر کوی غمت چون دور چرخ — پای کس جز بر سر خود بسپرد
پای در وصلت نتوان نهاد — تا سر زلف تو در سر ناورد
گو ببینت وصلی مرا گوئی که صبر — تا دلم آن از طریقی بسپرد
حیله از اندیشه سازی کار وصل — تا ببینید ایمنی جانب بگذرد
وعده را چندین حزن بر در بعذر — زندگانی را اگر چون می‌برد
گویی از من بگذران ای انوری — چو نکنم می نگذرد می نگذرد

ایضا له

نه دلم عشق‌بازی می‌کرد — نه بدیگری قرار می‌کرد
از دست تو آن پر شک سیاهم — کانگشت از او نگار می‌کرد
سرمایه صد هزار غم پیش است — آنرا که بچنگ سار می‌کرد
جز آنکه کارساز دل باشد — با غم بچه کار کار می‌کرد
هر غم که ز میان دل خیزد — بنهارد از او کنار می‌کرد
عمری به بهانه وداع او را — می‌بوسد و در کنار می‌کرد

آری غم عشق اگر بگویی
دل دانه با جهت یار میکرد

ایضا له

در همه آفاق دلداری نماند
در همه روی زمین یاری نماند

گل نماند اندر همه گلزار عشق
راستی باید نه گل خاری نماند

عقل با دل گفت کاندر باغ عشق
ارچه با شاخ وفاداری نماند

یادگاری هم نماند آخر زمان
دل بیاد سرو گفت آری نماند

در جهان یک آشنا تنگ شد چرخ
چرخ را گویی جز این کاری نماند

گویی آخر این همه بیگانه اند
این غرائم آشنا باری نماند

عشق را گفتم که جرم اندکیست
گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن میساز از آنک
در دیاری یار و دیاری نماند

ایضا له

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند
عشق تو خاک تلف بر سر هر گنج کند

قبله روی ترا هر که شبی برد نماز
چار تکبیر دگر روز بران پنج کند

نرگس مست تو هشیارترین مرغی را
اشک چون نار کند چهره چو نارنج کند

عقل بر صحت لبت راستی گفت آنست
اگر در مهد همی طفل سخن سنج کند

رخ و اسپی بنهد رو در حیرت الکن را
کرمه یک شبه هر شب رخ شطرنج کند

غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد
بی غم و رنج تو با دم اگرم رنج کند

دامن جون تو بری دست نگیرد
وای آنکس که طمع در تو ببیهوده کند

ایضا له

گل رخسار تو چون دسته بستند
بهار و باغ در ماتم نشستند

صبا را پای در زلف تو بشکست
چو چین زلف تو در هم شکستند

که خواهد

که خواهد رست از آن آسیب چشمت
چو نوک خاره برگ گل برستند

گر او در باغ رخسارت بود را
از آن دلها که در زلف تو هستند

که در هر گلستانش گاه و بیگاه
ز غمزه‌ات یکجهان نرگس مستند

چو در پیش لبت از بهر حشمت
همه خواهند کان لبها ببستند

شکر کاران بیچارگان پای
چه خواهی کرد مشتی زیر دستند

ایضا له

گردنا با جمال یار کند
حلقه در گوش روزگار کند

ماه دست از جمال بفشاند
گر برین پای استوار کند

نازها میکند جفا آمیز
ور بنالم یکی هزار کند

با جهان اعتماد در خوبی
بکند ناز بس که کار کند

چشمش از بیشتها جفا داند
زلفش از کارها شکار کند

دل و دینم ببرد و بسود کنم
گر بس برده اختصار کند

این دعا خوش برآستین بنهد
و آن برآنیک در کنار کند

بارکش انوری که یار گر او
زین بتر صد هزار بار کند

ایضا له

ز هجران تو جانم می برآید
مکن رحمی بکن کاخر شب آید

فرو شد روزم از غم چند گویی
که میکن حیله تا شب چه زاید

سیه روی من چون آفتابست
بروز از چه چراغی می نماید

بیک برف آب حجرت همچنان گل
که از خونم قفلها می گشاید

گرفتم کز محنت عمری بسر بردم
چه حاصل چون زمانه می نماید

درین غمها دلم با عشق میگفت
که از وصلش چه گویی هیچ آید

هنوز اس برزبانش نا گذشته   فراغت گفت آری می نماید

ایضا له

حلقهٔ زلف تو بر گوش همی جان برد   دل بر دازمن و همت که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین خاصیتی است   که همی جان و تن و دین و دلم آن ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان آسان ... نگاه   که همی زلف تو از راه دل آسان برد
از سر زلف تو سامان جدایی بودم   هیچ دل را که همی سخت بسامان برد
هردم از خدمت سلطان از آن مستیم   که کنون خوش خوشتم از طاعت یزدان برد
عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گستم   کین مرا زود که از خدمت سلطان برد

ایضا له

ز دور وصال تو بختم بکام دل برساند   نه در فراق تو جز خم ز خویشتن برهاند
چو بر نشیند عمرم تو کوکی بنشیند   اگر زمانه بخواهد که با تو ام بنشاند
زمن مپرس که بی من زمانه چون گذرانی   از آن مپرس که بر من زمانه میگذراند
مرا مگوی ز رویم چه غم رسید بروییت   رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند
دلی بیرد که یک لحظه باز می نعرستند   غمی بداد که یک ذره باز می نستاند
مرا بدست تو چون عشق باز داده و فا   جفا مکن که همیشه جهان چنین بنماند
برد حلقهٔ زلفت دلم نهان ز دو چشمت   چنانکه بانگ بر آمد که این که کرد و که داند
بغمزه چشم تو گفتش که کرد اری که به   من این نه دانم و دانم بکارهای تو ماند

ایضا له

عیشم این بار جان نخواهد برد   برد نام و نشان بخواهد برد
در غمت با کران رکابی کی   دل ز دستم عنان نخواهد برد
موج طوفان فتنهٔ تو زدیر   عاقبت از جهان بخواهد برد

نرگس چشم و سرو قامت تو   رونق آسمان بخواهد برد
رخ و دندان چون مه و پروین   زینت بوستان بخواهد برد
با همه دل بگفته ام که مرا   غم عشق تو جان بخواهد برد
من خود اندر زمانه می بینم   که زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست   که نه باد خزان بخواهد برد
جگرم که ببر گراو نه برد   روزگار از میان بخواهد برد
انوری گر حریف نرد این است   نه بیت رایگان بخواهد برد

ایضا له

دست در روزگار می نشود   پای عمر استوار می نشود
شاهد خوب صورت امل   در دل و دیده خوار می نشود
روز شادی چو را ز کرد و گشت   لاجرم آشکار می نشود
هیچ غم را کران نمی بینم   تا دو چشمم بهار می نشود بجهار
پای بر جای نیست حاصل دهر   عشق از آن پایدار می نشود
هیچ امسال دیده هرگز   که دگر سال پار می نشود
پر شد از خون دل کنار زمین   دامن دل فکار می نشود
یک تسلیت و آن تسلی آن   مرگ در اختیار می نشود
شاد می زی که در عروسی کرد   رنگ چندین بکار می نشود
انوری از میان این احوال   هیچکس بر کنار می نشود
فرخ آنکس که بخت بر رخ او   تا حشر خاکسار می نشود

ایضا له

هر گرا عشقت بهم بر میزند   عاقبت چون حلقه بر در میزند

طالعی داری که از دست غمت — هر که او دستیست بر سر میزند
در هوای تو ملک پر بفکند — این چنین کت حسن خود پر میزند
من کدام کز عشق تو بر سر زنم — بر سر از عشق تو خنجر میزنم
عشق را در سر کنی جور و جفا — عشق با ما خود برابر میزند
رای وصلت خواستم در هجر — این حریف این نقش کمتر میزند
درد هجرانت کرم انگیختی — عشق صد بارم بسر بر میزند
این نه بس کز عشق تلخ مسکنت — خندهٔ شیرین چو شکر میزند
تیر غمزه‌ات را بگو آهسته‌تر — گرنه اندر روی کافر میزند
تو نشسته فارغ اندر گوشه — این دعا کو حلقه بر در میزند
عاشقی هرگز مباد اندر جهان — عاشقی با کافری بر میزند

ایضا له

بعمری در کفم یاری نیاید — در آید جز جگر خواری نیاید
نیابی زین بستان زمانه — ز گل قسمم بجز خاری نیاید
کنون نقشم کسی می‌باز مالد — کزو آواز دو ششش جاری نیاید
بجانی بوسه میخواستم گفت — بهر جانی یکی باری نیاید
مرا در مذهب عشقش گرا و هست — زده سجاده زناری نیاید
بحرف جان چو در بازار حسنش — بصد دینار دیداری نیاید
برو چون کیسه دوزم که هرگز — مرا در کیسه دیناری نیاید
مرا گوید نباید هیچت از من — بگویم کو بیشش آری نیاید
بنه ای انوری در کار او دل — ترا زو رونق کاری نیاید

ایضا له

خط

خط تو بر ماه لشکر میکشد — ابرویت بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست میگیرد فلک — هر که او دست غمت بر می‌کشد
دست عشقت هر که او امن گرفت — دامن از هر دو جهان در میکشد
از بر تو گر نسیم آرد رسول — جان بصد شادیش در بر میکشد
از همه پیش و کمی در مهر و حسن — دل بهر عیار کت بر میکشد
آنکه مشکو یه که از زلفت بچنگ — باد شب تا روز عنبر میکشد
من که باری سر بر شوت میدهم — زلف تو با این همه سر میکشد
انوری بر پایهٔ تو کی رسد — تا قبولت پایه برتر میکشد

ایضا له

آن روزگار کو که مرا با تو یار بود — من بر کنار از این غم و او در کنار بود
روزم بآخر آمد و روزی نزاد نیز — زان کهنه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش — بر روی تو که کار من امیدوار بود
دایم شمار وصل همی برگرفت دل — این هجر بی شمار کجا در شمار بود
بارو کی چون نگار نگارم هزار شب — کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود
اکنون هزار بار شبی با دریغ و درد — گویم که یارب آن چه نشاط و چه کار بود

ایضا له

یار در خوبی قیامت میکند — حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام — دعوی داد تمامت میکند
از کمان ابروان کرد آنچه کرد — وای اگر کو تیر قامت میکند
فتنه در فتنه است از و همچنان — غارت صبر و سلامت میکند
بی تکلف از خنشش بنزد آگهی — هر که در عشقم ملامت میکند

در نکورویی چو غز انوری / راستی باید قیامت میکند

ایضا له

در دسته دل بسر نمی‌آید / پای از گل عشق بر نمی‌آید
آوخ عمرم برفت بیرون شد / وین بخت ز رخنه در نمی‌آید
گفتم سبب عیش را بود روزی / این رفت و ازان خبر نمی‌آید
دل خار فروش نام و ننگم زد / دلبر ز نمک بدر نمی‌آید
از هرچه کند خجل نمی‌گردد / وز هرچه کنی بتر نمی‌آید
هم دست نماند شد که در دستان / نقش دو جو یکدگر نمی‌آید
پرکنده شدم و از آشیان او / یکمرغ وفا به پر نمی‌آید

ایضا له

در دور تو گم کسی امان یابد / در عشق تو کم دلی زیان یابد
خود نیز نشان نمی‌توان دادن / زانکس که ز تو همی نشان یابد
وصل تو اگر بجان بها بدل / انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و آنکس / کو یافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمایی / از نور رخت جمال جان یابد
روی تو که کس ندید و دیدن / دیده که بود که روی آن یابد
بشکوفت که در زمین تو بی‌جز تو / ماهی نو و همه بر آسمان یابد
در سایهٔ تو بر آفتاب نشسته / منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان تری و چون بیند / از راز دلت همی نهان یابد

ایضا له

بلبل عشق تو دل گل ندارد / که راه وصل تو منزل ندارد

قدم بر جان نهسمی باید نهادن / درین ره وه دلم این دل ندارد
چو دل در کار تو بستم جهانیست / که جز کار من مشکل ندارد
ببین بر پایه صبر و روزگارست / دلم این هر دو هم حاصل ندارد
کرا با یاب پیوند تو باشد / چو دریای محبت ساحل ندارد

ایضا له

دوشینه روز با یار در بر بود / غم هجران چو حلقه بر در بود
از بر همچو سیم ساده او / کارم از وصل او است چو زر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم / شب دوشین ز شکل دیگر بود
با من از عشق زارتر بودم / یار از هر شب رخش نکوتر بود
کس ندانذ که آن چه طالع بود / من ندانم که آن چه اختر بود
دست من بود و گردنش همه شب / دی همه روز اگرچه بر سر بود
از فلک تا که صبح روی نمود / انوری با فلک برابر بود

ایضا له

معشوقه دل برد همی قصد دین کند / با آشنا و دوست کسی این چنین کند
چون در رکاب عهد و وفا برود دلم / پهلو دل است جور و جفا چند پی کند
دل پوستین بگاز ز غم داد و طرفه آنک / روز و شبم هنوز همی پوستین کند
گوید کرا امن از تو و عهد تو در کشم / تا عشق من سزای تو در آستین کند
چیزی دگر نشناسم درین جهان که / باری گمان خلق نیک رو یقین کند
بر رنج تو نشستم وفا کانوری چرا / نامم ز هر مرتبه نقش نگین کند

ایضا له

آن شوخ دیده دیده چو برهم بمیزند / دل پیش جگر کرد و کنون دم بمیزند

ز وصد هزار زخم جفا دادم هنوز ‌ ‌ جون دست یافت زخم دگر می‌زند
گر که بطعنه طال بقای زدی مرا ‌ ‌ واکنون جه راه دل بردان هم آتش زند
کی دست دل کنون در شادی زنند ‌ ‌ آن بر دست او در یک غم بمی‌زنند
یارب جه فتح باب بلا بیست از او ‌ ‌ یک ابرو دیده بیت کر ان تیر بمی‌زند
جشمش کدام زاویه غارت نمی‌کند ‌ ‌ زلفش کدام قاعده بر هم نمی‌زند
القصه در ولایت جونی بکام دل ‌ ‌ نود نوبتی که خسروی عالم نمی‌زند

ایضا له

آرزوی روی تو جانم برد ‌ ‌ کاز بهای تو ایمانم برد
از جهان ایمان و جانی داشتم ‌ ‌ عشق تو هم این و هم آنم برد
غمزهات از بیخ و ارکانم بکند ‌ ‌ عشوهات از جان و از خانم برد
شحنه عشقت و لم اجون بخواند ‌ ‌ از حساب جهل خود جانم برد
عقل را گفتم که پنهان شو برو ‌ ‌ کین همه بیداد پنهانم برد
گفت اگر انبار دست از من بشست ‌ ‌ باز ناز آید دستانم برد
انوری جند از شکایتهای عشق ‌ ‌ کو فلان بگذاشت و بهتانم برد
این همه بگذار و میگوی انوری ‌ ‌ کارزوی روی تو جانم برد

ایضا له

مرا گوئی جون بوده لهاری بباشد ‌ ‌ هزاران درد دل باری بباشد
مرا گوئی که در بستان این راه ‌ ‌ گلی بی زحمت خاری بباشد
بود با گردان گردن ولیکن ‌ ‌ بهر جو سنگ خرواری بباشد
اگر جه بیش یاران گویم از رم ‌ ‌ کر و خوشخوئی تر یاری بباشد
تو خود دانی که از تو بو العجب‌تر ‌ ‌ ستمکاری دلازاری بباشد

بجگونه

چگونه دست یابد بر تو آنکس ‌ ‌ کش اندر کیسه سیم و دیناری نباشد
چو اندر هیچ کاری پاسخ من ‌ ‌ ز گفتار تو جز آری نباشد
اگر فارغ شود سنگین دل تو ‌ ‌ ز بخت من عجب کاری نباشد
جو تریاکم ز تو باری توان خواست ‌ ‌ جه باشد گر ستمکاری نباشد

ایضا له

یار گرد وفا نمیگردد ‌ ‌ حاجتی زور وا نمیگردد
ما بگرد درش همی گردیم ‌ ‌ گرجه او گرد ما نمیگردد
یک زمان صحبت جدایی را ‌ ‌ از بر من جدا نمیگردد
هیچ شب نیست تا ز خون جگر ‌ ‌ بر سرم آسیا نمیگردد
مبتلا ام بعشق و کیست که او ‌ ‌ بغمش مبتلا نمیگردد

ایضا له

هرجه با من کنی روا باشد ‌ ‌ برگ آزار تو گرا باشد
جون تو در عیش و خرمی باشی ‌ ‌ گر نباشد رهی روا باشد
جند گوئی که از بلا بگریز ‌ ‌ که ره عشق پر بلا باشد
از بلاهی تو جون توان بگریخت ‌ ‌ جون دلم بر تو مبتلا باشد
با بلا و غم تو عرض کنم ‌ ‌ گر جهان سر بسر مرا باشد

ایضا له

هرجه از جفا بجای من آن بی‌وفا کند ‌ ‌ آزاد و فا شمارم اگرجه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست ‌ ‌ یارب جه کارها کند او گر وفا کند
آزادگان ز روی زمینش رهی شوند ‌ ‌ گر راه سرکشی و بزرگی رها کند
از کام دل جدا کندش دست روزگار ‌ ‌ آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند

از بس که کرهای جهالت در سرش   بر عاشقان سلام بکبر ود یا کند
کردوت کرد دش بهمه عمر یکی جفا   خوی بدش قرار بکبر و قضا کند

ایضا له

جمالش از جهان غوغا برآورد   همه از تشویر داو بیدار آورد
چو دل دادم بر و جان خواست   چو گفتم بوسه صفرا برآورد
زلی آبی و شوخی در زمانه   هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار عشقش عاشقانرا   هم از دین و هم از دنیا برآورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی   فراق او دمار از ما برآورد
همه تو قیعها را کرد باطل   لبش از مشک چون طغرا برآورد
همی سازا نوری باد در عشقش   که خلق از عشق او سودا برآورد

ایضا له

تا ماه رویم از من رخ در حجاب دارد   ز دیده خواب یابد دل شکیب دارد
هم دست تنگ دارای دل از عنان گسسته   هم پای زندگانی جان در رکاب دارد
پندار در دکشتم کوئی که در دو عالم   هر جا که هست دردی با من حساب دارد
بو لعبت آن شکر لب ما را بعشوه آرکی   بس عشوهای شیرین کان دلفریب دارد

ایضا له

عشق ترا خرد نباید شمرد   عشق بزرگان نبود کار خرد
خاک تو هر سر نتواند کشید   خار تو هر پای نیارد سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت   وز تو توان غم بغنیمت شمرد
چون ز لبت چه شادی چه غم   چون ز می لبت چه صافی چه درد
باری از آن پای ستوم پایمال   باری از آن دست برم دست برد

با تو کله بنهم و سر بر سری   گر چه نیابد کلهم از تو برد
چیست ترا آن نه سزاوار عشق   گیر که خوبی و بزرگی ببرد
حسن تو همچون سخن انوری   رونق بازار جهانی ببرد

ایضا له

ای مانده من از جمال تو فرد   جز از تو جفت محنتم کرد
جفتیست مرا و صد هزار اشک   جانیست مرا و یک جهان درد
گردون کبود پوش کردست   در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم   تا آن تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم و خوشست آری   اندی که نیم ز درد تو فرد
با محنت چون تو نی لو آن ساخت   زهر غم چون تو بی توان خورد

ایضا له

چون کسی نیست کم از عشق تو فریاد رسد   چکنم صبر کنم کز تو بیداد رسد
گر وصال تو بما می نرسد ما و خیال   آرزو گر بگدایان نرسد یاد رسد
چه رسیدست بلا که ز رحمت جز حسرت   حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سرمه خود خواهم کرد   آری از خاک درت ای قمر آباد رسد
از تو هر روز غمی نو طلبم از پی آنک   پیری و بنه با خود چه فریاد رسد

ایضا له

دوستی یکی دلم همی باید   اگرم خون دل خورد شاید
خود نگه میکنم بما در دهر   تا بعمری از این یکی زاید
هیچ کس نیست زیر چرخ کبود   کز زمان بهتر که همی باید
دست کرد جهان بر آوردم   پای ابلی بدست می ناید

انوری روزگار قحط وفاست / زین خسان جز جفات نکشاید

ایضا له

روی خوبت خدای میداند / که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو / عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعلهٔ آفتاب را بکشد / حسنت ار آستین برافشاند
در جهان بر نیاید آب حیات / عشقت ار آب بر جهان راند
گفتمت جان ببوسه‌ئی بخری / گفتی ار خصم بوسه بستاند — بستاند
بسته‌ئی جان و بوسه می‌ندهی / ای حدیث بطول نمی ماند
چون خراج دلم همی دانی / که ندارد شکیب و نتواند
بخیالت بگو بخواهم داد / تا بگویش دلم فرو خواند
انوری بر بساط کیست / که نه نا باخته همی ماند

ایضا له

بتی دارم که یکساعت مرا بی غم نبگذارد / غمی کز وی دلم بیند فتوح عمر پندارد
نصیحت گو مرا گوید که برکن دل ز عشق او / نمیداند که عشق او رگی با جان من دارد
مرا گوید بیازارم اگر جان در غمش ندهی / چه گوئی جان بدان ارزد که او از من بیازارد
نیابم روی از هر کز که در غم رویش / مرا چه نکنم هر دم بلائی نو بروی آرد

ایضا له

هرچه مرا روی تو بروی رساند / تا خوش و خوش دل بروی خوش بستاند
هست بروی نیازم از همه روئی / کو چه همه محنتی بروی رساند
در غم تو سر همی ز پای نخوانم / گر تو ندانی بدان خدای تو داند
رحم کسی را بجان در چه نشینی / کآتش دل را بآب دیده نشاند

بجز

بجز تو در من جهان هستی نبود شد / کو بکن آخر جهان چنین نماند
دامن من کر بدست عشق نگاریست / وصل چه دامن نگار من نفشاند
رو که چنین خواهمت که تن زنی ای وصل / تا نکند هجر هر جفا که تواند

ایضا له

یار با هر که کسی سری دارد / سر به پیوند ما فرو نارد
اینچنین شرط دوستی باشد / که بجوانه بلطف و بگذارد
دل و جانم بلا به بستاند / پس بدست فراق بسپارد
ناز بسیار می‌کند لیکن / نیک بنگر که جای آن دارد
جان همی خواهد و کرا ابکند / که بجائی زمن بیازارد

ایضا له

طاقتم در فراق تو برسید / جز بیکبارگی زمن برمید
تا گرفتار عشق او شد جان / بر دلم باد خرمی نوزید
جمع بر روی نامهٔ عمرم / هر کو ئی نشان هجر کشید
عقل کر شید با غمت بچخید / عاقبت هم طریق عجز گزید

ایضا له

دلبر هنوز ما را از خود نمی‌شمارد / با او چه کرد شاید با او که گفت یارد
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد / عمرم فدای چشمش تا گرد از او برآرد
جانم چه جمعیت آید کز در عشق نسوزد / دل را چه محل چه باشد گر درد او ندارد
گیتی بسی نماند گر چهره باز گیرد / زنده کسی نه پسند کر غمزه برگمارد
آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد / لیکن به وصالش کس را همی گذارد

ایضا له

دلم را اندوه جانان نداند / جهان کاید جهانی می‌گذارد
حدیث عشق باز اندر فکنده است / دگر بارش همان گرمی بخارد
چه گویم تا که کاری برنسازد / چه سازم تا که رنگی برنیارد
چه خواهد کرد چندین غم ندانم / که جای یک غم دیگر ندارد
بزاری گفتمش در جز زان دست / اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا ترا با کار خود کار / مسلمانان کس این را دل شمارد
بنامیزد دلم در منصب عشق / بآیین شغلهای می‌گذارد

ایضا له

از عشق تو آتش جگر خیزد / وز هجر تو ناله سحر خیزد
سرگشتهٔ عالم هوای تو / هر روز ز عالمی دگر خیزد
کوی بهلاک جانت برخیزم / برخاسته گیر از این چه برخیزد
دیوانهٔ زلف و چشم جسمت / هر فردا ای زدی بتر خیزد
هنگام قیام خاک پایت را / خورشید فلک بفوق برخیزد
مه چون سگ پاسبانت اگر خواهی / هر لحظه ز آستان در خیزد
ما را ز دهان تنگ شیرینت / زان چه که نمکها شکر خیزد
کانجا سخن از زر بخوار است / واپی سخنت از این چه بر خیزد
روی چو زر است او زی زان بس / وز گیسوی او ز این قدر خیزد

ایضا له

حسنش از رخ چو پرده برگیرد / ماه وا خجلتاه برگیرد
چون غم او درآید از در دل / صبر بیچاره راه بر گیرد
شاهد جانم و دلم غم اوست / کیست پای آرد آن ز سر گیرد

عشق و غم برد و عشوه بداد / تا ببینی که زر بسر گیرد
دل همی گویدم بباقی عمر / بوسه خواه بو کر در گیرد
گر دهد بوسه داده گوید / این بران صد غم دگر گیرد
صد غم از عشق او فزون دارد / انوری گر شمار بر گیرد

ایضا له

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد / جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت / کاریست که با هجر تو بازار ندارد
دارد سر خون ریختنم هجر و بودی / هجر تو چنین کار بیکبار ندارد
گویی که ندارد بتو قصدی تو چه دانی / این هست غم هجر تو بسیار ندارد
گفتا که چو دل جان بده انکار نداری / جانا تو نگوییش که انکار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی گو / از گلبن ایام نه گل خار ندارد
چون می‌نشنود شد سخن انوری آخر / یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

ایضا له

بر رود شب دوش که چون ماه برآمد / تا خوانده نگارم ز در حجره درآمد
زیر و زبر از غایت مستی و چه پیشت / مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
لعلم همه رشته شکر و بادام گران بت / با چشم چو بادام و لبی چون شکر آمد
زان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ / صد شاخ نشاط چو بر آمد ببر آمد
از خجلت رویش بزبان تیره فرو شد / هر ماه که دوش از افق بام برآمد
آوردیم بهم در شده تا قامت موزون / وان قامت موذن ز قیامت بتر آمد
بی سر و سامان ز خرابی و زمانه / فریاد همی کرد که شبستان بسر آمد
شب روز شود بعد نسیم سحر دوش / شد روز دلم شب چو نسیم سحر آمد

طاقت عشق تو زین بیشم نماند   چشم از این بی تو بر خویشم نماند
راست میخواهی بجز اهر بی تو عمر   برگ گفتار کم و بیشم نماند
تا گرفتم آشنایی غمت   در جهان بیگانه و خویشم نماند
شد توانگر جانم از تیمار و غم   زان دل بی‌چیز درویشم نماند
چون کنم تدبیر کارم چون کنم   چون دل تدبیر اندیشم نماند
انوری تا کی از این کافر بچه   کاعتقاد مذهب و کیشم نماند

ایضا له

باز دستم بزیر سنگ آورد   بار دیگر دلم بچنگ آورد
برد لنگی برآهوان ای چشم   چشمم از بس که غدر لنگ آورد
پای در صلح ما نهاده هنوز   باز دست ز سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی ز باد هوا   جامه زو باز چاک و رنگ آورد
خواب خرگوش داد یکچندم   عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی نکس بروزگار جنگر   بر دلم روزگار تنگ آورد
انوری را چو نام و ننگ ببرد   رفت و دعوی نام و ننگ آورد

ایضا له

با قد تو قد سرو خم دارد   چون قد تو سرو باغ کم دارد
دایم چو قلم بیار که نویان   زان قامت و قد که چون قلم دارد
وصلت که همه وجود به بیکن   با هجر تو روی در عدم دارد
شادم بتو دلیتی همی دانم   کین یکی شادی هزار غم دارد
در کار تو نیست عقل را کاری   کار آن دارد که او درم دارد
در راه تو انوری به خود درفی   عمریست که تا ز سر قدم دارد

در سر زلفش همه جهان جو ای   آن نیز بدولت تو هم دارد

ایضا له

من آن نیم که جدایی تو جان تواند بود   دل زمانه نه برگ جهان تواند بود
نهان شد از من بیچاره راز محنت تو   قضای بد ز همه کس نهان تواند بود
خوش آنکه گویی چو جانی همی توانی زخم   درین چنین سر و قسم توان تواند بود
اگر ز حال منت نیست هیچ گونه خبر   که حال من ز عصمت بر جهان تواند بود
چرا اگر همه عمر نالهٔ نشنوی   بطعنه گویی کان فلان تواند بود
جفا مکن چه کنی بس که در ممالک حسن   برات عهد و وفا نا روان تواند بود
درین زمانه هر آوازه کز وفا فکنند   هم از صدای خم آسمان تواند بود
اگر ز عهد و وفا ممکنست هیچ نشان   درین جهان چو عنقا بی دوران تواند بود

ایضا له

درد تو دلا نهان نماند   اندوه تو جاودان نماند
از عشق تو چنین شکسته   کان روی نکو چنان نماند
آن سود بسم که تو بمانی   بر ما همه سوزیان نماند
گر با همه کس چنین کند دل   یکدل شده در جهان نماند
از درد تو دل نماند و همت   گز بی رحمیت جان نماند
از کار جهان گران کنی ای دل   کازار درین میان نماند

ایضا له

صبر کن ای دل که این بیداد هجران بگذرد   راحت تن چون کم بگذشت آفت جان بگذرد
خویشتن در بند تنگ و بد مکن از بهر آنکه   زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان بگذرد
روزگاری بگذرد اکنون بهر نوعی که هست   آنچه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد

گرچه مهجوری تن اندر داده ام بر هجران گهی / روز آخر باید آخر بر طمع جانان بگذرد
ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش / بس بر باد تو هم این هم آن بگذرد
گرچه در پیمان سست این دم جهان غافلی است / کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد
تا درین دوری و دردی چاره دریابیم / جبر کن چندانکه این دوران دوران بگذرد
ترم در آخر که هر دم الغیاث انوری / تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

ایضا له

حسنت اندر جهان نمی‌گنجد / نامت اندر دهان نمی‌گنجد
راز عشقت نهان نخواهم / زانکه در عقل و جان نمی‌گنجد
با غم تو چنان یگانه شدم / که دل اندر میان نمی‌گنجد
طمع وصل تو ندارم از آنکه / وعده اینست در زمان
آخر از روزگار چندان هم / که در وعی در آن نمی‌گنجد
گویی از نیکویی رخ چو مهم / در خم آسمان نمی‌گنجد
چه عجب شعر انوری را نیز / معنی اندر بیان نمی‌گنجد

ایضا له

عالمی در ره تو حیرانند / پیش و پس هیچ ره نمی‌دانند
عقل و فهم ار چه هر دو تیز روند / چون بکار رسید درمانند
جان و دل گرچه عزتی دارند / بر در تو غلام و دربانند
دوستان را اگرچه درد دهیست / مرهم درد خود ترا خوانند
ور چه فریاد خوان شوند از تو / هم بفریاد خود ترا خوانند

ایضا له

درد دم فزود و دست بدرمان نمی‌رسد / جرمم رسید و هجر بپایان نمی‌رسد

از ظلمت

در ظلمت نیاز بجوید سکندری / خضر طرب بچشمه حیوان نمی‌رسد
برخوان از آنکه طعمه جانست هیچ تن / آنجا بپای عقل بجز جان نمی‌رسد
گفتم بمیزبان که چرا زله فرست / گفتا هنوز نقل بدربان نمی‌رسد
فراک آن سواد بتو کی رسد که خود / گردش هنوز بسرمه سلطان نمی‌رسد
خوانی که خواجه هر دو از بهر جان نهاد / مهمان عقل بر سر آن خوان نمی‌رسد
طوفان رسید در غمت و انوری هنوز / قسمت سزای نوح بطوفان نمی‌رسد

ایضا له

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد / درا درا که زتو کار ما بجان آمد
برم هنوز و خوابم ز داغ هجران پیش / مکن مکن که غمت سود و دل بپایان آمد
چه میکنی بچه مشغولی و چه می‌طلبی / چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد
مرا ز من بس از این درد دل آتشم که از تو / بسا بسا که بدین خسته دل فغان آمد
جان که بود گمان دهی بید عهدی / بعاقبت همه عهد تو همچنان آمد
گر انکه کردی از این پس تو خود ندانستی / که دل زعشق تو یکباره در میان آمد
مکن نکبر و بهر خدای راست بگوی / که تا حدیث منت هیچ بر زبان آمد

ایضا له

رنگ عاشق چو زعفران باشد / هر که عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود / رنگ غافل چو ارغوان باشد
تا حد عشق را ز ره چو رسید / کمترین پای مرد جان باشد
عشق چون در حدیث وعده شود / عادت جان و خان و مان باشد
یعلم الله که گرد موکب عشق / گر بجا نیست رایگان باشد

ایضا له

ساقیا باده صبوح بیار / دردانه دام بهر فتوح بیار
قبله ملت مسیح بده / آفت توبه نصوح بیار
هین که طوفان غم جهان برخاست / می همزاد عمر نوح بیار
وا زبی نفی عقل و راحت روح / راح صافی چو عقل و روح بیار
دلم از شعر انوری بگرفت / ای پسر قول بو الفتوح بیار

ایضا له

ای غم تو جسم را جانی دگر / جان نیابد چون تو جانانی دگر
ای ز زلف کافرت عقل را / هر زمان تازه ایمانی دگر
وای ز تیر غمزه تو روح را / هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بیمار غم عشق ترا / بهتر از درد تو درمانی دگر
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل / از تو بهتر هیچ برهانی دگر
ای ز ره برده بوصلت از طمع / هر دلی بیهوده دامانی دگر
نیست بیمار غم عشق ترا / بهتر از درد تو درمانی دگر
گر ببیند روی خوبت آرزو / بی گمان گوید که یزدانی دگر
وی برآورده ز عشقت در هوس / هر کسی سر از گریبانی دگر
دل بزو هانت بترک جان بگفت / ای بر از جان هست فرمانی دگر

ایضا له

دلا در عاشقی جانی زیان گیر / وگر نه جای بازی نیست جان گیر
جهان عاشقی پایان ندارد / اگر جانت همی باید جهان گیر
چرا گوئی چنین هم نیست آمد / جنان گفت دل همی خواهد جنان گیر
بس ابلیک در میان کارم آید / سر و کارم همی بینی گران گیر

در آن جیزی

در آن جیزی که زغم مشوی خون / برو هم عاقبت را آستان گیر
ببوی وصل خود زنگش نه بینی / بحرمت جان بهجران بر میان گیر

ایضا له

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار / سر پیوند چو من باد فسرده دارد یار
کاشکی هیچکسی زو خبری میدهدی / تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو ببینی که مرا عشوه ده و خندان خند / سالها زار بگریاند و بگذارد یار
یا رب این جور کند خود چه کند چون لعبتا / خون بریزد که همی موی نیاز آرد یار
امروزی جان و جهان گیرد کم انگارد دلی / پیش از آن گفت ببین روز کم انگارد یار

ایضا له

قیامت میکنی ای کافر امروز / نه دانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر باشیدی همی دی / بخنده میفشانی شکر امروز
لبت تا عاشقان را دست گیرد / برون آمد بدستی دیگر امروز
تو ای سلطان بت رویان کرا / ندارد چون تو سلطان سنجر امروز
دو یاقوت تو کردی بود جان / دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
بحق اگر دادی بت جمالت / بحال بنده یکدم بنگر امروز

ایضا له

جمالت عشق می بزاید امروز / رخت غارت کنان می آید امروز
مه و خورشید در خوی و کشتی / غلام روی خوبت باید امروز
ز زلفت سر آن دارد امروز / که راز عاشقان بگشاید امروز
بسا جان مشطر بر لب رسیده / که تا عشقت چه می فرماید امروز
بنامیزد نگارا ز نکوئی / جنانی گفت جنان می باید امروز

ایضا له

تختهٔ عشق تو نوشتم باز / بر نویس ای نگار نکتهٔ ناز
تا بر استاد عاشقی خوانیم / روزکی چند باب ناز و نیاز
با سر حالت گذشته شویم / گرچه عمر گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم / باز کن خاک عشوه از سر راز
هیچ کم روز و شب زمانه همی / ورقی هم‌ها کنند فراز
چند گویی زمانه در پیش است / بی‌وفایی زمانه هیچ مناز
قصه کوتاه کن که کوته کرد / روز امید انتظار دراز

ایضا له

چارهٔ عشق تو نداند کس / بازهٔ وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که مالد باز / روزکی چند تو زان گر تواند کس
در رکابت فلک فرو ماند / هم عنانت چگونه راند کس
عشق تو آب عافیت ببرد / گرد این فتنه کی نشاند کس
بغمی چون دلی نبستایی / از تو انصاف چون ستاند کس
از تو هر چشم بتر بروی رسید / خود بروی کسی این ساند کس
هم برین دل اگر بخواهی ماند / تا ز بس در جهان نماند کس
گفتی آخر بر انوری بارست / آستین این حسن فشاند کس
لنگ اینم از این جوابت گشت / انوری وار نداند کس

ایضا له

باز دوش آن صنم عشوه فروش / شهری از ولوله آورد بجوش
صبحدم بود که می‌شد بوثاق / چون بر بودش نه بیهوش نه بهوش

دست

دست بر کرده بشوخی از جیب / جامه افکنده ز شنگی بر دوش
دامن خواب کشان فندر کش / دام لها زده از فرزه بگوش
لاله‌اش ز آتش می پروین‌ها / زهره‌اش از باد سحر سنبل پوش
چنگ کارش قدح باده بدست / او یکی چنگ خوش اندر آغوش
راهوی کرده بعمدا برده / تا بود برده درین پرده بنوش
طلع الصبح علی اسعد فال / آن کنش فتنه کن آفت گوش
بم سرنا در عمل آورده چنانکه / خیره عادل شنیدست بگوش
قول این صوت جهان مطرب او / وای اگر شهر در آشفتی دوش
ای بسا تربت خون کرغم او / دوش گفتست بر او دین گوش
روستایی بچه شهر بسوخت / کس درین فتنه نباشد خاموش
گر شبی دیگر از این جنس کند / در که میر خراسان و خروش

ایضا له

بجان آمد مرا کار از دل خویش / غمی گشتم ز کار مشکل خویش
دران دریا شدستم غرقه کانجا / بجز غم می نه بینم ساحل خویش
براه وصل می‌پویم ولیکن / همه در هجر بینم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را / اگرچه رنج بینم حاصل خویش
اگر کس قاتل خود بود هرگز / منم آن کس که هستم قاتل خویش

ایضا له

کرا در شهر بر گویم غم دل / که آید در دو عالم محرم دل
دلی دارم همیشه همدم غم / غمی دارم همیشه همدم دل
دل عالم نه انم یقین دان / از آن کافتاده‌ام در عالم دل

دلی و صد هزاران آه و خونین — نه صد بگذشت الحق با تن دل

کنار رحمت که باز گیری — بخوادان فرو ریزم غم دل

ایضا له

تا بنداری که دستان میکنم — اینک از عشق تو افغان میکنم

کارم از هجران بجان آورده — جان خوش نشست این ناخوشی زان میکنم

دوستی گویی نه از دل میکنی — راست میگویی که از جان میکنم

نی تهمت را کرد شوار عشق — پیش هر کس بر دل آسان میکنم

برحق از خورشید هم پیداترست — کان بگل خورشید پنهان میکنم

دامن از من در مکش تا هر دمست — رشوتی تو در گریبان میکنم

بی لب و دندان شیرین تو هم — ازین سی و دو دندان میکنم

زر ندارم لیکن از دریای طبع — هر زمانت گوهر افشان میکنم

اهل شو در عشق با جون انورست — جلوه اهل خراسان میکنم

ایضا له

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم — کز هجر یک شکایت در گوش وصل رانم

دانی چگونه باشم در محنتی چنینم — زان بس که دیده باشی در دولتی چنانم

با دل بدرد گفتم کاخر مرا نگویی — کان خوش دلی که شد دل گفت من ندانم

آری گرت بیابم روزی بکام یابم — دانه چنانکه باید زین روز در نمانم

گر گه با آب دیده خرسند کرد می دل — کارم چنان شد اکنون کان هم نمی توانم

من این همه ندانم دانم که می برآید — جانم در آرزویت ای آرزوی جانم

کارم بجان رسیده بجانان نمیرسم — دادم ز صد گذشت و بدرمان نمیرسم

ایضا له

۳۶۷

کارم بجان رسیده بجانان نمیرسم — دردم ز حد گذشت و بدرمان نمیرسم

ایمان و کفر نیست مرا در غمش که من — در کار او بکفر و با ایمان نمیرسم

راه نیست بیکرانه غم عشق او مرا — چون پای صبر نیست به پایان نمیرسم

بار نیست بس عزیز بجا زان نمیرسد — چند نیست بس شگرف و بدوران نمیرسم

گویید بمان حرمت با کم بهم رسی — حرمت بهانه است ز حرمان نمیرسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد — معذورم ار بخدمت سلطان نمیرسم

ایضا له

اگر عشق ورزم بر تو گر جو ارم — چکنم دوستت همی دارم

برد لم گو غمت جهان بفروش — با چنین صد غمت چه تیمارم

سایه بر کار من نمی فکنی — دان چنین نور کی رود بکارم

هیچ گل را شکفته از وصلت — بجز تا کی نهد بجان خارم

گو بمیت جان من بیازاری — واز تو جانم بری بیازارم

خویشتن را بدان بیار چو من — خویشتن را باین نمی آرم

گویم ار جز خدای دارم تو — انوری از خدای بیزارم

هم تو دانی که این چه دستانست — رو که شیرین بمیکنی بارم

ایضا له

دل باز بعاشقی در افکندم — برداد بباد عهد و سوگندم

پیوست بعشق تا دگر باره — ببرید ز خاص و عام پیوندم

برکند بدست عشوه از بیخم — تا بیخ صلاح و توبه برکندم

بندم بدید همی شود در سر — این بار که نیک نیک در بندم

چون بسته بند عاشقی باشم — کی سود کند نصیحت و پندم

از مرهم وصل فارغم زیرا / کز پای بدرد هجر خرسندم
آخر شب هجر بگذرد بر من / گر بگذرد آنکه روزکی چندم

ایضا له

روزی دو از عشق پشیمان شوم / توبه کنم باز و بپا ماکی شوم
باز پیک وسوسهٔ دیو عشق / باز دگر با سر دیوان شوم
بس که ز عشق تو اگر من منم / کبر شوم باز و مسلمان شوم
بو العجبی حال من از سر بنه / کانچه کنی من بسر آن شوم
دوست تو بی کاش برانگیختی / گر تو به پیش که با فغان شوم
من تو بگشتم که بهر خورده / که بفلان گاه به بهمان شوم
از بن دندان بکشم جور تو / بو که ترا در سر دندان شوم

ایضا له

کار جهان بنگر که جفای که میکشم / دل را به پیش عشق وفای که میکشم
این نعرهای گرم ز عشق که میزنم / وین طعنهای سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشم / چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد / آخر بگوییم که هوای که میکشم
ای روزگار عافیت آخر کجا شدی / باری بیا ببین که بلای که میکشم
شهرستان انوری دشت و ز این غم دل / کار جهان بنگر که برای که میکشم

ایضا له

آخر در توبه زنید و در بستم / وز بند قبول این و آن رستم
بر پردهٔ چنگ پرده بدریدم / وز بادهٔ ناب توبه بشکستم
آن بت که ز من مقامر دل / در کنج قمارخانه بنشستم

چون نوبت حسن هیچ کردانست / زنار چهار کرد در بستم
از خطهٔ عشق رخنه جستم / وز عادت مادر و پدر جستم
چون پای بلا بجور بشکستم / بی باده مباد یک نفس دستم
در بتکده گاه مؤمن کردم / در مصطبه گاه عاقل ستم
دستم ز زبان خصم کوته شد / کامروز چنانکه گوید هستم

ایضا له

روی ندارد که روی از تو بتابم / زانکه چو روی تو در زمانه نتابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد / روی ز رؤیت بگو چگونه بتابم
نه ز تو بتوان برید تا به شکیبم / نه بتو بتوان رسید تا بشتابم
حیله گری چون کنم بعقل چو گم کرد / عشق سررشتهٔ خطا و صوابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسبم / شاید کاید خیال وصل بخوابم
راحتم از روزگار خویش همینست / این که تو دانی که بی تو در چه عذابم
گفتی خواهم که نام من ببری نیز / زانکه از این پیش نیست برگ جوابم
[illegible] مست خود نکنی نه / با من از اینها مگو که مست خرابم

ایضا له

یار چون در خورد همت میکنم / سر فدای تیغ تهمت میکنم
قیمت یک بوس او صد پاره زر / گر کنم با او خصومت میکنم
من دهان خوش میکنم لیکن بخت / وجه یک جو زانچه قیمت میکنم
دوش غم آن دلبر گرفت اندر کنار / یکزمان یعنی که رحمت میکنم
بر سر آن نکته در یافتم / گرچه دانستم که زحمت میکنم
خشم کردم شوخ و گفتم ای نگار / بر سر بانیز خدمت میکنم

گر نه‌ای کز غمت چون سوختم — خویشتن در جه بلا اندوختم
دیده‌ای دیدم از آن رخسار تو — جان بدان یکدیدنت بفروختم
بر کشیدم جامهٔ شادی ز تن — وز بلا دلقی کنون نو دوختم
هر چه دانش بود کم کردم همه — در فراقت زرگری آموختم
زر بر اندودم بر این رخسار کم — آتش اندر کورهٔ دل سوختم

ایضاً له

درد و دریغا که دل از دست دادم — وانده غم و اندیشه و تیمار فتادم
آی کر مرا نزد بزرگان جهان بود — خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم
با وصل تو تا بوده چه سوزم بروکاری — سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن رزق ز دانه دو بستم — تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
ببند که با خاک برم درد فراقت — چون دست غم عشق تو بر داد بیادم
با آنکه نباشی نفسی جز بجفا نم — هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

ایضاً له

تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم — بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در کار تو جان زا الجفا بینت گزینیم — در راه تو تن را بوفا راست نهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم — در راه تو تن را بوفا راست نهادیم
چون تشنهٔ دیدار تو گشتیم بناکام — در بندگی روی تو اقرار بدادیم
تا بستهٔ بند اجل خویش نگردیم — از بند غم عشق تو آزاد مبادیم
ماندیم اجل هم برهیم از غم عشقت — با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

واندر طلب وصل تو از پای فتادیم

ایضاً له

آخر

آخر برادر دل رسیدیم — خود را او ترا بهم بدیدیم
از زلف تو تا بها کشادیم — وز لعل تو شربها چشیدیم
بی آنکه فراق هم نفس بود — با تو نفسی بپا و میدیم
بر دست تو تو بها شکستیم — بر تن ز تو جامها دریدیم
تا از تو بطمع دل بریدیم — راز تو بگوش جان شنیدیم
با ما بزبان رسم و عادت — زرقی که فروختی خریدیم
سر بر خط عهد تو نهادیم — خط کرد زمانه در کشیدیم

ایضاً له

زیر بار غمی گرفتارم — کاندر و دم زدن نمی یارم
عمر و عیشم برنج میگذرد — من از این عمر و عیش بیزارم
در تمنای یکدمی بی غم — همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشد گریبانم — دامنت چون ز دست بگذارم
حاصل دولت جوانی خویش — دامنی پر ز آب و خون دارم

ایضاً له

پای بر جای نیست ممتنعم — چکنم اوست دستگیر و کسم
در پی گرد کاروان غمش — از رسیلان نالهٔ جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم — که حمایت کند سگ عسسم
محرم بستهٔ لبت نشدم — تا نگفتم طفیلی مگسم
گفتمش دل وصال میطلبد — راستی من هم اندرین هوسم
گفت با دل بگو که حالا نیست — تا حضر جز بهجر دست رسم
دل چرا گفت هم بر از بهجت — رایگان هجر یافتم نه بسم

گویم انوری در بن سوخته   بای وجه پیش ابای بارسم
گویم اینک اندیشه میکنم   بای برجای جنبت ممنفسم

ایضا له

من که باشم که تمنای وصال تو کنم   تا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم
کس بود کاه خیال تو نمی یابد   من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم
کله عشق تو در پیش نتوانم کرد   ساکنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر مردمی گر تو کلاه بنهیم   مردم چشم سرم طرف دوال تو کنم
در بچشم تو در آید سخنم تا بزنم   در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شده خند بکمال ازلی   آن که همی وصف جمال بکمال تو کنم
چشم تو سحر حلالست و همه اسمرا   شاعری هرچه نه بر سحر حلال تو کنم

ایضا له

هرچند غم عشقت پوشیده همی دارم   هرکس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرد گویم با تو طرفی زین غم   زاندیشه دلم خون شد وین هم بنمیدارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم   هم در تو نمیگیرد چه سود همی دارم
گویی که چو زاری کار تو چو زر کرد   حقا که اگر جز جان وجه درمی دارم
از انوری حالش دانم که همی پرسی   وز بوالعجبی گویی زین غم چه کمی دارم

ایضا له

مستانه درم در آمد دوش آن ماه تمام   در بر گرفته چنگ و بکف برنهاده جام
گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است   در جام او ز عکس رخ او شراب جام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد   آن ماه سرو قامت و آن سرو گل اندام
با چنگ بر کنار به اندر کنار من   مخمور تا بصبح بخفتند از نماز شام

درگوشه

در گوشه که کس نبد آگه ز حال ما   زان عشرت بغایت وزان مستی تمام
نه مطرب و نه ساقی نه یار و نه حریف   او بود و انوری و می لعل والسلام
بر روز روشن از شب تیره فکنده مشک   وز خشک سوده بر گل سوری نهاده دام
گفت ای کسی که در همه عمر از جفای چرخ   با من شبی بروز نیاورده بکام
امشب من و تو و می لعل و سرود و رود   بی زحمت رسول و فرستاده و پیام

ایضا له

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم   وای جان خاکسار مرا صد هزار غم
خالی نکرد داد ز غم عشق تو جان من   تا حلقه‌های زلف تو خالی نشد ز خم
بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گوییا   از مشک چنبه‌است بجگر کرد ترا قم
با سلسله است ارشبه در گرد آفتاب   تا پیچهای شب زده بر روی صبحدم
ای در جمالت رخ و زلف تو روز و شب   وی در حمایت لب و چشم تو شهد و سم
ای بخت من چو عشق تو چون ابروی تو   وی بخت من ز مهر تو چون ~~...~~ پر ظلم   چون چشم تو دژم
جانم ز چرخ و لعل تو چون پر درد و پر شفاست   طبعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم
از پای تا بسر همه بندست زلف تو   زان روی بسته وار دوام از فرق تا قدم
از بند تو چگونه بود روی جستنم   کان دم که از تو دور ترم با تو ام بهم
از چشم دل مرا تو چنانی که در دل چشم   پیوسته دارد بوصال تو متهم
ای در دل خیال تو شکی به از یقین   وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم
گر گن ز سر تکبر و بنشین که انوری   در عشق چون بیان تو گشتست کز زکم

ایضا له

ای دوست عمر یار دلارام بس نماندم   هشیار ترس در غم و در دام بماندم
بر دام مذهب عشق ز خوبان جهان بس من   از دست دل ساده سرانجام بماندم

یکدم بکام دل خود کامه ننهادم — سرگشته همه عمر در آن کام بماندم
آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد — دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل تو بینم — بشکست قضا پایه و بر بام بماندم
یاران همه رفتند ز ایام حوادث — افسوس که من در گو ایام بماندم

ایضاً له

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم — کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت یکبار ضمیرم — وز دیده نهان گشت یکبار نشانم
زین پیش گمان در غم خویشم که ازین بیش — دانی که اگر بی تو بمانم بجهانم
از دست فراقت اگرم دست نگیری — زود آکه فراق تو برد دست بجانم
هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو — ازگشتن من چیست همی هیچ ندانم

ایضاً له

دل بدادیم و جان همی خواهم — خلوتی جز نهان همی خواهم
هستی جان و دل خصومت ماست — زحمت هر دو آن همی خواهم
خدمت تو مرا ز جان خوشتر است — شاید ار زانکه جان همی خواهم
با تو بوی وجود جان نخوشست — لقمه بر استخوان همی خواهم
من و معشوق و بوس [illegible] — زحمت دیگران همی خواهم

ایضاً له

اگر نقش رخت بر جان نگارم — بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تو یک درد را درمان ندارم — اگر صد درد بی درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم و لیکن — بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را اگر معذور دارید — ولی می باید و من آن ندارم

جرا گوئی

گوئی از دست هجر جان نبری — کافرم گر نه این گمان دارم
بر سرم هر چه عشق تو بنوشت — یک بیک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت — چون قضاهای آسمان دارم
جانم اندر بهای وصل بخر — گر چه بر عشق دل زیان دارم
پیش پای از قضای هجر منه — من بیچاره نیز جان دارم
گوئی از جان کسی حدیث کند — چکنم در جهان من آن دارم
بر تو احوال انوری پیداست — بتکلف چرا نهان دارم

ایضاً له

ای دوست ترا از جان ز من بیش نخوانم — یکدم ز وفاداری یکدم ز پریشانم
جان بود دل ما را دل در سر کارت شد — جان ماند چه فرمائی در پای تو افشانم
من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی — با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
با دل شده مسکین چندین چه کنی خواری — ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم
بشکست عهدت نشکستم با این همه عزم آنست — تا جان بودم در تن روی از تو نگردانم

ایضاً له

ده فرا کار خود نمی‌دانم — غم من نیست تا بغم زانم
عاشقم بر تو و همی دانی — فارغی از من و همی دانم
نکنی جز جفا که نشکیبی — نکنم جز وفا که نتوانم
کافری میکنی درین معنی — کافرم گر کنون مسلمانم
گفتیم تا ببوسه فرمانست — گفتمت تا بجان بفرمانم
گر چه بر خاستی تو از سر آن — من همه عمر بر سر آنم
گر بجان بر کشم ز تو دندان — چون ز جان خوشتری نه بتوانم

مُهر مهر تو بر نگین دل ماست   تاج عهد تو بر سر جانم
با چنین ملک در ولایت عشق   انوری خاتم سلیمانم

ایضا له

تو دانی که جز تو کسی را ندانم   تو بی یار بی‌یاد و یار نهانم
مرا جای صبر است دانم که دانی   ترا جای شکر است دانی که دانم
برای که خونم بخواری بریزی   برای رضای تو من بر همانم
مرا گویی از من بجز غم نبینی   همین است اگر راست خواهی
گر از وصل تو شاد گردم دگر   بهر سان که باشم ز غم در غمانم
میان من و تو هم اندر میان آید   چو در جست و جوی تو جان در میانم
عجب نیست گر انوری برگرانی   مرا بین که زو بیم و زو بر گرانم

ایضا له

ترا من دوست میدارم ندانم حیلت درمان   نه روی هجر می‌بینم نه راه وصل میدانم
نه پرسی هرگز از عالم نسازی چاره آن   نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم بردی و انگاهی تو بی دل صبر فرمایی   مکن تکلیف ناواجب که بی دل صبر نتوانم
اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بستان   که بی وصل تو اندر تن وبال دل بود جانم

ایضا له

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم   بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی جور او   از وجود خود از آن سیر آمدم
شادی باید ز غم آخر مرا   در غمش از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نپرسد آن نگار   از مراعات زبان سیر آمدم
گفتم از صبر از من سیر آمدی   گفت آن کافر که هان سیر آمدم

ای روی

ایضا له

ای روی خوب تو سبب زندگانیم   یکروزه وصل تو طرب جاودانیم
جز وصال تو نبود شادمانیم   جز با جمال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو از یک نفس زنم   محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
دردی نهایتست مرا از فراق تو   ای شادی و سلامت درد نهانیم
یکره بگوی کانوری آخر از آن ماست   تا من کسی شوم چو بدین نام خوانیم

ایضا له

درمان خود از که جویم   افسانهٔ خویش با که گویم
تخمی که ز دیدگان چه کارم   چیزی که نیابم آن چه جویم
آورد فراق زرد رویی   دور از رخت ای صنم بر رویم
ای یوسف عصر خویش بی تو   بیت الاحزان شدست کویم
اندر ره حرص و باد همراه   چون پیم امید چند پویم
من تشنه بر آن لبم دگر چند   بر چهره ز چشم رود جویم
بی سنگ شدم ز فرقت آری   وقتست اگر ز سنگ رویم

ایضا له

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام   باده در جام جان ریز ای غلام
با حریف جنس در پیمانه ای بر   در شراب لعل آویز ای غلام
چند گویی مست گشتم می مده   جای مستی نیست مستیز ای غلام
چند پرهیزی از این پرهیز چند   از چنین پرهیز ای غلام
در پناه باده شو چون انوری   وز غم ایام بگریز ای غلام

ایضا له

هرچند بجای تو وفا دارم / هم از تو توقع جفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس دارم / در دل ز تو همچنان هوا دارم
از من چو جهان مبر که تو دادی / کز دولت این جهان ترا دارم
بیگانه مشو چو دید بی وصل با من / چون با غم تو دل آشنا دارم
گویی که بگوی راز با خصمان / حاشا که من این چنین روا دارم
لیکن بکمال آفتاب چون تو شیم / چون پشت چو ماه نو دارم   دوتا

ایضاً له

هر غم که ز عشق یار می بینم / از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک چنانکه دی بود است / امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید / کاکنون همه زخم خار می بینم
در بند دمی که بی غمی باشم / بنگر که در انتظار می بینم
در هر دل دوستی بنا برزد / صد دشمنی آشکار می بینم
آن می بینم که کس نمی بیند / اری نه باختیار می بینم
با دست زمانه در جهان حقا / کز پای کسی استوار می بینم
گردون نه شمار با کسی داد / ما را همه در شمار می بینم
درد هر مساز انوری کاری / کین کار نه پایدار می بینم

ایضاً له

شرم دار آخر جفا چندین مکن / قصد آزار من مسکین مکن
پای از غم در گل آورد دلم / بیش ازین اسباب جفا سازی مکن
در غم ماه گر نیاید مرا / هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی یار دیگر میکنم / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

بوسه خواهم طمع در جان کنی / نقد کردم گر دهان شیرین کنی
چو سبکروحی گران کابین مباش / جان شیرین نازنا شیرین مکن
عشق را گویی فلان را خون بریز / عشق را خون ریختن تلقین مکن
عید پیوند ترا قربان بسیست / انوری را از میان تعیین مکن

ایضاً له

عاشقی چیست مبتلا بودن / با غم و محنت آشنا بودن
سپر صحنهٔ نظر گشتن / هدف ناوک بلا بودن
بند معشوق چون بر تنت باشی / از همه بندها رها بودن
زیر پای بلای او همه عمر / چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود / پیش او ذره هوای بودن
به همه محنتی رضا دادن / وز همه دولتی جدا بودن
گر لگدکوب صد جفا باشی / همچنان بر سر وفا بودن
عشق اگر استخوانت آس کند / سنگ زیرین آسیا بودن

ایضاً له

هم مصلحت نه بینی روی بما نمودن / زآیینهٔ دل ما زنگار غم زدودن
بر چهره این نگاران راهی چه خواهند / آخر ز دولت بگیرد زین خویشتن شنودن
زانجا که روی کارست خورشید آسمانا / با روی تو چه رویست جز بندگی نمودن
گفتی که خون جانت ما را مباح باشد / فرمان ترا است آری نتوان برین فزودن
در دولت تو ما را آخر شبی باید / زلف کجت گرفتن گفت خوشت شنودن
احسنت الله الحق ای در زمانه زیبا / کردم مسلم در جمله دل ربودن

ایضاً له

بمهری آخرم روزی وفا کن   ببوسی حاجتم روزی روا کن
جفا کن با من آری تا توانی   تو همچون روزگاری جفا کن
برنجم از تو رنجم را شفا باش   بدردم از تو دردم را دوا کن
چو در عشق تو سخت افتاد کارم   تو نیز این راه برحمی رها کن

ایضا له

ای بنده روی تو خداوندان   دیوانه کوی تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را   آراسته رسته دلبندان
در هر سببی ز رنج وری داری   گریان و در انتظار دل خندان
چندین چکنی بوعده در بندم   ایام وفا نمیکند چندان
کوهی مشتاب تا که وقت آید   گر خواهم و گرنه ازین دندان
از خوی بدت شکایتی دارم   کلکی نیک زشتان نیک پیوندان
بجرت بجواب آن بدید آید   گفت اینت غم انوری سرو شندان

ایضا له

آتش ای دلبر مرا در جان مزن   درد دل مسکین من دندان مزن
شرط و پیمان کرده در دوستی   دوستی کن شرط و پیمان مزن
هجر و وصلت درد و درمان منست   مردمی کن وصل بر هجران مزن
دیده بخت مرا گریان مکن   گردن بخت مرا چندین مزن
چشم را گو در رخ خندان مکش   زلف را گو بر دلم چوگان مزن
برده از یاقوت بر پروین مبند   خیمه از سنجاب بر سندان مزن
جان و دل چون همانند مر ترا   گر مسلمانی ره ایشان مزن

ایضا له

ای مردمان

ای مردمان بدانید کار احکام   رحمت فزای هرکس محنت ستانی کو
نامش همی نیارم بردن بپیش هرکس   گر گه نیاز گویم سرو روان من کو
جانان من سفر کرد با او برفت جانم   باز آمدن ایشان بپرسید آنی کو
در بوستان شوی هرکس بچیند گل   آن گل که بشکفیدش در بوستان من کو
هرچند در گینه نامه جسمی بیرزم   در نامه بزرگان زود استان من کو
هرکس بجان و مالی دارند دهر با من   من مهربان ندارم نامهربان من کو

ایضا له

ترک منی و تنگ هندوی تو   دورم از روی تو دور از روی تو
بی لب و چشمت نهادم دین و دل   هردو بر قوس چشم ابروی تو
من بگردت کی رسم چون باد را   ابرویت بی کند در کوی تو
کوئی از من بگذران می بگذرد   این گمان را هم تو هم بازوی تو
نیست اندر نرگس تو بی بوی جز   گر مرا بکنیت در پهلوی تو
روز را رویت بسیلی خواسته   گر نه دستی بر نهادی موی تو
زلف مرز گوش داد و رقبول   با سری شد با سر گیسوی تو
ماهی از خوبی خطا گفتم نه   بوست موی اوست مغز ارسوی تو

ایضا له

چون رهی در دوستی روی تو   آفت سودای الشمس موی تو
دل هوس عشق تو مشتاق زد   در همه دلها هوس بوی تو
ناوک غمزه مزن ازان دلدار   کشته هر غمزه خوی تو
هست بسی یوسف یعقوب رنگ   پیرهنی کوست در ره بوی تو
از در خود عاشق خود را مران   رحم کن ای گانز سگ کوی تو

ایضا له

ای ایزد از لطافت صحبت بیافریده / واندر کنار رحمت و لطفت بپروریده
لعلت بخنده توبهٔ کروبیان شکسته / جزعت بغمزه پردهٔ روحانیان دریده
شاطرکان عالم علوی ز رشک خلعت / حوران خلد ابهوس نیل درکشیده
ای سایهٔ کمال تو بسستی صحبت قامه / وآوازهٔ جمالت در نه فلک شنیده
ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس / ماه دگر برآمده صبح دگر دمیده
در آرزوی سایهٔ قد تو هر سحرگه / فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده
ما را برایگان بخر از غم و داغ برهٔ / ای درد و داغ عشق تو ما را بجان خریده

ایضا له

تا کرد ستم زیر سنگ آورده / راستی بعذر اشب کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد / وای آن مسکین که با او خورده
یک بریشم کم کن از آهنگ جور / گرنه با ایام در یک پرده
دل همی دزدی و منکر میشوی / بازی شبنگو بکو آورده
با چنین دست اندرین بازی مکر / سالها این نوع می پرورده
انوری دم در کش و تسلیم کن / کین ستم بر خویشتن خود کرده

ایضا له

دامن اندر پای صبر آورده / بس بپیداد آستین بس کرده
هر زمان گویی چه خوردم زان تو / بیش ازان چه بود که خونم خورده
یک بریشم کم کن از آهنگ جور / گرنه با ایام در یک پرده
خون همی ریزی و فارغ میروی / بازی شبنگو بگوی آورده

ایضا له

هرکز

هرکز از دل خبر نداشته / بر دلم رنج از آن گماشته
پر افکنده آسمان تا تو / رایت جور بر فراشته
که خورد بر ز تو که تو هرگز / تخم پیوند کس نکاشته
همرهی جسته ز من وانگه / در میان راه هم گذاشته

ایضا له

یا بدان رخ نظری بایستی / یا ازان لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشهٔ او / چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم در غم او / از دل او خبری بایستی
دل تخم وفا کاشته شد / بجز امید بری بایستی
آخر این تیره شب عشق مرا / سالها شد سحری بایستی
رشتهٔ صحبت ما را پس ازین / هم ازین پای دگری بایستی
یارب این هایب بی فایده ها / آخر این را اثری بایستی
همه بگذاشتم آخر بدلش / انوری را گذری بایستی

ایضا له

نام وصل اندر زبانی افکنی / تا دلم را در گمانی افکنی
راست چون جان در میان بندد دلم / خویشتن را بر کرانی افکنی
از جهان آن دوست داری کاشتی / هر زمانی در جهانی افکنی
چشمت اندر تیر بار آتش افکند / زلف چون در حلق جانی افکنی
چون قرین شادئی خواهم شدن / بر سپهر غم قرانی افکنی
گر کنم در عمر دندانی سپید / در نواله ام استخوانی افکنی
پادشاهی در نکوئی جیفت زنان / گر نظر بر پاسبانی افکنی

طالعی داری که خورشیدی شود   سایه گر بر آستانی افکنی

ایضاً له

گر مرا روزگار یاریستی   کار با یار چون نگاریستی
برنگشتی چو روزگار از من   گر نه با روزگار یاریستی
در همه ناحیات ناستی   در همه کارهات کارستی
برکنارم ز یار اگر نه مرا   همه مقصود در کناریستی
نیست در بوستان وصل گلی   این چه زادست کان خاریستی
هجر بر هجر بر شمارم و کاش   باری یک وصل در شماریستی
بیش ازین روی انتظارم نیست   کاشکی روی انتظاریستی
روزگارست مایهٔ همه کار   ای دریغا که روزگاریستی
باز کش انوری حدیث مکن   که اگر بر حدیث باریستی

ایضاً له

در حسن قرین نوبهار آیی   در جور نظیر روزگار آیی
چون شاخ زمانه که هر ساعت   از رنگ اگر همی ببار آیی
هر وعده که بود در میان آید   نا مد گر آن که در کنار آیی
در کار تو فرد شود روزم   آخر تو چه روزگار بکار آیی
گویی بسست که از تو برگردم   تا با سر نالهای زار آیی
سوگند مخور که من ترا دانم   دانم که بقول استوار آیی
گر عشق ز انوری در آموزی   حقا که بکنج یار غار آیی

ایضاً له

گفتم کز غم من غم نداری   عفاک الله دروغی هم نداری

بدست

بدست عشوه بایم بسته میداری   که زین سرمایه باری کم نداری
بدشنامی که دشمن را نگویند   دلم در دوستی خرم نداری
برو کاندر ستمکاری چو عالم   نظیری در همه عالم نداری
چرا گویی چو زین دستی که هستی   چرا پای دولت محکم نداری
جواب است چو دانی که بحجت   لب خیر من چرا بر هم نداری
تویی و من چو دل با تو که محکم   تو آنرا دیده اخر هم نداری
دلم در دست تست آخر چرا نیز   درین یک ماجرا محرم نداری
جدیم گرچه درد انوری را   تویی مرهم تو هم مرهم نداری

ایضاً له

یاد میدار کانچه بود دی   در وفا بر خلاف آن بود
حال من دیده ور گشت کش هجر   وصل را هیچ روی بنمود
تا ز تهمات بود عادت و بیگاه   خوشخوش اکنون جفا در افزود
وعدها خود همی بداد ز بی   بس پشیمان شوی بر آن داد
نیست حاجت بتر جان طلبی   بر رضا میدهیم و خشنود
بوسه خواستم نبخشید   ما ابا کردیم و نبخشود
راستی باید از لبت بخلم   که بسی خرج جانش فرمود
خدمت من ببر ور سان و بگوی   جو لی از در د سر برآسود
انوری این چه شیوه است   که بدان گوی نطق بر بود
داین از چرخ در کشید سخن   تا تو دامن ببرد و بیالود

ایضاً له

ای روی تو آیت نکویی   حسن تو زوال خوب رویی

رایت شده عالم کهن را / هر دم ز تو فتنهٔ نوی
معروف لبت بتنگ باری / چونانکه دلت بتنگ خوی
بردی دل و در کمین جانی / یارب که تو زین همه چه جوی
گویی شب وصل با تو گویم / الحق تو کنی خدا اگر گوی
در کوی غمت بکل رسیدیم / گفتم که کی و در چه تو ئی
گفتا به دروزه عشیت آخر / تا چند زیک سخن که گوی
من هم بجوار لعنت آیم / گر عشوه تو در جوال اوی

ایضا له

ناز از اندازه برون میکنی / وز جگر خوردن دلم خون میکنی
هرچه من از سرکشی کم میکنم / در کله داری لوا افزون میکنی
ماه رخسارت که نه بس در میغ / بیش با این جور گردون میکنی
چون یکی نوع از جفاتن درد هم / تازه صد نوع دگرگون میکنی
اینت دستی کاندرین باری کرا / یک خار از پای بیرون میکنی
هر زمان گویی که چون نیکو کنم / این سخن‌ها بی‌نکو چون میکنی
در حساب انوری هرگز نبود / گر تو این اید که اکنون میکنی

ایضا له

ما را تو بهر صفت که داری / دل کم نکنند ز دوستداری
هر دم بوفا یکی هزارم / گر جفا بجفا یکی هزاری
هیچت غم هیچکس ندارد / خرم تو که هیچ غم نداری
عمر از تو زیان و عشوه سودست / معشوقه ز که روزگاری
پیراهن صبر عاشقان را / شاید که ز غم قبا گذاری

گویم

گویم که ز دوری تو هستم / دور از تو بصد هزار زاری
گویی که مرا چه کار با آن / احسنت و زهی شعبده‌کاری
دریای غم تو خود گذشتم / هم سر کشتی و بز کناری
در دل داری مگر که هرگز / دستی بسرم فرو نیاری
خود از تو نداردا نوزی خشم / کس قصه بگوش در گذاری

ایضا له

بدخوی تری مگر خبر داری / کامروز طراوتی دگر داری
با من دارلی که در دل و چشم / پیوند جمال بیشتر داری
روزی که بدست یار در خبری / دانم ز نیاز من خبر داری
در پردهٔ دل چو هم تو یی آخر / از راز دلم چه پرده برداری
گویی که از این سپس وفا دارم / گویم بوفا و عهد اگر داری
بر پای چپی که قصه کوته کن / امشب سر ما و درد سر داری
ای آیت حسن جمله در شانت / زین سوره عشق صد زبر داری
دشنام دهی که انوری یا رب / چون طبع لطیف د شورتر داری
چه توان گفتن نه اولین و آخر / گر طعنه مرا تو بر جگر داری

ایضا له

بیگناه از من تبرا میکنی / الحق از خواریت یاها میکنی
سهو میکردم جفا کاری تو / وارچه میدانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو گرفتم / هر زمان با من چه صفرا میکنی
کشتی عمرم شکست از غمت / وعدهٔ وصلت بفردا میکنی
جان نخواهم برد امروز از غمت / چشمم از خون با به دریا میکنی

[illegible]

ناز دیگر میکنی هر ساعتی   شاد باش احسنت زیبا میکنی
روی خوب تو ترا پشتی قویست   ای دلبریها از آنجا میکنی
انوری چون در سر کار تو شد   بر سر خلقش چه رسوا میکنی

ایضاً

تو گر دوست داری مرا گر نه ای   منم همچنان بر سر دوستداری
بهر دست خواهی برون آی پای   ز تو دست بردن ز من پایداری
چه دارم ز عشق تو عمری گذشته   نه باری بدین خاصیت روزگاری
غم از کار تو دست باری نشستم   زهی پایداری ز حق دستگاهی
چگویم ز عشق تو خوارم تو گویی   هم از ما در عشق زادست خواری
تو داری سر آن که در عشق خویشم   زبانی اندر آری و سر در نیاری
سر آنجا نهادم که عهدی بکردم   تو پای وفا بر کدام استواری
همان به که با خوی تو در نبندم   که الحق چنین خوب خوبی نداری

ایضاً

روی چون ماه آسمان داری   قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همی گویم   نی بجان و سرت که جان داری
راز در عشقت چو پیدا شد   روی تا کی ز من نهان داری
گر نهانی ولی وفا چه عجب   جانی و عادت جهان داری
در میان دلی و خاهی بود   خویشتن چند بر کران داری
ز غمت روی بر زمین دارم   دار جفا سر بر آستان داری
چند از من گرچه برکه ابرو ام   چند از آن گرچه جای آن داری
چون گمانی همی نخواهم زد   سر چو با انوری گران داری

ایضاً

الحق نه دروغ محتشم یاری   نازت بکشم که جای آن داری
ناز چو تو ای توان کشید آری   با این همه جا بگی و عیاری
با روی تو در تفکرم کایزد   از رحمت آفریده پنداری
در عشق تو گردنان گردون را   چون سر بجو من کسی فرو آری
گر بر فلک برم روا باشد   گردن نهم ار همی ز جباری
چون عاشق زار تو شدم باری   از من مستان بخیره بیزاری
مفروش مرا چو کردم ای دلبر   غمهای ترا بجان خریداری
مگذار که دست دجان رسد کارم   تا بی سببی تو مرا بگذاری
گر بر گردم ز انوری باشم   از تو بد و صد ملامت و خواری

ایضاً

ای دوست بکام دشمنم کردی   بردی دل و زان پس جگر خواری
چون دست ز عشق بر آوردم   از دست شدی و بر آوردی
آن دوستی جهان بدان گرمی   ای دوست چنین شود بدین سردی
گفتم که چو روزگار بر گردد   تو نیز چو روزگار بر گردی
گفتی نکنم چنین معاذ الله   دیدی که بجا ختت جان بردی
در خورد تو نیست انوری آری   لیکن بصر ورتش تو در خوردی

ایضاً

نگفتی کز من بس کنم سازی کاری   بنا بر زد الحق نکو قول داری
بهانه بدخوی گرانه چه گیری   بیا در میان نه نگی بر چه داری
همی گویی انصاف تو بد بهم آری   تو معروف باشی به بی انصافکاری

همه عذر لنگت که تو بد بدیدم | سر ماندار بی بهانه چه خواهی
بانصاف بشنو چنین است نامم | که دل می‌ربایی و غم می‌گذاری
غم دل چگویم تو زین کار دوری | بهرزه چه گویم در خواستاری
همان به که این درد سر باز گیرم | کنم با تو در باقی این دوستداری
بیا تیز در چشم من جا بیابی | که نیکوتر از ماه آسمانی

ایضا له

بیا تیز در چشم من جا بیابی | که نیکوتر از ماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودمی دی | بروکامروز جان جهانی
بیک دل وصف از دانم بر آید | چه میگویم بصد جان دایگانی
توکه با من نه‌ای بی تو نیم من | عجب هم بر کران هم در میانی
خیالت بچه گردد که آخر | تو نیز این مایه کر خواهی بدانی
من از تو روی بر گشتن ندانم | تو که بر گردی از من آن تو دانی
ترا بر من بدل باشی که گیری | مرا بر تو بدل نبود که جانی

ایضا له

دوستا کر دوستی کرد دشمنی | جان شیرین و جهان روشنی
بر نتابم سر کرم در سرزنش | ساعتی صد بار در پای افکنی
در سر کار تو کردم دین و دل | انده جانست و اندر برزنی
تا که میدانی که در کار توام | رنج را پیوسته در خون میتنی
چند گویی خوبت اندر کردم | بس ببر بیرون مغز گردنی
با منت چندین چه باید کارزار | چون حصاف من بهوسی بشکنی
چون فلک با انوری توسن نخست | مردمی کن در کند زین توسنی

ایضا له

آخر ای جان و جهان با من جفا تا کی کنی | دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
چون بجز جور و جفا کاری نداری روز و شب | بس مرا اشغارهٔ مهر و وفا تا کی کنی
مانده‌ام در نرد عشقت ای جان و جهان | چون همه در باختم با من دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکبار بنهادم ز سر | جان من پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
از وفای انوری چون روی گردانید | شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

ایضا له

جانا آهنگ بلایی میکنی | قصد جون مبتلایی میکنی
با وفاداری که در بند توشد | هر زمان قصد جفایی میکنی
کی شود واقف کسی بر طبع تو | زانکه طرفه شکلهایی میکنی
کیمیای وصل تو ناید بدست | زانکه هر دم کیمیایی میکنی
هست هم چیزی درین زیر گلیم | یا مرا اطال بقایی میکنی
کردی از عشاق کشتن شادمان | راست پنداری غزایی میکنی

ایضا له

جانا بکمال صورتیی | در حسن و جمال آیتی
وصف رخ تو چگونه گویم | میدان که برخ قیامتی
با وصل تو ملک جم نخواهم | زیرا که تو به ز مملکتی
انصاف اگر دهیم جانا | آراسته خوب صورتی
گفتی که ترا ایم انوری باش | لیکن چکنم که ساعتی

ایضا له

دیری که پای از خط پیمان برون نهاد | دیری که دست جور و جفا باز برگشادی

بردم زبان بازی تو دست بر دغمی / بازم بدست بازی تو دست بر نهادی
بر کار من نهی بجفا پای هر زمانی / کارم ز دست رفت بدین کار چون نهادی
در خون و خاک پیش تو میکردم و زشوخی / در چشمت آب نیست ندانم که بر چه بادی
شاد از زمان شوی که مرا در غمی ببینی / غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم تو شادی
گوئی از این سپس همه رنج باید باشم / نه بجهات میرسد ختت شاد بادی
در طالعم ز کس چو وفا نیست از تو نامم / از ما در زمانه بهر طالعی که زادی
عشقت بخاک بردم و بردم چنانکه بردم / عمر بباد دادی و دادی چنانکه دادی
ای انوری کشته او ناموس بباد رفتی / کورا هنوز در همه اندیشه‌ها بیادی

ایضاً له

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی / آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی / چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من / از داغ فراق تو برآسود برفتی
ناکشته من از بند تو آزاد بجستی / ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی
آهنگ بکار من دلسوخته کردی / چون درد دل من عشق بیفزود برفتی

ایضاً له

ای دل تو مرا بباد دادی / از بس که نمودی اوستادی
از دست تو در بلا فتادم / آخر تو بمن کجا فتادی
آرزم ز پیش بر گرفتی / خونابه ز چشم من گشادی
خود را و مرا بغم فکندی / تا دیده هنوز هیچ شادی
عمرم ز شدست جان ای دل / از خوردن غم نوشاد بادی

ایضاً له

کرجان

کر جان و دل بدست غم تو ندادمی / پای نشاط بر سر کیوان نهادمی
کر هم ز لف پرخم تو نیستی مرا / مشکلهای بسته چو در برگشادمی
در بر سرم نوشته نبودی قضای تو / شهری پر از بتان نه چو من افتادمی
واکنون چو افتاد دل اندر بلای تو / ای کاش ساعتی بحال تو شادمی
کر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی / هرگز نبودمی و ز مادر نزادمی

ایضاً له

دلم بردی نگارا و آرمیدی / جزاک الله خیرا رنج دیدی
بجان نجا کرت ار قصد تو دی / بحمد الله بدان همت رسیدی
خطا گفتم من از عشقت بحکمت / معاذ الله که از من شنیدی
نباید جستن از من داغ غرامت / که خط در دفتر جانم کشیدی
کنون باری بوصلت در پذیرم / چو با این جمله عیبم در خریدی

ایضاً له

گر آن داری که امروز مرا شاد کنی / دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب / زان لب لعل شکربار خود آباد کنی
خاکپای توام و آتش سودای مرا / برزنی آب و همه اندوه بر باد کنی
آخرت شرم نباید که همه عمر مرا / وعده وا دادهی و همه بیداد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کنی

ایضاً له

گر ترا روزی ز ما یاد آمدی / دل کجا از غم نبرباد آمدی
خرمن اندوه کی ماندی / گر نه سوی وصل تو باد آمدی
کاشکی بر دست بردجایی / بخت ما با حشمت استاد آمدی

نام پدر از جهان برخاستی / گر ز لعنت که کی داد آمدی
در بجای وصل تو ممکن شود / عاشقت پیوسته دل شاد

ایضا له

ای کار غم تو غمگساری / اندوه غم تو شادخواری
از گبر نگاه کرد رویت / در چشمهٔ خور بچشم خواری
از تابش روی و تاب زلفت / شب روشن گشت و روز تاری
دست غم تو ز باغ دلها / برکند نهال کامگاری
ای شربت بوسهٔ تو شافی / وی ضربت غمزهٔ تو کاری
داری سر آنکه پیش از اینم / در بند فراق خود نداری
گویی بی من دل تو چونست / چونست بصد هزار زاری
روزی که غم تو نمایی / از ابتغیمتی شماری
با یاران این کنند حسنت / چشم بد دور نیک یاری
امروز بر اسب جور با من / هرگونه همی کنی سواری
ترسم فردا که مظالم / تا ب ثقة الملوک ناری

ایضا له

مرا وقتی خوش است اکنون حالی / قدحها پر کنند و حجره خالی
که داند تا چه خواهد بود فردا / بزن رود و بیاور باده حالی
زهی دل سوزتر از ذر هجران / همی خوشتر ز شبهای وصالی
ز طبع خود نخواهد گشت گردون / اگر زو شکر گویی یا بنالی
قدح بر دست من نه تا بنوشم / بیاد مجد دین زین المعالی

ایضا له

یکدم

گویم مرا اعات مرا گرم نداری / یکذره مرا حرمت و آزرم نداری
این مرکب بیداد تو توسن چو دل تست / او را چو بر خویش چرا نرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم / تو شرم نداری که ز من شرم نداری
در دفتر شدی و درستی نه همانا / یک سوره و یک آیه که تو آن نرم نداری

ایضا له

جانا اگر بجانت بیایم گران باشی / جانم مباد اگر بعوزی چو جان نباشی
هان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری / کار تو دیگرست و تو چون دیگران نباشی
عشقت بدل خریدم و حقا که سود کردم / جانم ز غم بخر که تو هم بر زیان نباشی
چون من شمار هیچ بد و نیک بر نگیرم / در کارهای خویش که تو در میان نباشی
ای در میان کار کشیده چنگ رهم تو / واجب کند جهان که چنین بر کران نباشی
جز هجر تو بگرد جهان داستان نباشد / با دوستان تو وصل چو هم داستان نباشی
گویی که جز بجان و جهان هیچ کس نباشم / جانا بهر چه باشی جز ایگان نباشی
بخرید او ز بیت بجان و جهان بشرطی / کز وی نهان و دور چو جان و جهان نباشی

ایضا له

ای غایت عشق ای جهانی / ای اصل نشاط و شادمانی
که روح بود لطیف روحی / در جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه تو بی ما / دور از تو چنانکه دانی
از درد تو سخت ناتوانم / رنجی بر گیر اگر توانی
کردیم به پرستش قناعت / زین بیش تبا مکن گرانی
در دست رسی بدی بهوسی / کاری بودی هزار کانی

ایضا له

اگر نه ز عالم ای جان وز زندگانی … دردا که در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم روزی همی شمارم … روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی
هرگز ز من ندیدی یک روز بیوفائی … هرگز ز تو ندیدم یک روز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من ببخشای … تا چند بیوفائی تا کی ز بدگمانی
ای یار ناموافق رنجیت بی نهایت … وی بخت نامساعد کاریست آسمانی

ایضا له

قط بکشای زبانی منشین پیش ملکوی … روی بنمای که امروز چنین دارد روی
در عذر و گره موی ببند و بکشای … گر برای گره شد تنم از مویه چو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو … چون بدست آمدیم دل چند و چه جویی
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من … باز باید زدن آخر بهمین سنگ سبوی
انوری های نخواهد ز گل عشق تو شست … گر تو زود ست بشوئی چکنم دست بشوی

ایضا له

خه خه حبا ای الحق آخر تو خود کجایی … اخود دل ما نپرسی نزدیک ما نیایی
ما خود نمی شنویمت در دل دگر نه آخر … مهلت اینک که گه رو نئی بما نمائی
بی جرم راست خواهی گرچه ز خوی زشت … بدخوی خوب روئی بیگانه آشنائی صح
گفتم که همت بکشتم گفتا چه زهره دارد … غم این قدر ندارد کآخر از آن مایی
الحق جواب شافی ایکن چنانت خواهم … وای بیک حدیثم از دست غمزهایی
کوئی بدان میارم کز بدتر کنم بد … من زین سخن ننگم تو با که در کجایی
نه بر کاس خوارم همین خبرچه باشی … نه دست آن ندارم هان زود می چه بایی
گر افزی نباشد کم گیر تیره روزی … تو کار خویش میکن ای جان قلندرانی

ایضا له

ای خوبتر ز

ایضا له

ای خوبتر ز خوبی نیکوتر از نکوئی … بدخو چرا نشستی آخر مرا نکوئی
در نیکوئی تمامی در بدخوئی بغایت … یارب چه چشم زخمت خوبیت بانکوئی
گر دوستی نمائی که دشمنی فزائی … بیگانه آشنائی بدخوی خوب روئی
بجرم کر برگرفتی دست عنایت از من … هر ساعتی بجویم دست جفا چه شوئی
جرمم نهی و گوئی داری هزار دیگر … ای زود سیر دست تا تو بهانه جوئی

ایضا له

از من ای جان روی پنهان میکنی … تا جهان بر من چه زندگان میکنی
آشکارا گشت رازم تا ز من … خنده در زدیده بپنهان میکنی
خون دلهای عزیزان ریختن … گرچه دشوارست آسان میکنی
زهره کی دارد بکردن هیچکس … آنچه تو از جور دستان میکنی
هرچه ممکن گردد از جور و جفا … با دل مسکین من آن میکنی

ایضا له

یکزمان از غم نیاسایم همی … تا که هستم باده پیمایم همی
میکنم تدبیر گونا گون ولیک … بسته تقدیر نگشایم همی
چند باشم در وفای دلبران … چون دمی زایشان نیاسایم همی
جان و دل را در هوای مهرشان … جز غم و تیمار نفزایم همی
میروم هر جا و می جویم مراد … عاقبت نومید باز آیم همی

ایضا له

زرد رویم ز چرخ دندان خای … تیره رایم ز غم محنت زای
بامیدی که سرخ دارم روی … بنو بیدی که تازه دارم رای

باگه گویم که حق من بشناس / باگه گویم که بنده من بگشای
از قیاسی که تکیه گاه منست / باز جستم زمانه را سر و پای
روشنم شد که در بسیط زمین / نیک عهدی نیافرید خدای

فی الرباعیات

ای که کفت عطا من اندر آید / وای که درت قبلهٔ آفاق آید
مقصود جهان تو بودی ارچه بوجود / اول حسن بعد علی اسحق آید

ولـه

من بنده که کمتر سگ کویت باشم / این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز / واجب باشد که پیش رویت باشم

ولـه

عدل تو سایه بر ممالک پوشد / کان ماند و بس که از کفت بخروشد
چون می نوشی که نوش بادت گوئی / خورشید بماه مشتری می نوشد

ولـه

ای سند تو قاعدهٔ دولت کل / خصمت که غزت است دست خوش ذل
بی قدر چو سبزه باد و بی عمر چو گل / چون آب خروشان و لگدکوب چو پل

ولـه

در مستی اگر ببرد خوابم شاید / می دیده ببندد ارچه دل بگشاید
بیدار زما در آن جو تو کم آید / بخت تو نیم که هیچ خوابم ناید

ولـه

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل / باد از تو دو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان / چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

ولـه

آن روز که ملک یافت از رای تو فرد / از هیچ فلک بدست نتوان آورد
وان سایه که بر زمانه زلفت پوشید / خورشید بنور هیچ نتواند کرد

ولـه

رای تو که آفتاب فضلست و هنر / گر یاد کند نیم شب از نیلوفر
ناکرده هنوز تمام رای تو گذر / از آب بجا جست بر آواز دو سر

ولـه

بوطالب نغمه ای گشاده دل و دست / با دست و دولت بحر و فلک ناقص و پست
هر زیور کان خدای بر جد تو بست / جز نام پیمبری دگر جملت هست

ولـه

بوطالب نغمه آن جهانی همه فرد / هرگز غم این جهان چون خوار نخورد
هر طالب نعمت که بدو روی آورد / از نام بدر دامن حرصش پر کرد

ولـه

محنت زده که کلبه داشت بدشت / در نعمت و ناز دیدمش بر ملکت
گفتمش که گنج یافتی گفتا نه / بوطالب نغمه دی برین در بگذشت

ولـه

دوش از سر درد مستی و بدمستی / گفتم فلکا نیست شدم کو هستی
گفت این چه علی الله است کز بن مستی / بوطالب نغمه بر زبان رانستی

ولـه

در عرصه ملکی که کمی بپذیرد / تا چند هنر گر چو منی نکه برد
خورشید فرا فتم فروغی میرد / بوطالب نغمه گو که دستم گیرد

ولە

ای دل چو غم تو هست در هر کنجی کهن
چون کار ندیدگان مشو بی سر و بن
با عشوه کودکانه می خور سخن
با تن زن و عاقلانه جبری میکن

ولە

ای دل چو نمی‌توان سپهر کردن
نتوان بخروش دهر ور رخت آوردن
بر من چه بود جز که بکف خون خوردن
دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن

ولە

دل در هوس شراب گلرنگ خوشست
با بربط و با نای و دف و چنگ خوشست
روزی ز کس فراخ نیکو نبود
روزی فراخم از دل تنگ خوشست

ولە

دی می‌شدم از شکوفه شاخی در دست
گفتم بشکوفه وعده تو دانی هست
برگشت و بطعنه گفت ای عشق پرست
نشنیده‌ای که هر چه بشکفت ببست

ولە

گفتند که بگل چمن سکبار آرا
برجست و کلید باغ
گل گفت که با تو نبود رنگم را
دانی که گلاب خانه داراه بیست

ولە

زلف تو که در حشمه کنون می‌آید
از غارت جان و دل دمی نامساید
وای از شب زلف تو اگر کار آمد
بس روز قیامت که جهان راز اید

ولە

دل در غم آن زلف چو ساکن بنشست
جان گفت که دل رفت دار از غمکده رست
من هم بر دل روم بهر حال که هست
مسکین چو بلب رسید با نیش بشکست

لایق

ولە

لایق بجهان شاه جهانی باید
زین جمله دهی جمله ستانی باید
زین طایفه امن آدمی مکس نیست
اینها همه را گرگ نه شبانی باید

ولە

ای طوف حسن کرده سه جاری حوزه
آهنگ جرس و برده حیزان کرده
او چون گل و سر کرده و عاشق وار
گل جامه دریده سر و حال آورده

ولە

تا رای تو از قدح بستم آمد
گرد سپهرت زیر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیر تیغت گفتی
تا باز کی از ملک جهان سیر آمد

ولە

ای روزی خصم پیش چو ردر حشمت
جز وحشت قیامت زنبرد حسمت
اندیشه مداد از پیل حیچون شاه
کانباشته شد جمله ز گرد حسمت

ولە

آن روز که بنده خاک خدمت بوسید
بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید
و امروز چو رنگ در رونق خویشتن دید
ابرام بجانه بردو امید برید

ولە

آیا که بوصل تو بیارم سفتن
راه تو ز امید وار یارم رفتن
می روشن درجره خاکی برسم کل
ای کلبن تو شکسته بارم گفتن

ولە

هجری که ز دست او دل ارشاد بیست
برد از من دل که گرد بنشت نشست
وصلی که چو دل بدست بودی بهوست
درد اکه از درد دلیها نه بدست

ولە

ای کنده دهن چو بیزه و چون که درون
چون خرچنگ کرده روی مجنون خوک کون
چون یوزه نسبزه و چو کفتار زبون
در کدیه دوان و در بدر چون سگ دون

ولە

آن روز که جان نامهٔ عشق تو بخواند
دل دست ز جان بشست و دامن بفشاند
وان هجر که جادوست بدان آسوده
آن نیز لقای عمر تو باد نماند

ولە

ای رای تو آفتاب و رای کلک تو تیر
وای چون تو جوان نبوده در عالم پیر
دانی همه علمها مگر غیب خدای
داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

ولە

چون سایه دویدم از پس روزی چند
وز صحبت او بسایهٔ او خرسند
امروز چو آفتاب معلوم شد
کو سایه برین کار نخواهد افکند

ولە

ای دل بگذار هم چو بگذران
وایمن منشین ز دور کار گذران
تو طاق نه ما تو هم چنان خواهد کرد
ایام که گردد و نبکند با دگران

ولە

آخر شب دوش بینوای شمع چگل
بگذشت و گذاشت در غم خوار و خجل
تو فارغ و من بوعده تا روز سفید
در بند تو بنشسته و برخاسته دل

ولە

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر
سوگند هلاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برد جهانی بزمین
می جست هم از زمین بر آورد آخر

ای دل طمع از ان همه بر کردانی
نومیدی و درد بود دوای ار مانی
این کار ز ره بر الحمد ایس می کردم
باری تو از میان کاری دانی

ولە

با قد تو آب آسمان بر بخته باد
با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر گم کنم از سر تو یک موی تنگ
خورشید ازو بموی آویخته باد

ولە

دل را بکسی بجز تو آسان ندهم
چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش
در سکنهٔ جان غم تو پی ندهم

ولە

در منزل دل غم تو می آید و بس
در سکنهٔ جان غم تو می باید و بس
تا صبح جمال فتنه زای تو دمید
گوئی که ز شب غم تو می زاید و بس

ولە

زلف تو مصاف عنبر تر شکند
لعل تو بهای تنگ شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید
وانگه دو سه روز خویشتن بر شکند

ولە

شمشیر تو با خصم تو پیمان شکند
با آنکه عراق چون خراسان بکند
اسپی که زمانیش فرو نایستد
تا پیش در طلیعه جولان بکند

ولە

صد پرده فلک شبی ز من بر دارد
تا روز و شبی ز پرده بیرون آرد
از دست شب و روز بشب بگریزد
آنکس که بروز من شبی دود کند

وان دل که ز زر خواست بصد جان غم

وله

با آنکه دلم در غم هجرت خوش نیست   شادی بغم و غم تو ام افزون نیست
اندیشه کنم هر شب و گویم یا رب   هجرانش چنین خوش است وصلش چون است

وله

آنم که ندانم نه وجود و نه عدم   دانم که ندانم نه حدوث و نه قدم
میدانم و مطرب و حریفی همدم   مستی و طرب فزون هشیاری کم

وله

ای شاه گر آنچه می توانی بکنی   زین بس بجز از در نه دالی بکنی
اندر رمهٔ خدای گرد آهو گرگ   زنهار اگر چوپان شبانی نکنی

وله

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش   ای همچو سکندر ملک گیتی بخش
در ملک خدای ملک چون گنج تو نیست   بر کرده به بنده بخش پروانه و جیش

وله

هر عهد کسی کسی چنین نگذارد   کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا ز وفا روی مگردان نه هنوز   خاک در تو نشان رویم دارد

وله

جان درد تو یاوه کار دارد بی تو   و اندوه تو در کنار دارد بی تو
با این همه من ز جان بجان آمده ام   تا در تن من چه کار دارد بی تو

وله

چون دیده فرو ریخت بزنج بینائی   و از دل اثری نماند جز سودائی
ای جان تو چه میکنی چرا برنائی   نیکوئی سروکار نیست تو در نائی

وله

چون با غم عشق تو دلم ساز گرفت   چشم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ریختنم رنجه مدار   هجران تو این مهم بجان بار گرفت

وله

دی با تو جهان شدم بیک خاست نشست   کز من اثری نماند امروز بدست
از غم غیرم از برسی فردا   کان دلشده زنده هست گوید لم هست

وله

ای دل همه از ابتدا دل از جان برگیر   و آنگه بفراغت پی آن دلبر گیر
پا بر زن این حلقه و راه در گیر   و این هم بر زیج آن صد دیگر گیر

وله

ای جاه تو چون سماک و عالم چه سمک   یک شعله ز نور بهی جاه تو فلک
یکچند ترا رکاب بر پشت ملوک   یکچند ترا غاشیه بر دوش ملک

وله

در موج خطر غریق چه همچو کلیم   در آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزه ماه که کردی بدو نیم   معصوم بمانرا ز آتش قلب چه بیم

وله

ای گوهر تو اصل و طفیل عالم   وی ذات تو معنی و عبارت عالم
تا حکم گفت نکرد روزی ده خلق   در خلقت آدمی نیاورد شکم

وله

وی گشته ضمیر چون بهشت آباد است   انگیخته دولت جهان دل شاد است
ای روز جهان مبارک از طلعت تو   نوروز بتو ماه مبارک باد است

وله

ای تو بهیچ روی خرسند نشد | تا بر همه خسروان خداوند نشد
رایات تو چون ملک ز دوران بنشست | تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

وله

آخر غم خود از دلم دور شود | وین ماتم هجر دوستان سور شود
لشکرکش گردون چو برآید بحمل | فرمان تو در گیتی بشاپور شود

وله

خورشید رزای معنوی دارد روی | در دولت سنجر است گیتی معمور
از ناصر دین رایت دین شد منصور | احسنت زهی خلیفه با دستور

وله

ای امر تو ملک را عنان گرفته | فتراک تو دست آسمان بگرفته
روزی به بهانه شکار کوی | پیروزه شده ملک جهان بگرفته

وله

ای لشکر تو روی زمین بگرفته | نام تو دیار ملک دین بگرفته
روز همایی سپاه تا زنده تو | اندر دوم کمین کرده و چین بگرفته

وله

ای قهر تو کعبه‌ای که اجل خسته | وامروز بقا بعدل تو افزاید
آن قهر جهانگیر چنان می باید | وان عدل جهاندار چنین می باید

وله

شب نیست دلا که از غمش خون نشوی | وز دیده بجای اشک بیرون نشوی
چون هست امید آنکه به کرده کار | آخر بس کار خویشتن چون نشوی

ای دست

وله

ای دست تو در جفای چون زلف تو دراز | وای بی سببی گرفته پای از من باز
وی دست زیستیی برون کرده بجهد | وامروز کشیده پای در دامن ناز بجهد

وله

با دل گفتم که عشق چون روی نمود | در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود | که معتمد صبر تو من خواهم بود

وله

نه در غم عشق یار یاری دارم | نه هم نفسی و غمگساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم | یارب چه شکسته کاری دارم

وله

نه دل ز وصال تو نشانی دارد | نه جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو | واکنون بهزار حیله جانی دارد

وله

کو بی که مغکن و به دریای [illegible] | تا من چو خزان همی جهم [illegible]
گر نه زندت صلاح تو داده [illegible] | تا من بر کس این سخن نم گری بر

وله

از راه خرید کاتب فرزانه | بگشاد شبی در تماشا خانه
آورد بصحرای جهان مردانه | خوار از میکی پاره و دندانه

وله

دلدار دل مرا ز من دور افکند | وز خود کمانم بسختی دور افکند
امروز که بی بحسن زلفش بردم | بردوش بس کوش خویشتن [illegible] دور افکند

وله

دل با ز چو بردام غم عشق آویخت — صبر آمد و گفت خون غم خواهم ریخت
بس بر نیامد که دامن اندر دندان — از دست غم آخر بتک و پای گریخت

وله

خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم — انسیمه سرو پای بگل باد دلم
در دست غم اسیری از دست نشست — زین سان که منم اسیر دل باد دلم

وله

گفتی چه شود خسته دل از هجر بمنت — از وصل بهم مغز جی درد همت
ای مطلع خورشید زه بر همت — دیدی که چو صبح از ازل آمد سخنت

وله

زود آی بتا که حجره آراسته‌ام — مغزای سخن که از غمت کاسته‌ام
زان رو بدعا دوش ترا خواسته‌ام — و امروز بدین نشست برخاسته‌ام

وله

موری که بجای شست بازی گذرد — بی تو شب من بدان درازی گذرد
و آن شب که مرا با تو بیازی گذرد — گویی که همه بر اسب تازی گذرد

وله

ای تا متحرک حیوانی که تویی — وای خواجه گرانبکان گرانی که تویی
ای قاعده قحط جهانی که تویی — ای دب در یخ قلتبانی که تویی

وله

با دل گفتم که این همه قلاشی — مگوی که چه میکنی کجایی باشی
دل دیده پر آب کرده گفتا که مپرس — در خدمت چنگ و دختری

دلبر چو

وله

دلبر چو زمن فوت روان بار فکند — دل صحبت من از این جهان بار افکند
صبر از پی دل هم شدنی بود ولی — روزی دو سه از برای جان باز افکند

وله

بابی که ز بند عالمی بر دست — پا بر بود بجوی زین غم دل رست
ای تاج سر زمانه آخر کم از این — کای دست خوش زمانه بابیت چو

وله

در کوی گریزم از تو ایمان کردی — با درد بسازم از تو درمان کردی
چون از سر این حدیث برخاست دلم — دل بر نکنم ار چه بقتل جان کردی

وله

جز بنده رفیق و عاشق دیار مگیر — غمخوار توام غمم را خوار مگیر
در کار تو کار م ار یکبار بایدوست — تو پای بکار من منه کار مگیر

وله

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد — و از دست غمت زیر و زبر خواهم شد
و انگه ز پس هزار شب پیدا ای — گریان گریان بجواب در خواهم شد

وله

ای بحر نوشش بکام الا منع طراز — وای دیده حدیث گریه کردی آغاز
ای عشق کهن تازه شده نو کردی دست — وای محنت ناگذشته آوردی باز

وله

خوش خوش چو مرا دم تو در دم افکند — در دست فراق و پای ایام افکند
ای دوست بدین اوز کرد همتت بماند — من سوخته دل را طمع خام افکند

[illegible]

ولە

اندازه تو چون دلم بشادی انگاشت / داد بهر تو پیوند جهانی بگذاشت
بگرم زجفاش بار بیخواهی نبرد / باری ز وفای من باز نتوانی داشت

ولە

کار تنم از دست دلم رفت ز دست / بیچاره دلم بماتم جان بنشست
جان دل ز جهان بریده رخت اندر بست / سازم همه این بود که در کار شکست

ولە

خوی تو ز دوستی جدا می نفشاند / ننشست که تا بروز هجرم ننشاند
گوی که چنین اگر بماند جه کنی / دل ماتم جان بداشت دیگر جه بماند

ولە

دل بر سر عهد استوار خویش است / جان در غم تو بر سر کار خویش است
شد در غم تو هر جه مرا بود بباد / لا غم تو که بر قرار خویش است

ولە

جون آتش سودای تو جز دود نداشت / مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم / جون بخت نبود کوشش سود نداشت

ولە

بر جان منت نیست دمی دلسوزی / بر وصل تو ام نیست نصیبی پیروزی
در عشق کسی بود بدین بدروزی / وی از من مستمند هجران اوری

ولە

گر شرح دهم که حالم جون است / یا از تو مرا چه درد روز افزون است
پیداست جو روز نزد هر کس که مرا / با این لب خندان جه دلی پر خون است

آزارزوی

ولە

از آرزوی خیال تو روز دراز / در بند شبم با دل پر درد و نیاز
وز بی خوابی همه شب ای شمع طراز / میگویم کی بود که روز آید باز

ولە

با غیبت جو تو یار از رنگ قران / عیشی که بجز با تو توان کفت از آن
یاران همه انگشت زنان کرد از آن / من در غم تو بمانده انگشت گزان

ولە

بس شب که بروز بردم اندر طلبت / بس روز طرب که دیدم از وصل لبت
رفتی و کنون روز و شب این میگویم / کای روز وصال یاد خوش باد شبت

ولە

پای تو اگر چه بر وفا محکم نیست / واز دست تو یک درد مرا مرهم نیست
با این همه از غمت گریزم هم نیست / دل بی غم دار گر تو دل بی غم نیست

ولە

دل در خور صحبت دل افروز نشد / زان بر من مستمند دلسوز نشد
زان شب که برفت و گفت خوش نیز / هرگز شب هجران مرا روز نشد

ولە

دی کرد وداع بر جناح سفرم / تا دست فراق کرد زیر و زبرم
آدمی شد و جان نعره همی زد ز برم / کاهسته ترک تا ز کر من برآرم

ولە

با آنکه غم عشق تو از من جان برد / و آن جان بهزار درد بی درمان برد
تا دست رسی بود مرا در غم تو / انگشت بهیج شادی نتوان برد

ولە

در کوی تو هیچ کار من باشد راست / ایام ببر خاستن من برخاست
آخر بدلت گذر کند چون بردم / کان دلشده کی رفت و چگونه است و کی

ولە

در وصل تو عزم دل من روز نخست / آن بود که با تو عمر بگذارم چست
کی دانستم که بعد از آن عزم درست / آن روز بخواب شب همی باید جست

ولە

گردون بوصال با موافق زان بود / کین تعبیه هجر در آن پنهان بود
امروز ببین بشکر ارشوان بود / کان روز وصال هم شب هجران بود

ولە

دی با دو می و عیش خوش و روی نگار / وامروز غم جدای و رنج خمار
ای گردش ایام ترا بر دو یکیست / جان بر سر امروز نهم دی باز آر

ولە

همواره چو بخت خود جوانی بادت / چون دولت خویش کامرانی بادت
ای مایه زندگانی از نعمت تو / این شربت آب زندگانی بادت

ولە

بنده که چشم عاقبت بین دارد / می خوردن و مست خفتن آیین دارد
جامی دارم بکف بر خواهم داشت / تلخی که مزاج جان شیرین دارد

ولە

تا طارم نه سپهر آراسته اند / تا باغ چهار طبع پیراسته اند
در خار فزوده وز گل کاسته اند / چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند

گفتم

ولە

گفتم که نثار تو بجان کنم گرای / گفتا بچشم که این بسی بنمای
تو زنده بجان دیگران می باشی / از کیسه خویش چون فقع بگشای

ولە

زین عمر چو سی چهل دو ان روی زوال / دانی که مرا جهان چه آید بخیال
دشتی باید ز درد دل مالامال / طشتی آید ز خون دل مالامال

ولە

تنها دارم زنده بجان دگران / عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب و دل بر اثر او نگران / دور از لب و دندان تو ما بیخبران

ولە

هم طبع ملول گشت از آن شوخ جواب / هم رغبت از آن شراب چون آتش آب
ای دل تو عنان ز شاهدان تیز شتاب / کاریست ورای شاهد و شمع و شراب

ولە

ای زیر همای همتت چرخ مدام / کبک از نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام / سیمرغ نظیر جوزه طوطی نام

ولە

روزی که خود از سرشک رنگین برزد / اندیشه چگونه رنگ شعر آبرزد
نور از رخ آفتاب هم برخیزد / چون سایه ایزد از جهان برخیزد

ولە

زین دور برآوردن بر فوز فلک / خون شد دلم و بیافتم غور فلک
در جمله گریز نیست از جور فلک / تا رخت برون نبردی از دور فلک

وله

چون صبح در آمد بجهان افروزی — معشوقه بگاه رفتن از دل سوزی
میگفت و گری که با من غم روزی — صبحا ز محقق چون شفقت نا موزی

شفق

وله

با خاک برابرم ز بی سنگی خویش — واز دل خجل از دوام دلتنگی خویش

وله

ای دل تو برو در بر جانان می باش — ساعت ساعت منتظر جان می باش
ای تن تو بپا ندیم هجران می باش — جان میکن و خون میخور و خندان می باش

وله

دل فرق نمیکند همی دانه ز دام — راهیش بجا نجست و راهیش بکام
با این همه ما و می و معشوق مدام — در مصطبه پخته به که در صومعه خام

وله

زان بس که وصال وی در پرده کشید — و اندوه فراق پرده من بدرید
گفتم که مگر تو اینش دید بخواب — خود خواب همی بخواب نتوانم دید

وله

جان یکنفس از درد تو می ناساید — وز دل الفی بی تو همی بر ناید
یکبار دگر وصل تو می در باید — وانگه بس ازان اگر بمیرم شاید

وله

دوشینه شب ار چه جانم از درد بکاست — چون تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب — ز ایزد بدعا رنج همی باید خواست

ازآرزوی

وله

ازآرزوی خیال تو روز دراز — در بند شبم با دل پر درد و نیاز

وله

با نکهت چو نو بهار از رنگ خزان — عیشی که بعمرها توان گفت از آن
یاران همه انگشت زنان گرد زنان — من در غم تو بمانده انگشت گزان

وله

این عمر که سرمایه ملکیست نه خرد — چون بی خبران بسر همی باید برد
وز عیش چنین زندگی پیش از مرگ — روزی بهزار مرگ می باید مرد

وله

ای دل ز فلک چرا بنوشی آن دم — هم با دم سرد و ساز و با گریه کرم
دل بر تو ز ناله آتش کی گردد نرم — ازآنکه نزار دیده باشد بی شرم

وله

عاقل چو بحاصل جهان در نگرد — فهمش و ترا آسمان بیک جو نخرد
کوهر چه دهد و آنچه ببیارد برد — حاشا چو سگی که قی کند بس بخورد

وله

ای چرخ چرا آیت بلا خوانی نی — بر کس قلمی ز عافیت رانی نی
چیزی بدهی که باز نستانی نی — ای کور کبود خود چرا این دانی نی

وله

گفتم ز فراق یاسمن میگرید — این ابر که زار بر چمن میگرید
گل گفت که از چه خویشتن بر شکنم — بر خنده یک روزه من میگرید

ولە

جو هر که ز چشم ایزد خویش نامد یاد　　در مرتبه آفتاب را بار نداد
از مرگ بیک طبانچه بر خاک افتاد　　احسنت ای مرگ هرگزت مرگ مباد

ولە

دی در چمن آن زمان که طوفان کردی　　با گل گفتم گران شرابی خوردی
گل گفت که سهل بود گفتم برد　　چه جامه دریدی ز چه رنگ آوردی

ولە

بازار قبول گل چو بشد خوش خوش تیز　　گفتم که بباغ در شوای دلبر خیز
گل گفت که آب قدمش چیره وریز　　ما دست گلاب گر گرفتیم و گریز

ولە

با دل گفتم چو یار بی فرمانست　　این صبر و هوس گفتن بی پایانست
دل گفت غم آن نفس که تدبیر انست　　هم گفتن این هوس که نتوان دانست

ولە

چندم دل خویش کرده هانت اندیشم　　یا بر تن خویش گر نمایانت اندیشم
یادم نابید ز سر بجان و سر تو　　آلا که ز خاک آستانت اندیشم

ولە

بازیچه دور آسمانم چکنم　　سر گشته گردش جهانم چکنم
ز هر چه همی کنم پشیمان گردم　　دنیا چکنم تا که ندانم چکنم

ولە

گفتم قطعه مرا هر باری　　از خواجه ستانی که بباید کاری
دوران بنماست ای برادر آری　　ما را به جابر نج خدمتکاری

سبحان الله

ولە

سبحان الله عمر بپایان بردیم　　الا که از درد گری فی کردیم
آن شد که ستاره می شمردیم بروز　　اکنون همه روز و شب نفس

ولە

استاده کدامست که نزد خاک درت　　خورشید که با شکه بود تاج سرت
شد هر دو جهان بندگی تو مقر　　چونانکه به بندگی جد و پدرت

ولە

چون حرب کنی هیبج محابا نکنی　　چون کنی عفو هیچ مدارا نکنی
تو سایه یزدانی نیکو بود　　گر قدرت و رحمت آشکارا نکنی

ولە

سلطان که جهان جو ادازو پیش نیافت　　ان کیست که زو فراغت خویش نیافت
در دولت او عامل اموال زکات　　صد باره جهان بگشت درویش نیافت

ولە

از شعله لاله جهان نور گرفت　　وز چهره گل روی زمین حور گرفت
صحرا سلب بزم ملکشه پوشید　　بستان صفت مجلس و دستور گرفت

ولە

ای چشم زمانه کرده روشن بجمال　　در گوش تو خوشتری سخن لفظ سؤال
وای تو جو آفتاب از اول روز　　عمری بادت چو سالها بعد زوال

ولە

فرمان تو بر جهان قضای دگر است　　کلک تو گره گشای بند قدر است
هر نامه که در نزد امور بشر است　　توقیع برو ابو المعالی عمر است

ولہ

بی رای تو صبح ملک بیگه خیز است   با عزم تو آب تیغ فتح آمیز است
چون خواجه توان گفت کسی را که بحکم   جمشید نشان و کیقباد انگیز است

ولہ

عدل تو زمانه را نگهدار بس است   تا بید تو دین و ملک را یار بس است
چون کار جهان کلک تو پندار در است   تا هفت جهان کلک تو بیکار بس است

ولہ

استاد
رایت که جهان به بخت پای انداز دو   از مسند و ما استاد او کی باز زد
تو پای بخاک بر منهی صدر زمین   تا چرخ از و مسند ملکی سازد

ولہ

صورت گر فطرت نه نگارد چو توی   دوران ملکی برون نیارد چو توی
هر چند همه جهان تو داری براد   ای صدر جهان جهان ندارد چو توی

ولہ

بو طالب نغزای همه دولت و دین   در خود نگرد جهان بیک بار ببین
کرامت وجود آفتابی و سحاب   در رفعت و حلم آسمانی و زمین

ولہ

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد   جنبش غم نا آمده را نتوان خورد
فردا چو ندانم که چه می خواهد بود   امروز چه دانم که چه می باید کرد

ولہ

باد سحری که در بکویت دارد   زان بوی بنفشه زار مویت دارد
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل   از شادی آنکه رنگ رویت دارد

روی تو

ولہ

روی تو که شمع لاله زو در گیرد   گل پرده از روی با تو چون برگیرد
برخیز و بعزم گلستان موزه بخواه   تا چادر غنچه باز در سر گیرد

ولہ

ای دیده دل ایست بلا سیه خونم   هش دار که در خونت بسی کرد آنم
ای یار بگرس سوحقت خواسته کرد   من پندارم تو دانی و دل داند

ولہ

از بس که دل و دیده بر من سپرند   با عشق یکی شوند و آبم ببرند
صبرا بتو آیم غم کارم بخوری   ای صبر نکو نهی که ترا باید خورند

ولہ

زلف تو که در فتنه کنون می آید   از غارت جان دمی نمی آساید
وای شب زلف تو که گر کار اینست   بس روز قیامت که جهان زاید

ولہ

ای جنبش دل که از غمش خون خوردی   چندین مخروش باش تا چون کردی
آری شب عشق دیر بازست و سیاه   کین تو سفید کار زود آوردی

ولہ

وی گر تو فرود عزّ دل عدل عمر   وز جور بهی کرد زمین عدل عمر
امروز بصد زبان جهان میگوید   ای عدل بیا بیمن عدل عمر

ولہ

آنم ز بشر که همعنان راندستی   بر ماه غبار موکب افشاندستی
آدم بدر منت از آن محرم هست   زانست که تو بر آدم خواندستی

ولـه

آن من بودم بدست هجران پیوست / در پای هزار گونه محنت شده پست
واکنون منم ای گرفته دست تو / گویان غم دل پای تو بوسان سرمست

ولـه

می خوردم دوش کم غم از دوش بود / وز دیده خیال دوست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من چون شده بود / تا می خوردم قدح پر از خون شده بود

ولـه

کاهی که روی است بهشتش بر گذری / در گورستان اندرون می نگری
نیکو نبود که از سر بی‌خبری / بر روی بتان و چشم شاهان پری

ولـه

آن گو که بغم دست بجائی زدمی / یا در طلب وصل تو زانوی زدمی
بر حیله گری دست بسم نیز نماند / آن دولت شد که دست و پایی زدمی

ولـه

گفتم که بخانه یکنفس خواب کشم / یا پیش و زیر باده ناب کشم
کی دانستم که عز و نازم برم / تا جان کنم و خون خورم و آب کشم

ولـه

گر من ز فلک هیچ شکایت کنمی / وآن جور بکنم جمله حکایت کنمی
عیب است که دست من بروی / ورنه همه ستر او کفایت کنمی

ولـه

از مشرق دست کو بر آل نظام / در ماه تمام را طلوعست مدام
اینک بنگر که آن خداوند کرام / بفکنده مه نوی ز زهره بتمام

دل گرچه غمت ز جان نهان میدارد / اشکم همه خورده در میان میدارد
جان چون کنون فراق تن میطلبد / دل بی تو کنون ماتم جان میدارد

ولـه

پر شد ز شراب عشق جانا جامم / چو زلف تو در هم زده گشت ایامم
در عشق تو ای نه بس مراد و کامم / کز جمله بندگان نویسی نامم

ولـه

داری ز جهان زیادت از حصه خویش / در باقی کن شکایت و قصه خویش
تا کی ز بی شکم بدرها گردی / بنشین و بخور طعام از حصه خویش

ولـه

زان شب که نشستیم بهم با طربی / کردیم فراق را بوصلت ادبی
بس روز که برخاسته‌ام با تعب و تب / در آرزوی چنان نشستی و شبی

ولـه

هر شب بت من بوقت باد سحری / دل باز درستدم بصاحب خبری
دل‌ها همه بیرحمی و بیدادگری / آید بر من نشیند و یارگری

ولـه

یک باره مرا باز بت از پای نشاند / بر هر یک موی لب بر لحوری راند
چون سیم و زرم بر آتش تیز گداخت / وز سیم و زری که بود بر خاک فشاند

ولـه

سلطان جهان جهان بیاراست برفت / سروی چو چمن به پیراست برفت
چون گنج که روی بدید از دور فلک / گنج را یکجان داد و دره را برفت

ولـه

ولە

مسعود سعادت جهان بود برفت / فهرست سعود آسمان بود برفت
گو خواه جهان بمان و گو خواه ممان / چون آنچه خلاصهٔ جهان بود برفت

ولە

آمیختم از بهر تو صد رنگ و حیل / همدست اجل قوی تر آمد بجدل
گر جان مرا قبول کردی به بدل / پیش از اجلش گشته می پیش اجل

ولە

آن ماه که ماه نو نسزد پارهٔ او / خورشید همی نشاط نظارهٔ او
می گیر که عکس از لب می خوارهٔ او / سر بر زند از مشرق رخسارهٔ او

ولە

تا چند طلب کنم وفای تو که نیست / تا کی گویم کسی بجای تو که نیست
گفتی که ترا جان و جهان جز من نیست / ای جان و جهان کجا کجای تو که نیست

ولە

راز تو همی ز خصم پنهان دارم / و ز دنه غم و محنت فراوان دارم
گویی که ز دل نداریم دوست همی / آری ز دل ار ندارم از جان دارم

ولە

بر هر طرفی اگر چه یاری دگرست / و اندر هر گوشه غمگساری دگرست
در سر ز می تو ام خماری دگرست / معشوقه تو عشق تو کاری دگرست

ولە

در عشق تو هر زمان گرفتارترم / غمهای ترا بجان خریدارترم
هر چند بچشم نکو روی ترا / هر چند که پیش همتت نادرترم

ولە

دی یکدو قدح شراب صافی خوردیم / با هم نفسی شبی بروزی کردیم
امروز جهان شده کنبا کام دو دست / در کردن هجر بی خبر آوردیم

ولە

آتش بسفال برنهادی به بخت / بس با خاکم بدر برون بردی جست
با این همه با و نیکوی در سر تست / از آب سبو نیابدم با تو درست

ولە

گفتی چه شود کار فراقت یکسو / چون اشک و چو شمع گرم باشم با تو
آن زود رویهای چو اشکت کجا / و آن گرم رویهای چو شمعت بس گو

ولە

هرگز منم بخت خودم گشته / نامش ز میان مردمان گم گشته
انگشتانش بهم شده هم گشته / ریشش بس کون امده و دم گشته

ولە

در کوی تو از تو بیخبر خواهم مرد / در آب ز ریگ تشنه تر خواهم مرد
صد بار گرت در نفسی خواهم یافت / در حسرت یکبار دگر خواهم مرد

ولە

ای ساخته از تو گشت کار دگران / من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده / از بهر تو و تو در کنار دگران

ولە

زلف تو از آن دم که دلم بربودست / از زیر کلاه روی کس ننمودست
مانا حکایت از لبت بسودست / کز جملهٔ عاشقان حسنت بودست

ولە

سلطان غمت بنده نوازی نکند — تا خواجهٔ هجر ترک بازی نکند
از والی وصل تو نشانی یابم — تا شحنهٔ غم دست درازی نکند

ولە

آن دل که تو دیده‌ای فگارست هنوز — وز عشق تو با ناله و زارست هنوز
وآن آتش دل بر سر کارست هنوز — وآن آب دو دیده بر قرارست هنوز

ولە

ای دل هوسی که بر سر کوی مناست — بازیچهٔ غمزهاش شکرشکنی است
سودای لب چنین کسی نتوان پخت — با خویشتن آی این چه بی‌خویشتنی است

ولە

می نوش کنم ولیک مستی نکنم — الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی که غرض ز می پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

ولە

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت — بر چهره هزار گل ز دامم بشکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت — اشکم بزبان حال با خلق بگفت

ولە

دل بیش نگرددت ز بیداد گری — چشم آب نگردد چو در من نگری
وین طرفه که دوستر ز جانت دارم — با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

ولە

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو — در چشم تو خوارتر ز خاکم در تو
وین همه روز و شب انگه — زان بیم که باد بگذرد بر در تو

جانا

ولە

جانا بتن شکسته و عزم درست — عمریست که دل در طلب صحبت تست
وامروز چو نومید شد از وصل تو چست — در جبر زد آن دست کز امید بشست

ولە

آخر دل من بوصل فیروز نشد — شایستهٔ صحبت دل افروز نشد
دردا که بعشوه روز عمرم بگذشت — شب گشت و شب فراق او روز نشد

ولە

عشقی که همه عمر بماند اینست — دردی که ز من جان بستاند اینست
کاری که کشش چاره نداند اینست — وآن شب که بروز نرساند اینست

ولە

کس نیست غم اندوخته‌تر زین که منم — با درد تو اندوخته‌تر زین که منم
گفتی که ز عشق در بخته هنوز — خامی چه کنی سوخته‌تر زین که منم

ولە

فیروز شهی برده سپهر از تو هراس — هر ساعت و لبس کرده ز حسن تو سپاس
زیرا که بری بخنجر چون الماس — از هفت فلک بیکزمان چار اساس

ولە

هم توسن چرخ زیر زین را شاید — هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که آن و این را شاید — فیروز شه طغان بکین را شاید

ولە

گیری که کمان ز عدل او کرد بزه — حاتم که ز کان مجهد بگشاد گره — بجود
رستم که بکبر ز خود کرد زره — فیروز شه از هر سه دربی گره

ولہ

هرکو به بخدمت تو خرسند شود — آفاق برو حبس و زمین بند شود

وآنرا که به بندگی پذیری یکروز — شب را بهمه حال خداوند شود

ولہ

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید — وز نامهٔ آرزو سوادی نرسید

دستی که بدامن قناعت زده‌ام — دردا که بدامن مرادی نرسید

ولہ

ای پیشه او روزگار شب نوش منه — وابدالان را غاشیه بر دوش منه

نطقی که هزار جان ازو در خطرست — از چشم بدان تیرس و بر گوش منه

ولہ

هرچند از چو تویی زپیدای دوست مکن — این خیره کشی که چه تراخواست مکن

گفتی ببرم جان تو دباکم هست — جانانه ز بهر جان نیکوست مکن

ولہ

ای سایهٔ آن که ملک وقت قدیم — تا چند ازین ملک بگوزی یدونیم

یک رویه کن این کاه که تهلکست و تسلیم — ملکت نه بازیچه و الملک عقیم

ولہ

رستم که ز کوه قناعت سوست — بر بود و نبود دارا بر وی دست

با دست طمع مکر بشی عهد بست — روز دگرش عزت همت نشکست

ولہ

در چشمهٔ تیغ بی‌کفت آب مباد — در زلف زره بی‌کففت تاب مباد

بی یاد مبارک تو بر دست ملوک — در آب فسرده آتش تاب مباد

هم ابر

ولہ

هم ابر بدست درفشانت ماند — هم برق به تیغ جان ستانت ماند

هم رعد بکوس قهرمانت ماند — هم ژاله به پیکان کمانت ماند

ولہ

جون روز علم ز وجاهت ماند — جون یکشبه شده ماه بجاتت ماند

روزی بعطا دادن عادت ماند — تقدیر بعزم تیز کامت ماند

ولہ

خورشید بروشنی رایت ماند — گردون ز شرف بجا کمایت ماند

دوزخ بعتاب جان گرایت ماند — فردوس بعرصهٔ سرایت ماند

ولہ

دی درویشی براز با هم نفسی — می‌گفت کریم در جهان ماند کسی

از گوشهٔ چرخ هاتف گفت خموش — بوطالب نعمه را بقا باد بسی

ولہ

بوطالب نعمه طالب نعمت نیست — زان در کرمش تکلف و منت نیست

در همت او هر دو جهان مختصرست — جزوی ز پیمبر سبب آن همت نیست

ولہ

در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست — ای بس دل سرگشتهٔ غمکش که تراست

می‌بر دل و می‌ده غم و فارغ میرو — دور از دل من زهی دل خوش که تراست

ولہ

مائیم ازین گنبد دیرینه اساس — جوینده رخنه چو مور اندر طاس

آگاه نه از منزل امید و هراس — سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

ولہ

یکشب مه گردون برخت می نگرید / وز اشک ز دیده خون دل می بارید
یکقطره از آن برخ زیبات چکید / آن خال بدان خوشی از آن گشت پدید

ولہ

در دست غمت دلم ز بوسنت اینک / این کار ز دست من برون است این بار
این طرفه که با تو نرد جان می بازم / دست تو بهست و دست خون است این بار

ولہ

بس دور که چرخ و اختران بگذارند / تا مردوشی چو بو الحسن باز آرند
کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی / تا ماتم مردمی و مردی دارند

ولہ

تا حادثه قصد آل عمران کردست / کس نیست که او حدیث احسان کردست
احسان ز کسان بو الحسن بود مگر / کو همچو کسانش روی پنهان کردست

ولہ

اندیشهٔ انتقام چون جزم کنیم / گردون بسم اسب خوارزم کنیم
با چرخ چو با اتسز اگر رزم کنیم / قهر همه دشمنان بیک عزم کنیم

ولہ

شاها خزانهٔ تو ریحان و ثمین / دارندهٔ ذخیرها و درهای ثمین
گو زر که هم این بر سر گنجست و هم آن / گو سر که هم آن از در تیغست و هم این

ولہ

گر عقل عزیز را بود نان شومی / تا رنجه ام از بی نانی شومی
زین قصهٔ دیر باز چون البقره / هم باسر درس آل عمران نشومی

۳

ولہ

مسعود قزل مست نه هشیارست / بگذر چه بود که مطربی بگذارست
زربستانی آزار کسی بردارست / مار اکل و باقلی و دیوانه ایست

ولہ

رای تو که صبح روز ملک انگیزد / در حادثه چو رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلک بگریزد / آرام طبیعی از زمان برخیزد

ولہ

شاها بخدائی که ترا اکبر بدست / گر ملک چو تو خدایگانی دیدست
الا که بود دست که صد بار جهان / روز آن بگرفتست و شبان بخشیدست

ولہ

رفتم چو نبود بیش از این جای مقام / هرچند بنزدیک تو بودم آرام
کس را بجهان مباد ای سیم اندام / رفتن نه باختیار و بودن ناکام

ولہ

یک در فلک از امید من بگشاید / یک کار من از زمانه می برناید
جان می کاهد غم تو می افزاید / در محنت من دگر چه می درباید

ولہ

پائی که مرا ترد تو بدراه نمای / دستی که بدان خواستمت برخ خدای
آن پای مرا چنین بیفکند از دست / وآن دست مرا چنین در آورد از پای

ولہ

گرد طلب صحبتم ای شمع طراز / دوش ابله کرد پایت از راه دراز
امشب بر من بیای تا بانگ نماز / چون ابله بر دست همی باشی نیاز

ولہ

آن چهره که هر که وصف او بشنیدست
بر چهرهٔ آفتاب و مه خندیدست
ماه نو عید دیده‌ام دوش و [illegible]
بر ماه تمام کس مه نو دیدست

ولہ

سی سال درخت بخت من بار آورد
چرخ این سه شتم بردی بیمار آورد
زان روی برویم این قدر کار آورد
تا دشمنم از دوست بدیدار آورد

ولہ

چون روی حمل بنو بتاب جهان
یکباره فرو نشستم از تاب جهان
گفتم چون متیم نیست اسباب جهان
خاکش بر سر که خوش خوردت جهان

ولہ

مریخ بخنجر تو جوید فتوی
ناهید بباغ تو جوید مادی
زانست که میکند بعید اضحی
از بهر ترا آن حمل این ثور فدی

ولہ

گر همت من دل بجهان بر ننهدی
طبعم بذخیره کنج کوهر ننهدی
در جنت نگویم قدم اندر ننهدی
جود کف من جهان دیگر ننهدی

ولہ

حدّت ورق زمانه از جور بشست
عدل تو درست سلسله‌ها کرد درست
ای بر تو قبای جاهشان آمده چست
هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

ولہ

ای شاه بجیب کفش گر دانی کیست
آنکس که از و خزانت از مال تهیست
سیمت ز کل جبه طلب ورنه از و
سک دانه و کفش گر که درانبان حیست

با دل گفتم

ولہ

با دل گفتم کرد بلا بیش بو سی
بنشین که نه مرد عشق آن مه‌روسی
دل گفت ز خواب دیده بیدار شدی
جز جست و رسن برو کنون میگوی

ولہ

تشریف هوای تو بهر جان نرسد
ملک غم تو بهر سلیمان نرسد
درمان طلبان ز درد تو محروم‌اند
کان درد بطالبان درمان نرسد

ولہ

قومی که درین سفر مرا همره‌اند
از تعبیه نهادکم آگاه‌اند
ماهی کوشیم و آسمان میگویند
نقش آن آید که نقش بندان خواهند

ولہ

ای دل [illegible] بعافیت کو آری
تا باز بنفکنی مرا در کاری
از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست
من سیر شدم ز جان شیرین باری

ولہ

هر کو بمواظبت بخواند چیزی
با او بهمه حال بماند چیزی
آخر پس از آن از آن بگیرد چیزی
چیزی بنود هر که نخواند چیزی

ولہ

گر شعر در مرادی بگشادی
یا کار کسی شعر نوذری دادی
آخر به چهار خدمتم صدر جهان
از ملک جهان بیک صله بفرستادی

ولہ

هرگز دلم از جفای تو فرد مباد
یکدم ز غم تو بی دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد
بس یک نفس از درد تو بی درد مباد

ولہ

بر آتش هجر عمری ار بنشینم / برخاک در تو هم بدل نگزینم
از باد همه نسیم زلفت بویم / در آب همه خیال رویت بینم

ولہ

شادم بتو گر فلک حزینم نکند / وآنچه از تو کمانست یقینم نکند
اکنون باری دست من و دامن تست / گر چرخ سزا در آستینم نکند

ولہ

از چرخ که کامی بمرادم ننهاد / ور بخت که بندی ز امیدم نگشاد
فیروزشه طغان تگین دادم داد / فیروزشه طغان تگین باقی باد

ولہ

ای دل ز هزار دیده خون میرانم / عشقی که ترا سلسله می جنباند
خوش خوش بدعای شب میکن کاست / بلقیس که بروز محنت بنشاند

ولہ

ای شاه زمین دور زمان بیتو مباد / تا حشر سعود در قران بیتو مباد
آسایش جان ز تست جان بیتو مباد / مقصود جهان توئی جهان بیتو مباد

ولہ

ای دل چه کنی بعشوه خود را خرسند / پای تو فرو گلست و اش پا پیر بلند
بالغ شده بیرز با طفل پیوند / چون طفل ز انگشت حزین تا چند

ولہ

تا خرمن آز ز دولت پیمانه است / نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است
خوش باش که یک نیمه جو در خانه است / در سنبله سپهر اگر یک دانه است

ای عشق

ولہ

ای عشق بحجر غمم رفیقی دگر آر / وی وصل غرض تو ئی برا ربتش آر
ای هجر بگفته بریزم خون نشست / گر وقت اید بریزد بر من آر

ولہ

گل روز دو عرض میدهد مایهٔ خویش / زنهار نیفکنی بر آن سایهٔ خویش
او خود چو ببیند بس از آن مایهٔ خویش / در پای تو ریزد همه سرمایهٔ خویش

ولہ

عمری که تر و خشک من آن بود گذشت / وآن سایه که گردمی بر آن بود گذشت
افسوس که روز بیغمی دیر رسید / بس چون شب وصل دلبران زود گذشت

ولہ

تسلیم چو بر حادثه پیروز شود / هم حادثه یار و حیله آموز شود
هر سال که بود چو حالها کرد است / روزی که بشب آید و شبی روز شود

ولہ

دوش ار نه وقارت بزمین پیوستی / فریاد برو حاتب زمین کی بستی
در حلم تو بردامن او ننشستی / از زلزله سقف آسمان بشکستی

ولہ

گردون مرا بکام دشمن دارد / یا خسته دل و سوخته خرمن دارد
کو دار گریس خداوان بنشست / آن منت غم که بر دل من دارد

ولہ

چشم و دل من که هرچه گویم هستند / در خصمی من بمشورت بنشستند
اول پایم ز رد غم بشکستند / وآخر دستم ز بی غمی بر بستند

ولہ

ای گل کهر ژاله چه در گوش کنی — وز سایهٔ ابر ترک شبپوش کنی

آن کت ز چمن باید برون کرد بجای — امسال چه خویشتن فراموش کنی

ولہ

خاک قدم تو تاج خورشید ارزد — یک روز غمت بعمر جاوید ارزد

شکر ایزد را اگر از تو نومید شدم — وین نومیدی هزار امید ارزد

ولہ

روی تو بدلبری جهان میکرد — زلف تو زره گری از آن میکرد

جزعت بنظر زبان دل می بند — لعلت بشکر طوطی جان میکرد

ولہ

آن کو بمس سوخته خرمن نکرد — رحم آرد اگر بخشم دشمن نکرد

آنرا که بعشق رغبتی هست کجاست — تاریخ شود بخت و در من نکرد

ولہ

بعز و حشمت بزرگیهای باز خرم — ارزان بعز و ختم گران باز خرم

بارها خواهم ز دوستان ای دلبر — تا بو که ترا ز دشمنان باز خرم

ولہ

من غره بگفتار محال تو شدم — زان روی سزای گوشمال تو شدم

وین طرفه که آزموده صدبار ترا — هم باز بعشوه در جوال تو شدم

ولہ

شبها ز غمت ستم کشم باید بود — وز محنت تو بر آتشم باید بود

بس روز دگر تا که غمم کور کنم — با این همه ناخوشی خوشم باید بود

ولہ

از خاک درت ساخته ام مونس خویش — هر ذره بباد داده عیش خوش خویش

بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش — هان تا بزنم آبی از آتش خویش

ولہ

بیداد فلک پردهٔ رازم بدرید — تیمار جهان امیدم از جان ببرید

ای اجل بس ازین کناره گیر و برو — کین کار مرا کناره هست پدید

ولہ

ای چرخ نفور از جفای تو نفیر — وی بخت جوان فغان ازین عالم پیر

وی عمر گرازان ز توام هست گریز — وی دست اجل ز دست عمر دستم گیر

ولہ

وصل تو گر از سنگ برون آید — در کوکبهٔ خیال در چون می آید

با هیچ کسی گوید ازین رنگ زری — من میدانم که بوی سخن می آید

ولہ

ای دل چو شب جوانی و رحمت تاب — از روی سپیده دم برافکند نقاب

بیدار شو این باقی شب را دریاب — ای بس که بجوئی دنیا نرسی بخواب

ولہ

دستت بسخی چون ید بیضا بنمود — از جود تو در جهان جهانی افزود

بر حیله گری دست رسم نیز نماند — کو قافله ذال شوی عالم جود

ولہ

کو آنکه ز غم دست بجائی زدمی — تا در طلب وصل تو رائی زدمی

بر حیله گری دست رسم نیز نماند — آن دولت شد که دست و پائی زدمی

ولہ

این طایفه که مروت آیین نکنند / زایشان نه بس این که بخل را دین نکنند
رفت آنکه بنظم و شعر احسان کردی / امروز همی بسجه تحسین نکنند

ولہ

با یاد تو ای ریخته عشقت آبم / بشکفت اگر برد بر آتش خوابم
روی از غم چون توی چرا تابم / تا بهر غمت کدام شادی یابم

ولہ

با آنکه همه کار جهان او راند / آنکه بمن کم نزد خویشتن خواند
با آنکه همه ملوک نامم دانند / نامردم اگر یکی نشانم داند

ولہ

زلف تو دلم برده بجان در خطرم / گیرم که ز بیم بی ز لعلت نبرم
باری دمی از زیر کله بیرون کن / چندانکه ز دور درد دل خود نکردم

ولہ

ای نسبت تو هم بنبی هم بولی / عمر ابدی بادت و عز ازلی
باقی بوجود تو بس از نا[illegible] / هم گوهر مصطفی و هم نام علی

ولہ

بوطالب نعمه ای شهرت طالب / بر تابش آفتاب رایت غالب
در دور زمانه یادگاری بگذاشت / بهتر ز تو گوهر سعی بوطالب

ولہ

ای عمر تو عید کامرانی پیوست / افتاده بهار پیش بزم تو ز دست
زیبنده تر از مجلس تو تست بهار / بر گردون عید مسیح پیرایه تر است

ولہ

گردون چو نشست و خاست می پیوندد / با خلق همان شیوه چرا نگزیند
چون بنشینی با وسخا برخیزد / چون برخیزی کرد ستم بنشیند

ولہ

در ملک چنین که وسعتش میدانی / با شعر چنان که روز و شب میخوانی
آیم بشد از حکایت بی نانی / کو مجد الدین بو الحسن عمرانی

ولہ

صدرا چو تو چشم آسمان [illegible] / خورشید بپایه تو بنشیند
آنجا که تو دامن کرم بفشانی / از خاک در تو بجز ستاره کس نچیند

ولہ

هر چند که بر جزو بود کل غالب / باشد همه جزو کل خود را طالب
جزو یست که کل خویش را ماند راست / بوطالب نعمه از علی بوطالب

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز / چون سوخته تو گشتم آبی بریز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز / من در تو گریختم تو از من مگریز

زین جور اگر گذر توان کرد بکن / در حال من از نظر توان کرد بکن
یا بنده ز روی مردمی آشتی / یکبار دگر اگر توان کرد بکن

بگذشت نهان از دل بی حاصل خویش / با صبر پناه کردم از مشکل خویش
کام دلم آن بود که سرگشته شوم / گردان گردان اگر توان [illegible] خویش

ولە

جون جنگ خودم بعمری ار بنوازی
هم در ساعت پرده خواری سازی
آنرا که جو زیر کرده کویا غم تو
جون زیر گسسته اش برون اندازی

ولە

ای شاه ز قدرتی که در بازوی تست
تیری تو بناوک قضا ماند جست
ورنه که نشانه این جانب جست
پیکان رویم بر سر سوفار نخست

ولە

آن صبر که حامی منست از غم تو
مویی ببرد ز عید نا محکم تو
این وصل که قبله اوست در عالم عشق
از کم شدگان یکیست در عالم تو

ولە

در دام تو غم بسته هست جو من
وز جور تو دل شکسته هست جو من
بر خاستگان عشق تو بسیارند
در عهد و وفا نشسته هست جو من

ولە

رنجی که مرا ز هجران ماه آید
کوی که همه بکام بدخواه آید
افزون ز هزار بار کویم هر شب
هان ای اجل ار نمرده کاه آید

ولە

شکر ایزد را که خسرو هفت اقلیم
آن شاه مبارک قدم آن ذات کریم
از آتش فتنه بر کران شد جو خلیل
از آب خطر بساحل آمد جو کلیم

ولە

کلها جو بباغ جلوه را ساز کنند
در غنچه نخست هفته ناز کنند
جو دیده بدیدار جهان باز کنند
از شرم رخت رنجش آغاز کنند

ولە

با روی تو از عافیت افسانه بماند
در چشم تو عقل شوخ دیوانه بماند
ایام ز فتنه تو در گوشه نشست
خورشید ز سایه تو در خانه بماند

ولە

نه صبر بکوشه نشاند مرا
نه عقل بکام دل رساند مرا
جون پایه ز پیش می براند مرا
کو مرگ که زین بلا رهاند مرا

ولە

بخشش نه که زو نصیب جز غم یابم
دوری نه که در جهان دو همدم یابم
شادی مگر از جهان برونست از آنکه
هر چند که بیش جویمش کم یابم

ولە

آنرا که خرد مصلحت آموز شود
کی در غم عید و سد نوروز شود
عیدی شمرد به که ز نوروز شود
هر شب که بعافیت بروز شود

ولە

شاها جو تو قوما در زمان زاید نه
بخشنده جو تو هیچ و بخشاینده نه
تا خنجر جو تیغ داری بس ازین
یک ملک ستان و ملک بخشاید نه

ولە

یاران بجهان جشم جو کل بگشادند
هر یک دو سه روز رنگ و بویی دادند
جون راست که بر بهار دل بنهادند
از باد یکان یکان فرو افتادند

ولە

عیشی که نمودم از جوانی همه رفت
عهدی که جو دیدم از جهان یکسره رفت
پیش از برلنک آفرینش بشتافت
این سبزه عاریت رها کن رفت

ولە

عمری جگرم خورد و بید خوبی چرخ / یکروز نرفته راه دل جوئی چرخ
آورد بدست جور در یخ داد / با زهره گرفتست مرا گوئی چرخ

ولە

منصور بهر کرت در آید بصفیر / کاید بدرت موکب میمون وزیر
هین کو لب غنچه گو بیا دست بنوش / گو دست چنار گو بیا دست بگیر

ولە

دل در غم تو گر بمثل جان نبرد / سر در نارد بصبر و فرمان نبرد
زان می ترسم که عمر کوتاه دلم / وین درد دراز را بپایان نبرد

ولە

با بخل بود بغایتی پیوندت / گر دوست حکایتی کند خرسندت
واینک از بلای بخل تو ده سالست / نانشخورد بشیر میخوارد فرزندت

ولە

هر مرحله که رخت بر داشته‌ام / از خون جگر مرحله تر داشته‌ام
از تو جز وصل مبادم هرگز / گر بی تو ز خویشتن خبر داشته‌ام

ولە

ای شعبه امان که کمی جو بیندت / شهری و کلی بدور می جویندت
نوبت چو بجا رسید توسن گشتی / ای آن داران تر که نیکو بیندت

ولە

با من سخن در آمد امروز بگاه / آن لاغوی کرد از مستی از بی راه
گفتا که چو چو بینت طبع باری خواه / چندانکه بموم اهل مسلمانان گاه

ولە

دل هرچه زند دید پسندید از تو / ور هر دو جهان برید نبرید از تو
گفتی که ز پیوند دلت از من غم بجز / دیدی که بجانیت بمان دیدار از تو

ولە

هستم ز تو دل شکسته ای عهد شکن / ور دوستی تو با جهانی دشمن
گیرم بنخود دست من و دامن تو / چه توان کردن دست غم و دامن ما

ولە

با یار مرا زور دستم در نگرفت / زاری و فغان چه لابه هم در نگرفت
از شعر ترم چو سنگ آتم در نگرفت / تدبیر دگر کنم که دم در نگرفت

ولە

با آنکه غم از دلم برون می نشود / از تلخی صبر دل زبون می نشود
با این همه غصه لخت جانی دارد / این حریه که از سرشک خون می نشود

ولە

ای عشق در آفاق بسی تاختیم / ما از دل و جان غمت بر انداختیم
آخر حق صحبتی که با بستت مرا / بشناس و همان گیر که نشناختیم

ولە

ما این همه غم با که گساریم آخر / زین غصه دمی با که بر آریم آخر
کس نیست که با او نفسی نتوان زد / تنها همه عمر چون گذاریم آخر

ولە

آن بت که بدست غم گرفتارم از او / ور دست همی در گذرد کارم از او
بیزار شدست از من زارم از او / دل نه و هزار درد دل دارم از او

ولہ

ای نوبت تو گذشته از چرخ مسیحی / بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آواز ز نوبتت بهر کس برسد / لیکن مرساد از تو نوبت تعبی

ولہ

تا دست طمع بشستم از عالم خاک / از گرد زمانه دامنی دارم پاک
امید جفا یکی شد و بیم هلاک / چون من ز جهان بمردم از مرگ چه باک

ولہ

با روز رخ خوب تو دیدم ای ماه / از روز و شب جهان نبودم آگاه
بنمود چو چشم بر فروبست آن ماه / شبهای فراق تو مرا روز سیاه

ولہ

دلبر ز وفای مهر یکسر بگذشت / تا کار دلم از دست دلبر بگذشت
چون دیده کنون قدم بر آتش دارم / بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت

ولہ

جشنی ز همه جهان فرازست اکنون / ما را بجمال تو نیازست اکنون
گفتا که همه جهان مجازست اکنون / این دیده بدید مار تو بازست اکنون

ولہ

آیا که مرا تو دست گیری یا نه / فریادرسی من اسیری یا نه
گفتی که ترا به بندگی بپذیرم / خدمت کردم اگر بپذیری یا نه

ولہ

گر بنده دو روز خدمت آغاز گذاشت / نه نقش عبادت تو بر آب نگاشت
تقصیر از آن کرد که چشمی که بدان / بیماری چون تو بی توان دید نداشت

ولہ

دل شادی روز وصلت ای شمع طراز / با صد شب هجر پیش گفتست براز
تا خود پس از این زان همه شبهای فراق / با روز وصال کی غمی گویم باز

ولہ

چون دست غم تو دامن من گیرد / کمتر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو بر نگردانم روی / گر روی زمین بحمله دشمن گیرد

ولہ

دادم بامید روزگاری بر باد / نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان میترسم که عمر امانم ندهد / چندانکه ز روزگار بستانم داد

ولہ

گر دل بی یار گیردی نگسستی / ما دامن کار گیردی نگسستی
چون عمر همی دهد قرار همه کار / گر عمر قرار گیردی نگسستی

ولہ

ای نحس چو مریخ و زحل بیگه و گاه / چون زهره و چون مشتری غره بجاه
چون تیر منافق نه سفید و نه سیاه / غماز چو آفتاب و نمام چو ماه

ولہ

گر یک شبه وصل تیم آواز آرد / یک سال فراقتش فلک آغاز آرد
صد روز که این کم می گذارم ندهم / گر دور فلک از آن شبی باز آرد

ولہ

زان روی که روز وصل آن در / در خواب شبی بر آتشم ریز آب
ما دل همه روز من این هواست چو ... / کایا شبی آن روز به بینم در خواب

ولە

ای دل رسن بهانه پرواز مکن | فرجام نگر حدیث آغاز مکن
خاک از سر آن راز نهان باز مکن | خود را و مرا در سر این راز مکن

ولە

بس راز که پای هستیم بجاید | ما مشکل یک راز فلک بکشاید
بس روز سیه که از غلط پیش آید | ما از شب شک صبح یقینی زاید

ولە

در کوی غمت هزار منزل دارم | از دست تو پای صبر در گل دارم
در کار تو کار سخت مشکل دارم | دل نیست پدید و صد غم دل دارم

ولە

بر سنگ قناعت ار عیاری داری | از ننگ و بد جهان کناری داری
ور با همه کس بهر خلافی که رود | در کار شود دراز کاری داری

ولە

زان شب که بروز برده‌ام تا بدو | روز و شبم از غمت سیاهست و دراز
بس روز چنین که با تو شب خواهم کرد | تا با تو جهان کشبی بروز آرم باز

ولە

ای تو بیرون بشد یک بروزم | وز کوی تو بر پرید جنس و کد زدم
دست طلب تو در کوفت دم | تا با سر کار برو بارد کرم

ولە

دوش از کف عشق آن بت عربده‌جو | تا روز می طرب همی کردم نوش
وامشب من و صد هزار زنار خویش | تا کی شبی بکرم نیاید چون دوش

هر روز

ولە

هر روز بسوی ای بت سلسله‌موی | جای دگر بدوستی در تک و پوی
ماهی تو و ماه را چنین نباشد خوی | هر روز بمنزلی ماکرد ار روی

ولە

ای هجر مگر نهایتی نیست ترا | وای وعدهٔ وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بصد هزاران زاری | کشتی و جز این کفایتی نیست ترا

ولە

جامی جهان ز جور افلاک برفت | بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن زهره مانده را چو تریاک برفت | او رفت سعادت از جهان پاک برفت

ولە

دست تو که جود در سجود آید ازو | سرمایهٔ نزهت وجود آید ازو
دستارچه که بکنید پیش خدمت کرد | تا نیست نکشت کار جود آید ازو

ولە

می سوز تو خرمن شکیبایی من | تا می نهم از غم تو خرمن خرمن
دامن بحدیث درد من بار من | من دانم و اشک لعل دامن دامن

ولە

ماییم و صراحی شراب روشن | مرغی دو و نان چند و مهمان دو سه تن
وز میوه و ریحان طبقی سیب و سمن | برخیز و بیا چنانکه دی بود تو من

ولە

روزی که بحیلت بشب تیره برم | میگویم شکر و باز بس می‌نگرم
شکر که ز غم در چه خون جگرم | تا روز گذشته را بعیب شمرم

ولە

روزی که کنم هجر ترا بر دل خویش | گویم حکیم تن بزنم در آتش
جون راست که در پای کشم دامن | عشق تو گریبان دلم گیرد و کش

ولە

صف زد حشم بهار پیرامن گل | ابر آمد و پر کرد ز در دامن گل
با این همه جان نماند اندر تن گل | گر تو بجبس در آیی ای خرمن گل

ولە

جون پای هوس بحقه بردم جایم | واز پای بپای آمدنی می آیم
دستم شکند فلک من این ایام | ار آیی جو کزیر بهینت باری هایم

ولە

از غم صدف دو دیده پر در دارم | وز حادثه پوستین بگاز در دارم
کعبه شکسته بدست آورد است | آورده ام شکسته آستین پر دارم

ولە

از حادثه که هرچه زو گویم هست | هر چند که شکست را هیچ منیست
کعبه شکسته بدست آورد نکست | آورده ام آن شکسته ولیکن هم دست

ولە

گر بنده ز آب می بترسد شاید | مکتوب تو هم دلیر می ننماید
آخر دو سه خدمتم از آن سو آید | باشد که یکی جواب از این سو آید

ولە

با گل گفتم شکوفه در خاک بخفت | گل دیده پر آب کرد و از باران گفت
آری نتوان گرفت با کس جفت | بنمای گلی که ریختن را نشکفت

با گل

ولە

با گل گفتم ابر چرا می گرید | ما تم بگنیست از کجا می گرید
گل گفت از آنکه جو می در نگریم | از روی بقا برابر یکدگریم

ولە

[illegible]

ولە

با گل گفتم جون بجمن برگذریم | جون از همه باغ آبروی تو بریم
گل گفت از آنکه جو می در نگریم | از روی بقا برابر یکدگریم

ولە

زلف تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولە

منزل دور است و روز بیگاه آید | ره رو مکش انتظار همراه آید
بشتاب که منقطع فرو ان بهستند | ای راه دراز و روز کوتاه آید

ولە

جانا لبم از شراب غم خشک مکن | چشمم ز سرشک هیچ دم خشک مکن
در عشق گران رکاب صبری دارم | زنهار بمند زر استم خشک مکن

ولە

عمری بادت که ورزشک اید نوح | امی بکبنت کرو حجل کرد درو
شام همه شبهات بصبح انشق | صبح همه روزهات ضامن صبوح

تمت الکتاب بعون اللّه الملک الوهاب نسخهٔ دیوان انوری در بلدهٔ فاخرهٔ برهانپور در سنهٔ الف و ثلثین و ثلاث تمقه اضعف عباد علی شیر

[illegible]

[illegible]

سنن بیهقی [illegible]

[illegible]